

دانشجویان مسلمان پیرو خط امام: افشاگران مستقل؟

الف - آزاد

"از بند رنگه چه خبر؟"

ناصر زراعی

فیدل کاسترو: آمریکابه انقلاب حمله می کند

ولادیمیر مایاکوفسکی: آمریکانی که من کشف کردم!

قصه ای از ما کسیم گورکی: "کامو"

برخورد های طبقاتی در صنایع

تضادهای درونی امیرالیسم

دو طنز از لیر کام سار

منظومه ای بلند از رسول رضا: شاعر خلق

نقاشان بی اعتنا، حال اسردرگم مانده اند!

امتداد و اهمه های آریامهری در ایران ایر

بها: صدر نیاز

در هنر

پروژه
پهن ۵۸



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

فرهنگ نوین بهمن ۵۸

۳. "وای به روزی که مسلح شویم . . ."

۴. "درباره حقیقت" برتولد برشت .

یادداشت‌ها:

۶. از بندرلنگه چه خیر؟ یادداشت‌های یک سفر .

۲۴. امتداد واهمه‌های آریامهری در "ایران ایر" .

۲۷. "دانشجویان مسلمان پیرو خط امام: افشاگران مستقل؟" یادداشت‌هایی درباره‌ی تسخیر لانه‌ی جاسوسی .

ادبیات:

۳۸. "چرا توقف کنم، چرا"

۴۴. دوطنز از لرکام سار .

۵۰. "کامو" قصه‌ای از ماکسیم گورکی .

۵۹. "شاعر خلق" منظومه‌ای از رسول‌رضا .

۶۹. شعری از فیروزه میزانی .

گفتگو:

۷۲. "داشتم به‌اوج می‌رسیدم که طاغوت سقوط کرد" گفتگویی با یکی از خواننده‌های کافه‌های لاله‌زار .

تئاتر:

۸۲. در نمایش سهم کدام بیشتر است؟ نمایشنامه‌نویس، کارگردان یا بازیگر؟

نقاشی:

۹۲. "نقاشان بی‌اعتنا، حالا سردرگم مانده‌اند" نگاهی به‌نقاشی ایران در یک سال گذشته .

درباره‌ی امپریالیسم و آمریکا:

۹۸. فیدل کاسترو: "آمریکا به‌انقلاب حمله می‌کند ."

۱۱۷. "برخوردهای طبقاتی در صنایع" فصلی از جنبش کارگری آمریکا .

۱۳۳- تضادهای درونی امپریالیسم .

۱۴۲. ولادیمیر مایاکوفسکی: "آمریکایی که من کشف کردم!"

نشانی پستی: تهران منطقه‌ی ۱۴ پستی، صندوق پستی ۴/۲۶۳۴

تلفن مرکز بخش: ۳۰۵۵۹۸

وای بهروزی که مسلح شویم....

پیش از قیام خونین بهمن ماه سال ۱۳۵۷، شعار "رهبران، رهبران ما را مسلح کنید" بیانگر فوری ترین و مبرم ترین خسواست توده های خشمگین بود اما اندک اندک مردم بی سلاح با درک این واقعیت که ارتش مزدور شاه نمی تواند برادر آنها باشد و خسته از شیوه های مبارزاتی مسالمت آمیز و تزلزل و تردید رهبران، با شعار دیگری که لرزه بر اندام امپریالیسم و لیبرالهای حامی آن افکند به میدان آمدند و به مرتجعین و ستمگران هشدار دادند که: "وای به روزی که مسلح شویم...". این شعار سرانجام در روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ با یورش مردم به ارگانهای سرکوب رژیم ضد خلقی شاه عینیت یافت و خاطره این روز غرور آفرین به همراه تصویر مردان و زنان دلاوری که در راه آرمانشان جان باختند، به جاودانگی پیوست.

۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ روز به خاک سپاری افسانه ی جزیره ثبات و آرامش، روز عزای سازشکاران و وابستگان امپریالیسم و روز انتقام خونین خلق بود و می رفت تا بنیان امپریالیسم و نظام سرمایه داری وابسته با آنرا از جای برکنند اما عدم رهبری طبقه کارگر و ضعف و تزلزل خردم بورژوازی حاکم سبب شد که عناصر وابسته و سازشکار بقدرت خزند و با گماردن مهره های ناشناخته خود در راس ارگانهای حکومتی تمام کوششان را برای تحکیم سلطه ی مجدد امپریالیسم بر دریائی از خون زحمتکشان بکار بندند، اما دریغ که خلق آگاه و بیدار بود و دیگر حاضر نبود یوغ بندگی را بگردن افکند و با اوج گرفتن مبارزات ضد امپریالیستی چهره ی این سازشکاران در برابر مردمی که بخاطر استقلال و کار و مسکن و آزادی خون داده بودند اقیاء شد.

اکنون، در سالروز قیام ۲۲ بهمن، خاطره ی این روز شکوهمند را که هم چون ستاره سرخی همواره بر تارک تاریخ مبارزات خونبار خلق دلیر ایران خواهد درخشید گرامی می داریم و به شهیدانی که خون سرخشان دشت های سوخته میهن را بارور ساخت درود می فرستیم.

دربارمی حقیقت بر تولدپرشت

I. تاکنون همه چیز ممنوع بود ، آنچه که مطابق میل طبقه حاکم نبود - و این غیرقانونی بود که همه چیز ممنوع باشد . و اکنون این قانونی است که آزاداندیشی ، هنر متعهد و آزادی بیان و دیگر آزادیها ممنوع باشد .

II. گفته می شود که این قانون در خدمت رفاه و آسایش جوانان وضع شده است - می گویند ما برای رفاه جوانان و نسلهای آینده قوانین را وضع می کنیم ، اینان نه قادرند که به جوانان ما نان بدهند و نه به آنان حقیقت را اعطا کنند ، نه می توانند جوانان را از گرسنگی حفظ کنند و نه از اشتباه کاری - چگونه می توانند جوانان ما را در برابر هنر مبتدل حافظ باشند ؟ در حالی که نوع هنر رایج (هنر مبتدل) جوانان را نه به اندیشیدن وامی دارد و نه به نوآوری ، بلکه همواره آنان را در تهیجی کاذب و جنگ طلبانه نگاه می دارد .

از کتاب : مقالاتی درباره هنر و ادبیات

جلد اول صفحه ی ۵۸

برگردان : بهروز مشیری

فرهنگ و سبک زندگی

یادداشت‌ها

یادداشت‌های یک سفر: از بندر لنگه چه خبر؟

ناصر زراعتی

■ اشاره:

این نوشته حاصل سفری است ده روزه به بندر لنگه، از دو شنبه اول تاجمه دهم بهمن ماه پنجاه و هشت، سفری در زمستان به منطقه‌ای گرمسیر، به منظور استراحت و تمدد اعصاب لذتبخش است از سرمای زیر صفر و برف و سوز میان زمستان به هوای خوش و نیم گرم اواخر بهار پرواز کردن دریای سبز و آرام، آسمان آبی و پاک، آفتاب رخوتناک اواخر اردیبهشت ماه، سرسبزی و طراوت درخت‌های گرمسیری و گل‌های گاغذی، و شب‌های مهتابی با وزش شور و خنک خلیج.

این نوشته سفرنامه نیست، مقاله‌ای تحقیقی نیست، قصه نیست، فقط، یادداشت‌هایی است از هر آنچه در این ده روز در بندر لنگه دیده و شنیده‌ام، در آنجا من میهمان رفیقای مهربان بودم که تنها پزشک ایرانی‌ای است که در بندر لنگه کار و زندگی می‌کند، سه چهار ماهی است پس از فارغ التحصیل شدن پایان خدمت سربازی - برای کار به این بندر فقیز و فلاکت زده و فراموش شده رفته است، شبانه روز کار می‌کند، بیش از آنکه میزبان در خانه یا در شهر با من میهمان باشد، من در بیمارستان کنار او بودم، در اتاقش می‌نشستم، بیمارها را که می‌دید به حرف‌هایشان گوش می‌دادم، به اتاق‌های بیمارستان سرک می‌کشیدم و با مریض‌ها گفت و گو می‌کردم با کارگرهای بومی بیمارستان، با پزشک‌ها و پرستارهای هندی و فیلیپینی و پاکستانی حرف می‌زدم، وقت‌های دیگر در شهر می‌گشتم: در خیابان‌ها، کنار دریا، در اسکله، کنار لنج‌ها، محل تعمیر لنج‌ها، در بازار، در کتابفروشی، در مسجدها، در کوچه پس‌کوچه‌ها... یکبار یکروز به بندرعباس رفتیم و برگشتیم، چندبار هم به بندرکنگ رفتیم، دوبار به بندر شناس، شب‌ها می‌نشستیم به گپ زدن با دوستان رفیقم و با معلم‌ها و دبیرهای غیربومی، در این سفر - تنها من - تماشاگر و شنونده بودم، تماشاگر و شنونده‌ی عادی و در عین حال کنجکاو و نه محقق و نویسنده.

*

لنگه از بنادر خلیج فارس است، واقع شده میان بندرعباس و بندر بوشهر، از راه جاده‌ای آسفالتی با طول بیش از ۲۵۰ کیلومتر به بندرعباس راه دارد و جاده‌ای خاکی و سنی از کنار دریا ابتدا به گاوبندی می‌رود و بعد تا بوشهر ادامه دارد، ده دوازده هزار نفر جمعیت دارد، شیعه و سنی - حدوداً - به تساوی، اما اگر بندرها و شهرک‌ها و دهات اطراف را هم به حساب بیاورید جمعیت از صد، صد و پنجاه هزار نفر متجاوز می‌شود و تعداد سنی‌ها هم افزونتر، فی‌المثل تمام ساکنان بندرکنگ، اهل تسنن هستند، (اینکه - در اینجا - از شیعه و سنی سخن می‌گویم علت دارد، این تقسیم بندی از دیدگاه من نیست، حکایتی جان سوز دارد که به آن خواهیم رسید،)

بندر لنگه فرمانداری و شهرداری و شهربانی و ژاندارمری دارد، اداره‌ی آموزش و پرورش و ۷ دو دبیرستان پسرانه و یک دبیرستان دخترانه و چندین مدرسه‌ی راهنمایی و دبستان دارد. اداره بهداشتی دارد، بیمارستانی ۶ تختخوابه که قبلاً "به اسم شیر و خورشید بوده و حالا شده دکتر حسین فاطمی، اداره‌ی دارائی و تربیت بدنی دارد و ... یک کارخانه‌ی برق و یک فرودگاه. فرودگاه در خارج شهر، سه چهار کیلومتری جاده لنگه - بوشهر است. تا فرودگاه، جاده آسفالته است و از آن پس خاکی، تا چشم کار می‌کند زمین خدا را گرفته‌اند و دورش توری کشیده‌اند شده است محوطه‌ی فرودگاه و در آن ساختمانی کوچک و باند فرودگاه. ساختمانی کهنه و نیمه‌ویران، بحال خود رها شده، آنسوتر است که ساختمان قبلی فرودگاه بوده. فرودگاه یک رئیس دارد و چند کارمند و یک بوفه‌ی کوچک، تمام کارها - فروش بلیط و رزرو جا و صدور کارت پرواز و بازرسی مسافران و راهنمایی هواپیما و بار تحویل گرفتن و توزین و ... - را همین چند نفر در آرامش و سکوت و صبر و حوصله و رخوت انجام می‌دهند.

هواپیما از تهران که پرواز می‌کند، یکساعت بعد در شیراز می‌نشیند، نیم ساعتی به مسافر پیاده و سوار کردن می‌ماند و بعد می‌پرد، پنجاه دقیقه‌ای بر آسمان است تا می‌رسد به لنگه. مسافر پیاده و سوار می‌کند و می‌پرد به بندرعباس، همین هواپیما دوباره - ساعتی بعد - برمی‌گردد به لنگه و از لنگه به شیراز و از شیراز به تهران، در هفته چهار پرواز دارد: شنبه، دوشنبه، چهارشنبه و جمعه.

ما از تهران قرار بود ساعت هفت و ربع صبح پرواز کنیم، شش و نیم در فرودگاه مهرآباد بودیم، سالن پر بود از مسافران چمدان و ساک و کیف به دست، بلندگو اعلام کرد: "پروازها - امروز - چند ساعتی تاخیر دارد"، علت را نگفت، در میان جماعت پیچ پیچ درگرفت، دقایقی بعد دوباره بلندگو گفت: "هر که می‌خواهد بماند تا تکلیف روشن شود، هر که هم می‌خواهد برود، بیاید بلیتش را مهر کنیم تا روزهای بعد پرواز کند". جماعتی رفتند و اکثراً "ماندند، معلوم شد از ساعت چهار و نیم صبح تا آن ساعت هیچ پروازی انجام نشده، زمزمه بود که کارمندان هواپیمائی اعتصاب و تحصن کرده‌اند، چرا؟ کسی چیزی نمی‌دانست، بلندگو گفت: "ساعت هشت و نیم بالاخره معلوم خواهد شد که پروازها - امروز - انجام می‌شود یا خیر".

۸/۵ بلندگو گفت: "صبر کنید ساعت ۹/۵ معلوم می‌شود"، دو سه نفر از کارکنان هواپیمائی کاغذهایی را چسباندند به دیوارها و ستون‌های سالن، جماعت ریختند دور و بر اعلان‌ها و شروع کردند به خواندن، نوشته شده بود: "کنترلرها - تکنیسین‌های دستگاههای رادار که کار راهنمایی خلبان‌ها را بعهده دارند - اعتصاب کرده‌اند. حالا با مقامات مسئول مشغول مذاکره هستند".

سر و صدای مردم درآمد، هر کس چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: "این هم آزادی، همان‌شاه خوب بود که در زمانش کسی جرات نداشت از این کارها بکند و مردم را اینطور سرگردان و آلاخون و لاخون کنند".

دیگری می‌گفت: "خب، حتما" درخواستی دارند."

یکی دیگر می‌گفت: "آقا! اگر کسی در این چنین موسساتی که مستقیماً با مردم در ارتباط است، می‌خواهد اعتصاب کند، یک هفته یا اقل" چند روز قبل خبر می‌دهد، اطلاعیه می‌دهد، در روزنامه می‌نویسد تا مردم بدانند تکلیفشان را، نیایند اینجا معطل و علاف و منتر یک مشت (فحش رکیک داد) بشوند."

جوانکی پرید وسط حرفش که: "شما از کجا می‌دانی که اطلاع نداده‌اند و نگفته‌اند به مقامات؟ از کجا می‌دانی که مقامات بجای بررسی و پاسخ به خواست هاشان، بی‌اعتنا قضیه‌ها پشت گوش نینداخته‌اند؟ بعد از انقلاب که این بی‌توجهی‌ها را - ما - کم ندیده‌ایم؟ دیدیم؟" مرد ریشوئی با صدای بلند، بعد از آنکه خواهر و مادر همه‌ی ضد انقلاب‌ها و اعتصاب و تحصن‌کننده‌ها را به فسجیع‌ترین شکل ممکنه تشریح کرد، گفت: "همه‌اش زیر سر این ضدانقلاب‌هاست. اینها عوامل سیا و ساواک هستند، اینها جیره‌خوار امپریالیسم امریکا هستند، اینها دشمن مردمند". و بعد پرداخت به تشریح فجیع‌تر خواهر و مادر هرچه کمونیست است.

مرد متین و موقری که موهای شقیقه‌اش جوگندمی بود و ریش پرفسوری داشت و کیفی کنار پایش بود، گفت: "آقا جان! ما ندیده‌ایم. این در همه‌جای دنیا هست. من خودم تمام دنیا را گشته‌ام. در بیشتر فرودگاه‌ها با یک چنین وضعیتی برخورد کرده‌ام. باور کنید یکروز هشت ساعت - بله هشت ساعت آزرگار- در فرودگاه لندن معطل شدیم. با آن همه شلوغی و پروازهای بین‌المللی..."

چند تن هجوم بردند طرفش و آنچنان زدند توی ذوقش (برو بابا تو هم دلت خوش است!) که بیچاره کیفش را برداشت و با لب و لوجه‌ی آویزان رفت گوشه‌ای ایستاد به غصه خوردن. بحث و جدل بالا گرفته بود. پاسدار ریشوی ژ، سه بدستی می‌گفت: "آقایون متفرق شوند". چند نفری پریدند بهش که: "برو عمو! تو هم دلت خوش است، کجا متفرق شویم؟ ما را علاف کرده‌اید. کله‌ی سحر آمده‌ایم، حالا هم معلوم نیست تا کی باید اینجا سر پا بمانیسم، متفرق شویم؟ اگر مردی برو بگو قال قضیه را بکنند، مردم بروند بی‌کار و زندگیشان". ازدحام جمعیت را تکبیر چند نفر و خنده و لودگی عده‌ای از هم پاشید.

جوانی فرز و سریع و خندان اعلامیه‌های تبلیغ ریاست جمهوری بنی‌صدر را پخش می‌کرد. یکی درآمد که: "سامی و بنی‌صدر هم جزو مسافرانند، می‌روند شهرستانها برای سخنرانی". یکی گفت: "پس پروازها - حتما - انجام می‌شود"، و خندید.

ساعت ۹/۵ بلندگو گفت: "هرکس می‌خواهد بلیتش را مهر کند برود. تکلیف پروازها تا ساعت سه بعدازظهر معلوم می‌شود".

سر و صدای جماعت درآمد و عده‌ای رفتند برای مهر کردن بلیط و رفتن به خانه‌ها تا خواب، شکسته‌ی خوش صبحگاهی‌شان را با قیلوله‌ای - هر چند کوتاه - جبران کنند. عده‌ای ولو شدند روی زمین و سر بر ساک‌ها و چمدان‌ها تکیه دادند و خوابیدند.

۹ اعلامیه ای افشاگرانه از سوی انجمن اسلامی کارکنان هما زدند به دیوار، فتوکپی یک ورق کاغذ بود که حکایت از آن داشت که در زمان طاغوت کنترل‌رهای هواپیمائی - همین‌ها که اعتصاب کرده‌اند - ضیافتی داده‌اند و از شاه (خائن مخلوع) دعوت کرده‌اند که سرافرازشان کند و افتخار دهد چونکه آنها همه جزو جان‌نثاران اعلیحضرتند، و توضیحی که: "اینها همان‌ها هستند که حالا - ملت عزیز مسلمان! - شما را علاف کرده‌اند، این اعلامیه‌ی شماره‌ی یک افشاگرانه‌ی ماست ای خواهران و برادران مسلمان! منتظر شماره‌های بعد باشید".

بوفه‌ی فرودگاه عجیب مشتری داشت، صف طویل برای گرفتن چای و کیک و صبحانه و نوشابه، و بوفه چای‌ها هرچیز را به سه چهار برابر قیمت به خلق الله می‌فروختند. ساعت یازده و ربع که دیگر جا نبود سوزن بیندازی و تاب و توان مسافران عزیز داشت به آخر می‌رسید، بلندگو گفت: "پروازها تا یکساعت دیگر انجام می‌شود". که جماعت هورا کشیدند و عده‌ای سوت بلبل‌ی و کف زدند، جمعی تکبیر گفتند، هلهله افتاد، خفتگان برخاستند و چهره‌های گرفته و اخمو به خنده باز شد. مرد ریش‌پرفسوری میان جماعت می‌گشت و می‌گفت: "نگفتم آقا! نگفتم که عجله نباید کرد." ولی گوش هیچ کس به حرفهایش بدهکار نبود.

با - دقیقاً - پنج ساعت تاخیر ساعت دوازده و ربع پریدیم.

(فردای همان روز بود که خیر سقوط هواپیمای مشهد - تهران را در کوههای لشکرک و کشته شدن ۲۸ نفر را از رادیو تلویزیون شنیدیم. با خود گفتم: آیا مسئولان و مقامات به خواستهای اعتصابیون اعتنا نکرده‌اند و آنها دوباره دست از کار کشیده‌اند؟ یا کار نکردن صبح دیروز سبب این فاجعه بوده؟ آخر هواپیما ساعت هفت شب دوشنبه - همان روز - سقوط کرده بود).

*

۲/۵ بعد از ظهر لنگه بودیم. با دو ساعت پرواز، از زمستان سرد تهران رسیده بودیم به بهار نیم گرم لنگه. رفیقم به پیشواز آمده بود. سلام و علیک و روبوسی. ما که پیاده شدیم، مسافران سوار شدند. میانشان پسر بچه‌ای دست و پا شکسته روی صندلی چرخدار نشسته بود و دو مرد او را بطرف هواپیما می‌بردند. رفیقم گفت: "این بچه زیر ماشین رفته، چرخ از روی جفت پاها و هر دو دست و سینه‌اش گذشته و استخوان‌ها را له کرده. از دست ما - اینجا - برایش کاری ساخته نبود. فکر کردیم پدرش پول ندارد، (پدر، مرد بومی‌ای بود چهل پنجاه ساله، سیه‌چرده لباس کهنه برتن و سر بندگی چوکرده بسته بر سر.) گفتیم تا از بودجه‌ی بیمارستان برایش بلیت هواپیما بخرند. معلوم شد، خیر. پدر از قاچاقچی‌های پولدار لنگه است. بلیت را خودش خرید و حتی یکی از بهیارهای بیمارستان را هم اجیر کرده به روزی پانصد تومان با پول رفت و برگشت و خورد و خوراک که سه چهار روزه همراه بیمار برود و برگردد."

دو زن هندی و یک زن فیلیپینی با رفیقم خداحاطی کردند و رفتند سوار هواپیما شدند.

- "اینها پرستاران بیمارستان هستند. مرخصی‌شان را می‌روند تهران بگردند."

*** حکایت

همان زن پرستار فیلیپینی که می‌رفت تهران، از مدت‌ها پیش با یکی از کارکنان مرد بیمارستان رویهم می‌ریزند و میانشان روابط حسنه‌ای برقرار می‌شود. مرد، بومی است و زن و بچه دارد. با همان پرواز مزد هم همراه زن فیلیپینی می‌رود تهران تا دور از چشم اغیار خوش بگذرانند. همسر مرد چادر به سر می‌اندازد دو دست دو سه بچه‌اش را می‌گیرد و می‌آید بیمارستان به اعتراض و سر و صدا راه انداختن که چرا این زنان خارجی را آورده‌اید اینجا شوهر مردم را از راه بدر می‌برند. ابتدا با تهدید و داد و هوار و بعد هم با التماس و گریه می‌خواهد که ترتیبی داده شود که پرستار فیلیپینی را به جای دیگری منتقل کنند.

دو سه روز بعد روزنامه که می‌رسد به لنگه، کارکنان بیمارستان در گوشه‌ای از روزنامه عکس زن فیلیپینی را می‌بینند که چادر بسر چاپ شده و زیرش نوشته‌اند: "این زن در محضر آیت الله... مسلمان شد و نامش شد زهرا!"

روز بعد عاشق ایرانی و معشوق فیلیپینی - زهرا خانم - از هواپیما پیاده می‌شوند. زهرا خانم روسری اسلامی و چادر سیاه بر سر زیر بغل مردش را گرفته و لبخند می‌زند. بعد از مسلمان شدن، صیغه‌ی عقد جاری شده و حالا زهرا عیال شرعی آقا است!

همسر اول بر سر می‌کوبد و قشقرق راه می‌اندازد، اما کار - دیگر - از کار گذشته است.

اهالی شهر هر روز زن و شوهر تازه ازدواج کرده را می‌بینند که کنار هم در پیکان جوانان بنفش رنگی نشسته‌اند و بلوار شهر را طی می‌کنند و به بیمارستان می‌روند و می‌آیند.

بیچاره همسر اول در خانه غصه دار و گریان، دق دلی‌اش را سر بچه‌های مرد بی وفا خالی می‌کند. فیلیپینی‌های دیگر که در بیمارستان کار می‌کنند، هموطن تازه عروس خود را دست می‌اندازند که: "زن! مگر مرد قحط بود تو رفتی زن این مردکه‌ی زنده‌اشدی و (از قول مرحوم عبید می‌گویند) مگر مسلمانان کم بودند، رفتی تو هم مسلمان شدی!"

نقل محافل مردم بندرلنگه - تا من آنجا بودم - همین حکایت عاشقانه بود.

*

بندرلنگه در گذشته و بخصوص قبل از حمله‌ی سلسله‌ی منحوس پهلوی، برای خودش شهری بوده و کبابیائی داشته است. می‌گویند مرکز صید مروارید بوده و به بندر مروارید مشهور. در سواحل صخره‌ای آن، غواصان بومی با ابتدائی ترین وسائل، زیر آب می‌رفته‌اند و صدف صید می‌کردند و خود نانی در می‌آوردند و کیسه‌های تاجران را پر می‌کردند. اما حالا از این کار، هیچ اثری نمانده.

در شهر و خیابان‌ها و کوچه‌ها و محله‌ها (بخصوص در تنها بلوار شهر که بخشی از آن نزدیک به موازات ساحل است) که می‌گردی، هنوز آثاری از ساختمان‌های بزرگ و دو طبقه با معماری سنتی را می‌بینی که رو به ویرانی است. ساختمانهایی با بادگیرهای بزرگ و دیوارهای

خشتی ضخیم و ستون ها و درهای چوبی کنده کاری شده ی قدیمی و سردرها و دیوارها و سقف های ۱۱ گچ بری شده و شیشه های الوان پنجره ها ، یکی دو تا از این ساختمان ها - برآستی - برای خودشان موزه هائی هستند . تعداد این خانه های اشرافی رو به ویرانی که باد و باران در کار نابودیشان است ، آنقدر زیاد است که انگار شهر را بمباران کرده اند .

رفیقم به شوخی می گفت : " امریکائیان آمدند اینجا را بمباران کنند ، دیدند رضاشاه و پسرش قبل از اینجا را حسابی بمباران کرده و چیزی برای آنها دیگر باقی نگذاشته اند " .

صاحبان این خانه ها - سال ها پیش - شهر را رها کرده اند و با مال و منال و عهد و عیال خود راهی کشورهای عربی خلیج - دوبی ، ابوظهبی و کویت و ... - شده اند و در آنجا - حالا - جزو میلیونرها هستند . پیش از انقلاب ، کسی جرات نداشت به این خانه ها چپ نگاه کند . حالا هم شهردار شهر می گوید که می ترسد اگر بطرف این خانه ها برود ، سر و کله ی صاحبان خرپولشان پیدا شود و مدعی شوند . این است که این خانه ها همانطور بحال خود و به امان خدا افتاده و لنگه چهره ی شهری جنگ زده را بخود گرفته است .

فقر را تو در لنگه و دهات و بنادر پیرامون آن - همچون تمام خطه ی جنوب و نیز بلوچستان ، به شدیدترین و بیرحمانه ترین شکل ممکنه می بینی ، اینها - اهالی لنگه و اطراف - هیچ چیس ندارند . حتی یک کارخانه هم محض نمونه در شهر نیست که لااقل چند نفر از بومی ها در آن به کارگری مشغول باشند . به دلیل شور بودن آب منطقه ، کشاورزی هم رونق چندانی ندارد . تنها تک و توکی درخت خرما یا در دهات یکی دو نخلستان و تعدادی درخت مناطق گرمسیری می بینی . در سال های گذشته هم نه دولت پا پیش گذاشته و نه اهالی دلگرمی ای داشته اند که بیایند ببینند با این زمین و آب چه نوع کشت و کاری می توان کرد . تقریباً " هیچ نوع صنعتی هم نمی بینی . تنها منبع درآمد مردم ماهیگیری است و قاچاق . از ماهیگیریشان یک حکایت عینی می نویسم تا بدانید که چگونه منبع درآمدی است و اما قاچاق . در اسکله ی کوچک بندر لنگه - تعدادی لنج پهلو گرفته که ناخداها و کارگرها ، گذشته از مسافرکشی به کشورهای خلیج و جزایر کیش و قشم (که آنقدر هم زیاد مسافری ندارد) به کار آوردن جنس قاچاق از کشورهای خلیج می پرداخته اند . می گویم می پرداخته اند و نه می پردازند چرا که حالا دیگر - تقریباً " - از اینکار خبری نیست .

این کار - قاچاق - تا قبل از انقلاب درآمد خوبی داشته . سیگار و لباس و کمپوت آناناس و

قارچ و لوازم آرایش و ...

قاچاق چیان با بند و بست و چرب کردن سبیل ژاندارمها - از سرباز ساده گرفته تا افسران ارشد - به کارشان مشغول بودند . بازارهای لنگه و کنگ با مغازه های بزرگ و تازه ساز و مجهز به کولر گازی ، محل عرضه و فروش اجناس قاچاق بوده . مقدار زیادی از اجناس را هم به مرکز شهرهای دیگر می برده اند . سود کلان - گاه تا چند صد درصد - باعث شده که مثلاً " تو در بندر کوچک کنگ حتی یک بومی فقیر نبینی . همه وضع مالیشان خوب است . و نیز قاچاقچیان را می بینی که پشت اتومبیل های آخرین سیستم بنز و ب ، ام ، و در یکی دو خیابان شهر جولان می دهند .

از سوی دیگر می‌بینی که گذشته از مرزی بودن و اهمیت آن، به یمن همین قاچاق‌ها و قاچاقچی‌هاست که رژیم شاهنشاهی چه ژاندارمری عریض و طویلی در شهر برپا کرده است، ژاندارمها، خود سهم بران عمده‌ی قاچاق بوده‌اند و باج سیل‌هایی که می‌گرفته‌اند تا حضور و فعالیت قاچاقچیان را نادیده نگارند، رقم‌هایی افسانه‌ای است. گاهی هم اگر باج کم می‌رسیده یا دیر، برای نشان دادن اینکه کاری صورت می‌گیرد و با قاچاقچیان مبارزه می‌شود، روی دریا لنجی را به گلوله می‌بسته‌اند که خبرش می‌رسیده به ما و می‌خوانده‌ایم در جرارید که فی‌المثل - چند نفر کشته شدند و چند نفر زخمی و چندین و چند نفر در دریا ناپدید، عده‌ای را هم می‌گرفتند و می‌انداختند زندان. یا ماهیگیران را می‌گرفتند و تور و قایقشان را ضبط می‌کردند.

از قبل همین قاچاق بوده است که اکثر جماعت بندر لنگه و اطراف می‌زیسته‌اند؛ صاحبان و جاشوهای لنج‌ها، باربرها، دکاندارها، بازاری‌ها و ...

اما حالا - بعد از انقلاب - بخاطر سقوط ارزش ریال، قاچاق دیگر صرف‌کند نیست، گاهی هم ضرر و زیان به بار می‌آورد، روپیه و دینار و دلار را باید به دوبرابر قیمت با پول ایرانی معاوضه کنند (به یاد بی‌آوریم که در بازار آزاد ارز تهران هر دلار هفت تومنی هم اکنون بیش از ۱۴ تومن خرید و فروش می‌شود)، بعد جنس بخرند و پول حمل و نقل بدهند و بی‌آورند به بندر برای فروش. حالا اگر گیر پاسداران (که هنوز ژاندارم نشده‌اند و راه چرب کردن سیلشان را پیدا نکرده‌اند) نیفتند و دستگیر نشوند و اجناسشان ضبط نشود، این جنس‌ها را با چه قیمتی باید بفروشند که اگر نه سود کلان گذشته، لااقل اندک فایده‌ای ببرند؟

و این است که پولدارهای شهر رخت بر بسته‌اند و رفته‌اند کشورهای خلیج و لنج‌دارها و باربرها و کارگرها مانده‌اند بیکار و بازاری‌ها و دکاندارها هم از روی ناچاری می‌آیند تهران یا شیراز جنس می‌خرند و می‌برند بندر برای فروش، چرا که به این صورت ارزانتر خریده‌اند و لااقل اندک سودی برایشان می‌ماند.

کارهای ساختمانی هم که در دوره‌ی گذشته انجام می‌شده، اکثراً "متوقف شده است. پس عملگی هم که نمی‌شود کرد.

خب چه باید کرد با فقر و بیکاری؟ یا گریز از زادگاه و روی آوردن به مرکز و شهرهای بزرگ و یا رفتن به کویت و کشورهای دیگر خلیج برای کارهای سخت و یا با فقر و بدبختی دست به‌مگریبان بودن.

و اما حکایت ماهیگیری ...

یکروز عصر رفتیم بندرشناس، کنار دریا به قدم زدن و دریا و موج‌هاش را نظاره کردن. من با یکی از رفقا بودم که چند ماهی است از تهران رفته است لنگه و شده دبیر دبیرستان‌های پسرانه‌ی آنجا.

روی آب قایق پاروئی کوچکی با سه چهار سرنشین تاب می‌خورد و به ساحل نزدیک می‌شود.

۱۳ جماعتی (کودک و پیر و جوان) از میان نخل ها می آمدند و به ساحل نزدیک می شدند. قایق کناره گرفت و شرنشینانش پیاده شدند و شروع کردند به کشیدن طنابی ضخیم. جماعت از راه رسیده هم به آنها پیوستند. دامن لباسهای بلند عربی را به کمر بستند و پا برهنه در ماسه های ساحل، طناب کشیدند.

نزدیکشان رفتیم و گفتیم: "خسته نباشید، چه می کنید؟" گفتند: "تور ماهیگیری را بالا می کشیم". ما هم کمکشان کردیم، رفیقم دو تا از شاگردانش را میانشان باز شناخت، سلامش کردند. رفیقم گفت: "چرا دیگریه مدرسه نمی آئید؟" گفتند: "بعد از جنگ و کشت و کشتار، خانواده هلمان اجازه نمی دهند بیائیم".

بعد از حدود یک ربع ساعت طناب کشیدن، کف دستهایم شروع کرد به مور مور شدن و سوختن دستهای کار نکرده و ظریف و قلم به دست گرفته، تاب و توان کشیدن طناب خشن را نیاورده بود. به هن و هن افتاده بودم. نشستم کنار پیرمردی که قلیان محلی می کشید، کوزه ی سفالی قلیان را گذاشته بود روی زانویش و چمباتمه نشسته بود کنار ساحل، قایق و دریا و ماهیگیران را نگاه می کرد که هلله کنان و پر شور کار می کردند. پیر زنی چروکیده پوست و برهنه پا، همراه پسر بچه ای - هر یک سبدی از برگ خرما بافته شده بدست - نزدیک ما بودند. پیر زن چوب جمع می کرد و در سبد می ریخت تا آتش قلیان درست کند و پسر بچه هم سبد پر از تنباکو به دست ایستاده بود و مرانگاه می کرد.

پیرمرد قلیانش را به من تعارف کرد. بعد از دو سه پک، توتون تند به سرفه ام انداخت. پیرمرد خندید. ربه ی معتاد به دود ملایم سیگارهای خارجی، عادت به کشیدن توتون تند محلی نداشت. قلیان را پس دادم.

پیرمرد گفت که از ظهر مشغول کار انداختن تور در دریا شده اند و حالا تور را بالا می کشند. (ساعت ۴/۵ بود.) پرسیدم: "کی تور بالا می آید؟" گفت: "نیم ساعت دیگر".

ماهیگیران محلی که همگی اهل شناس بودند و با هم فامیل، سی نفری می شدند از بچه ی ده ساله تا پیرمرد هشتاد ساله، از ما دور شده بودند. در حال کشیدن تور، طول ساحل را می پیمودند.

برخاستم. به سویشان رفتم. عده ای از آنها به اشاره ی مرد مسن جدی و خشنی (کسه بعد معلوم شد ناخداست) دویدند و طناب دیگر تور را گرفتند و شروع کردند به کشیدن. حالا، دو گروه بودند که از دو سو طناب های تور را بالا می کشیدند. رفیق معلم هم حالا دستهایم می سوخت و خسته شده بود. رفت قلیان را که آتشش را پیر زن تازه کرده بود، گرفت و مشغول کشیدن شد.

طناب می کشیدند. هی طناب می کشیدند. انتهای طناب را پیرمردی با مهارت حلقه حلقه روی هم می انداخت. دویست سیصد متری طناب کشیدند تا یکسوی طناب به تور رسید و حالا تور با حلقه های درشت از آب بیرون می آمد. دوسه مرد با قایق رفتند وسط دریا و طناب بالای دور تور را که روی آب آمده بود، گرفتند و به ساحل آوردند.

باران ریزی شروع به باریدن کرد.

نیم ساعت پیرمرد شد یکساعت و نیم و کم کم - زیر باران - تور ریز بافتی به چشم خورد. دو ژاندارم، دو نوجوان زردپوش دهاتی ظاهر با لپ های سرخ و دست های زمخت که آشار بیل برانگشت ها و کف دستهایشان باز شناخته می شد، از راه رسیدند و با من و رفیقم سلام و علیک کردند و دست دادند و بدون خداحوت گفتن به ماهیگیران، ایستادند به تماشا. روی دریا، مرغ های ماهیخوار به تور نزدیک می شدند و در آب نوک می زدند و چیزی به نوک می گرفتند و باز، پرواز می کردند.

جوجه ژاندارم ها با چشم های گردنده و حریص، ماهیگیران پرتلاش و تور را نگاه می کردند و لبهاشان حالت نوک مرغان ماهیخوار را به خود گرفته بود.

حالا هیاهو و هلهله بیشتر شده بود و ناخدا با زبان محلی فریادزنان دستوراتی به دیگران می داد و آنها می دویدند و طناب و تور را با آخرین نیرو بالا می کشیدند.

ما فکر می کردیم هم الان است که تور - پر از ماهی های جنوب - بالا بیاید. در ذهن من تعداد زیادی ماهی درشت و گوشتدار و سنگین توی تور بالا و پائین می پریدند. به رفیقم گفتم: "دو سه تا ماهی از شان بخریم".

تور همی بالا آمد و خالی بود، بالا آمد و خالی بود تا سرانجام در میان هلهله ی ماهیگیران ته تور به ماسه های ساحل رسید. همه ریختند دور تور. جوجه ژاندارم ها، مثل مرغان ماهیخوار نزدیک شدند.

باور نمی کنید، ته تور یک بغل - بله فقط یک بغل - ماهی ریز، به اندازه ی یک بندانگشت بال بال می زدند و دو ماهی به اندازه ی سی چهل سانتیمتر میانشان بود و سه چهار ماهی، شبیه مار ماهی، سبز رنگ، همین.

جان کندن ماهی ها - در تور - صدائی عجیب داشت. بعضی از ماهی ها شروع می کردند به باد کردن و مثل بادکنک باد می شدند. بچه ها با پاشنه ی پا می کوفتند روی ماهی های باد کرده و ماهی ها با صدائی شبیه ترکیدن بادکنک می ترکیدند.

جوجه ژاندارم ها با چشم های حریص و گرسنه، ماهی ها را می پائیدند. ناخدا دست انداخت توی تور و دو ماهی سی چهل سانتی را درآورد و داد به دست یکی از جوان ها (شاگرد رفیقم) و چیزی به او گفت. جوان ماهی کوچکتر را داد به یکی از جوجه ژاندارمها و ماهی بزرگتر را داد به دست رفیقم و گفت: "این شیر ماهیه. براشما" رفیقم ماهی را که هنوز جان می کند، گرفت و انداخت روی ماسه ها. ما رفتیم و تور را به کمک بقیه بالاتر کشیدیم. دو سه تا از مار ماهی ها و یک سید از ماهی ریزه ها را هم به ما دادند. به جوان گفتم: "چقدر می شود؟" گفت: "هیچ چیز. این حرفها چیست؟" گفتیم: "نه، اگر پول نگیرید، ما بر نمی داریم". از ما اصرار و از او و دیگران انکار، که آخر گفت: "با ناخدا حرف بزنید". ناخدا نشسته بود و قلیان می کشید. رفیقم دو تا صدتومنی درآورد و دراز کرد سمت ناخدا و گفت: "پول ماهی ها". ناخدا نگاهی به اسکناس ها

انداخت و گفت: " نه بفرمائید " ، جوجه ژاندارم ها نزدیک شدند ، دست هر کدامشان یک شیرماهی ۱۵ بود ، به ساحل نگاه کردم ، ماهی ای را که جوان به ما داده بود و رفیقم روی ماسه ها انداخته بود ، ندیدم ، جوجه ژاندارم ها برداشته بودند و حالا ما را نگاه می کردند و باز بو می کشیدند ، گفتیم: " ببین ناخدا ، شما سه چهار ساعت ، سی نفری زحمت کشیده اید ، کار کرده اید انصاف نیست ، پولش را باید بگیرید حتما " ،

گفت: " برادر اول! که شما هم به ما کمک کردید ، (خندیدیم ، کمک؟ دو تا طناب کشیدن و زود خسته شدن ، در مقایسه با آن تلاش و کار گیج کننده ، کمک بود؟) این دسترنجتان ، بعدش ما که ماهی ای نگرفته ایم ، دیدید که ، فقط دو تا شیرماهی بود ، آنهم یکی ش را دادیم به شما و یکی ش را هم به این ها ، (به جوجه ژاندارمها که با هم حرف می زدند ، اشاره کرد) مال شما را هم که اینها برداشتند " ،

گفتیم: " نه ، نمی شود " و رفیقم دو بیست تومن را انداخت توی دامنش ، ناخدا قلیان را داد دست پیرمردی که کنارش چمباتمه زده بود و برخاست و اسکناس ها را چپاند توی جیب کت رفیقم و گفت: " تمام این ماهی ها ، صد تومن نمی شود ، تو دو بیست تومن می دهی به من؟ برو قابلسی دارد " ،

و دیگران هم که به تماشا ایستاده بودند ، لبخند زنان حرفش را تصدیق کردند ، جوجه ژاندارم ها ، شیرماهی به دست دور می شدند ،

گفتند: که این ، کار همیشگی ژاندارم هاست ، دیگر - بعد از انقلاب - زورگوئی ندارند ، اما مثل گداها ، بو می کشند ، هر وقت ، هر جا که ماهیگیری باشد ، می آیند گردن کج می کنند ، ما هم بهشان یکی دو تا ماهی می دهیم ،

بیچاره ها ! بچه دهاتی های زحمتکش به اجباری رفته و اجبارا " از ده و کشاورزی و زمیـ دور افتاده ، در این گوشه از مملکت از هم طبقه هاشان - از امثال پدر و برادر هاشان - از خودشان باج می گیرند ،

ما گفتیم: " پس ما هم ماهی ها را نمی بریم " ،

ناخدا به پسر بچه ای اشاره کرد که: ببر تو ماشینشان ،

پسر بچه ، دوان دوان رفت سمت ماشین ما ، با تک تکشان خدا حافظی کردیم ، شرمندهاز این همه عزت نفس و بزرگواری و دل گرفته از این همه فقر که حاصل سه چهار ساعت کار و تلاش سی نفر آدم ، یک بغل ماهی ریزه و سه چهار ماهی بزرگتر؟ که دو تاش را دو جوجه ژاندارم گرسنه به نیش کشیدند و بردند و دو سه تاش را با یک سبد دو سه کیلوئی ماهی ریزه ، ما به غنیمت گرفتیم ، باج خوران و مفت خوران روشنفکر!

زیر بارش ریز باران به طرف ماشین رفتیم ، گفتیم لااقل به پسرک بیست تومنی بدهیسم ، ماهی ها را که توی صندوق عقب خالی کرد ، رفیقم بیست تومن درآورد و گذاشت توی جیب پیراهن پسرک ، پسرک سبد را برداشت ، پول را از جیب درآورد و انداخت روی سقف ماشین و دوان دوان

دور شد .

بادی که می وزید پول را برد آنسو تر انداخت روی ماسه های ساحل . رفیقم بغض کرده رفت اسکناس را برداشت و با دلخوری گذاشت توی جیبش .

ماشین مان در ماسه ها گیر کرد ، مدتی زور زدیم تا چرخ ها درآمد و راه افتادیم . تا خانه یک کلمه با هم حرف نزدیم . در سکوت ، برف پاکن ها می گشتند . قطره های ریز باران را از شیشه می سترد .

به خانه که رسیدم ، در صندوق عقب را که باز کردیم ، هنوز چند ، تا از ماهی ریزه ها داشتند جان می کنند .

*

از لنگه که خارج می شوی ، نرسیده به بندر کنگ ، جاده ای فرعی و آسفالتی می بینی که بطرف شمال می رود . یک جاده ی آسفالتی محکم و خوب ساخته شده ، از چندین دهکده - که یکی دو تا شان نخلستان های بزرگ دارد و سبز و خرم است - می گذرد و بطرف کوهها ادامه می یابد . در پیچاپیچ تپه ها و کوههای رسوبی - که زمانهای دور ته دریا بوده - راه گشوده و بالا رفته ، تا بیست ، سی کیلومتر اول جاده ، گهگاه تک و توکی موتورسوار و جیب و تریلی و کامیون می بینی که در آمد و شد هستند ، و از آن پس جاده خلوت است ، تقریباً " هیچ وسیله ای نمی بینی ، می گفتند که در زمان رژیم قبلی (شاهنشاهی امریکائی) عبور و مرور ازین جاده ممنوع بوده و تنها خاص نظامیان بوده است . جاده میان کوهها و سنگها ، هی پیچ خورده و بالا و بالاتر رفته است . پیداست که برای ساختن هر دوپست متر جاده ، سه چهار بار کوه را منفجر کرده اند . در دشوارترین وضعیت جاده را به بهترین شکل ساخته اند ، اتومبیل ما همینطور پیچ ها را می پیچید و بالا می رفتست ، بالاتر ، ما یکی دو ساعت به غروب مانده از لنگه راه افتاده بودیم و حالا غروب بود و خورشید رفته بود و هوا داشت تاریک می شد ، شاید نزدیک نود کیلومتری آمده بودیم ، رفیقم گفت که برگردید چون بیش از آنچه تا بحال آمده ایم باید جاده را بیمائیم تا به مقصد برسیم .

و اما مقصد ، می گفتند در انتهای همین جاده ، بالای کوهها ، در مرتفع ترین نقطه - امریکائیان ملعون - از بابان شاه - آمده اند و دستگاه رادار عظیمی ساخته اند . بخوبی روشن است که چرا در چنان محلی دستگاه رادار گذاشته اند ، این رادار تمام خلیج و منطقه را دقیقاً زیر نظر داشته است . مجری طرح هم ارتش ایران بوده است و بودجه اش هم حتماً " از جیب همین مردم بیچاره تامین شده . بعد از انقلاب کارکنان و نظامیان مسئول پایگاه بالای کوه فلنگ را می بندند و از آن پس پایگاه و جاده بحال خود رها می شود . چندین جای جاده را سیل خراب کرده بود .

ما دور زدیم و راه رفته را برگشتیم . در تاریکی شب فکر می کردم که - راستی - چقدر پول خرج ساختن همین جاده شده است ؟ جاده ای که فقط نظامیان و امریکائیان از آن استفاده می کرده اند ، دیگر گفتن ندارد که با این پول حاشیه ی خلیج را چه بهشتی می شد ساخت .

در لنگه و اطراف - بعد از ساختمان های نیمه ویرانه - دو چیز است که بیش از همه نظرت ۱۷ را به خود جلب می کند: برکه ها و مسجدها .

آب در آنجا شور است و طبیعی است که نمی توان نوشید ، در سالها و قرنهای پیش هم که دستگاه آب شیرین کن نبوده است ، (حالا هم که هست از آن استفاده نمی کنند ، می گفتند که چند سال پیش رفته اند یک دستگاه آب شیرین کن خریده اند به ده میلیون تومن - یا دلار ، دقیقا " نمی دانم - و انداخته اند گوشه ای ، حالا دستگاه در حال پوسیدن است) نسل های پیش کله هاشان را بکار انداخته اند و نیاز ، ابداع و اختراع را موجب گشته ، همچنان که بادگیرها - این بهترین خنک کننده های سنتی - را ساخته اند ، برای آنکه آب شیرین داشته باشند نیز چاره ای اندیشیده اند . جمع آوری آب باران ، طبیعت خود بزرگترین و کاملترین دستگاه آب شیرین کن است ، از کوهپایه ها و بلندی ها جوی ها و نهرهایی کنده اند و به ده و شهر آورده اند و فاصله به فاصله آب انبارهای بزرگ و دایره شکل ساخته اند و بالای سقفی گنبد شکل نهاده اند . از چهار طرف - و گاه دو طرف - دریچه هایی به اندازه ی قد یک نوجوان تعبیه کرده اند ، این دریچه ها هم محل وارد شدن و خارج شدن آب است و هم جایی است که مردم می آیند و آب برکه را بر می دارند و در ظرف می ریزند و می برند ، این برکه ها به هم راه دارند ، باران که می بارد ، از بلندی ها و از هر جای کوه و بیابان و شهر آب در نهرها جمع می شود و سرازیر می شود بسوی برکه ها ، برکه ی اول که پر شد ، لبریز شد ، آب از سوی دیگرش به نهر می ریزد و نهر - دوباره - آب را به برکه ی بعدی می برد و همینطور تا تمام برکه ها پر از آب شود ، این آب ته نشین که می شود ، آبی است زلال و شفاف و شیرین و سقف گنبدی شکل بلند و ضخیم هم آنرا خنک نگه میدارد ، و این چنین است که مردم برای تمام سال آب شیرین دارند ، از آب این برکهها برای نوشیدن و از آب شور برای شست و شو استفاده می کنند .

این برکه ها به همان شکل و صورت قرنهای پیش باقی مانده است . بی آنکه هیچ کوششی در راه بهتر شدن و بهداشتی کردنشان از سوی مردم یا دولت انجام گیرد . دولت که فکر می کرده حتما " از کمپانی های خارجی باید دستگاه آب شیرین کن بخرد و مردم ، کسی نبوده آگاهشان کنند ، راهنمائیشان کند و بکارشان وادارد که برکه ها را بهداشتی کنند . آب زلال و شیرین و خنک برکهها غیربهداشتی و پر از میکروب است ، رفیق پزشکم می گفت که بیشتر بیماری های مردم این منطقه بخاطر همین برکه هاست ، و می گفت که چقدر ساده می شود با پوشاندن نهرها و آب راه ها و باز نگذاشتن دریچه های برکه ها و نیز ضد عفونی کردن هر از گاه برکه ها ، آنها را بهداشتی کرد ، توی برکه ها که سرک می کشی ، در آب هرچه بخواهی پیدا می کنی ، از سگ و گربه و بز مرده تا انواع آشغال ها و کثافت ها که باد و باران به برکه آورده .

مردم با یک سطل حلبی - بهت روغن نباتی - که به آن نخ بسته اند ، از برکه آب می کشند و در ظرف هاشان می ریزند . مقداری از آب ریخته بر روی زمین دوباره جاری می شود توی آب برکه ، با گذاردن یک تلمبه ی کوچک دستی ، مسئله حل است .

و اما مسجدها ...

با معماری زیبا و بی نظیرشان ، با رنگهای سفید دیوارها و گلدسته ها و سبز و آبی درها و پنجره ها ، بدون گنبد و بر سقف یک یا دو گلدسته و بالای گلدسته ها بلندگو ، بی اغراق بگویم ، هر صد قدم به صد قدم علم شده اند .

یک مسجد - فرض کن - اهل تسنن ساخته اند . بلافاصله روبرویش اهل تشیع ، مسجد دیگری بنا کرده اند . یا سنی ها مقابل مسجدی ساخته شده به دست شیعه ها ، خانه ای برای خدا بر پا کرده اند که فرموده است : " انما يعمر مساجد الله والامنه بالله و اليوم الآخر " (کسانی هستند که مساجد را آباد می کنند و ایمان به خدا و روز رستاخیز دارند) .

گلدسته های بعضی از مساجد شیعیان کاشی کاری شده است و بسا رنگهای سبز و فیروزه ای و سفید کلمات محمد و علی بر آنها نقش بسته . مساجد اهل تسنن دو سه پله بالاتر از سطح زمین است و مساجد شیعیان بر سطح زمین ساخته شده ، بدون پله . سحر و ظهر و غروب ، فضای ساکت و رخوتناک شهر از صدای تا آخرین حد بلند شده ی دهها بلندگو که اذان پخش می کنند ، پرمی شود بعضی از بلندگوها به ولایت علی شهادت می دهند و برخی فقط به شهادت دادن بر رسالت محمد بسنده می کنند .

دکاندارهای سنی به محض شنیدن صدای اذان ، دکان ها را تخته می کنند و بسوی مساجد برای نماز می روند .

رفیقم به شوخی می گفت که اینجا تعداد مسجدها از نمازخوان ها بیشتر است .

جماعت شیعه و سنی قرنهای با هم و در کنار هم به خوبی و خوشی زیسته اند . با هم معامله کرده اند ، دختر داده اند و دختر گرفته اند و در هم جوشیده اند و فامیل شده اند ، بی هیچ جنگ و جدال و درگیری ، مبارزه شان تنها از روی چشم و هم چشمی مسجد ساختن بوده است و سالی یکبار شیعیان عمرکشی و عمرسوزانی راه انداختن . که اهل تسنن با لبخندی بزرگوارانه بر این عمل دوم چشم فرو می پوشیده اند . تا بعد از انقلاب ...

قانون اساسی و به رسمیت نشناختن سنی ها و محروم کردن حدود ده میلیون ایرانی سنی مذهب از بسیاری از حقوق ، چرا که مذهب رسمی را شیعه ی اثنی عشری اعلام می کنند ، و ایسن سؤال مطرح می شود برای اهل تسنن که شما مگر از اسلام راستین و اسلام محمد و علی نمی گوئید؟ آیا محمد و علی شیعه بوده اند یا سنی؟ این تقسیم بندی ها بعد رایج شد . مسلمان ، مسلمان است دیگر .

و اختلاف ها شروع می شود . اختلافهای مذهبی ، شیعیان امام را از آن خود می دانند و انقلاب را به حساب خود می گذارند و سنی جماعت را نجس می خوانند .

و طبیعی است که سنی ها هم در برابر آنها جبهه می گیرند . متأسفانه حتا میان روشنفکرترین و چپ ترین جوانان سنی بندرلنگه - که در حرفهاشان نه اختلاف مذهبی که تضاد طبقاتی را در -

نظر داشتند - یکی را ندیدم که از تعصب مذهبی عاری باشد، شیعیان که حساب خود دارند. ۱۹

باری، بهر دازیم به فاجعه‌ی جان سوز لنگه، درگیری و کشت و کشتار وحشتناک اخیر، آنچه از راه روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون می‌دانستیم و همه می‌دانند این بود که شیعیان و سنیان لنگه به جان هم افتادند و هفتاد و چند نفری کشته شده و صد و چند نفری هم زخمی. بعد آقای دکتر یزدی با هیئتی رفته است و میانشان صلح برقرار کرده و آشتی شان داده و قطعنامه و موافقت نامه‌ای نوشته‌اند و قضایا تمام شده است.

من به تحقیق پرداختم، رفتم و گشتم و دیدم و پرسیدم؛ از خیلی‌ها پرسیدم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که این ماجرای جنگ و خونریزی زمینه‌های قبلی داشته و همینطور خلق الساعه نبوده است. و ای بسا که می‌شد مانع آن شد و این همه خلق الله - سر هیچ و پوچ - کشته و مجروح و عزادار و کینه دار نشوند.

بعد از انقلاب از قم شیخ جوان بیست و چند ساله‌ای را که اهل اطراف بوشهر بوده، فرستاده‌اند به لنگه، شیخ جوان آمده و شده رهبر شیعیان شهر، چند پاسدار دور خود جمع کرده و کمیته‌ای راه انداخته و نماز جمعه‌ای خوانده و خلاصه قدرتی کسب کرده و به رهبری و ارشاد اهل تشیع پرداخته.

سنیان - از سال‌ها پیش - شیخ پیر شصت هفتاد ساله‌ای داشته‌اند، بومی و ریش سفید و پیش نماز، چندین ماه از سال را به جزایر خلیج و کشورهای دیگر چون دوبی و ابوظبی و کویت می‌رفته و به موعظه می‌پرداخته و با وجوهاتی باز می‌گشته است، وجوهات - می‌گفتند کلان - را فقط و فقط به مصرف ساختن و تعمیر مسجد و برکه می‌رسانده و بس.

از سوی دیگر - بعد از انقلاب - مردی را از دانشگاه کرمان به اتهام همکاری با ساواک اخراج می‌کنند، مرد مشکوک به لنگه می‌آید و - گویا - به جهت آشنائی قبلی به شیخ پیر سنی نزدیک می‌شود، سر و صدای شیعیان در می‌آید و افشاگری می‌کنند که فلانی ساواکی است، شیخ پیر او را در کنف حمایت خود می‌گیرد.

در بندرعباس کمیته، چند معلم را به اتهام چپ‌بودن دستگیر می‌کند و به زندان می‌اندازد. محصلان سنی تحصن و اعتصاب می‌کنند و بعد از مدتی مبارزه، سرانجام معلم‌ها را آزاد می‌کنند. (ناگفته نماند که در همین هفته‌های اخیر آموزش و پرورش بندرعباس چند ده معلم را اخراج کرده) .

شیعیان بندرعباس و بندرلنگه، پیروزی محصلان سنی بندرعباس را به حساب شکست خود می‌گذارند.

محصلان سنی بندرلنگه نیز علیه رئیس آموزش و پرورش شیعی مذهب شهرستان، تحصن می‌کنند، البته خواست‌های دیگری هم دارند؛ آزادی بحث و فعالیت در مدرسه، درخواست خوابگاه برای محصلان دهاتی که در لنگه جایی ندارند، (برای این منظور چندین دستگاه ساختمان رها شده‌ی ساواکیان را پیشنهاد می‌کنند) و ...

این تحصن با مقاومت مقامات مسئول و تمامی اهل تشیع - و بخصوص شیخ جوان - روبه‌رو می‌شود. حتا محصلان و جوانان روشنفکر و چپ شیعه نیز به تحصن که نمی‌پیوندند هیچ‌گاه از در مخالفت با آن در می‌آیند. شیعیان می‌خواهند که دیگر در این مبارزه شکست نخورند. چرا که آنان خود را مدافع جمهوری اسلامی و حکومت می‌دانند و سنیان را دشمن اسلام و مملکت می‌بینند. تحصن محصلان سنی که باعث تعطیل تمام مدارس و دبیرستانهای بندرلنگه شده است تا شروع درگیری و جنگ ادامه می‌یابد.

مرد مشکوک سفری به گاوبندی می‌کند برای سخنرانی ای و قشقرقی راه می‌اندازد میان شیعه و سنی که با دخالت ژاندارمری ختم می‌شود.

شبانه دو نفر به خانه ی یکی از معلمان گاوبندی می‌روند و او را ترور می‌کنند. با کلت هشت تیر به سر و تن و پاهایش شلیک می‌کنند. معلم از چپ‌ها و فعالان گاوبندی بوده است. جسد نیمه‌جان و آتش و لاش معلم را به بیمارستان لنگه می‌آورند. سنیان برای حفاظت معلم مجروح هجوم می‌آورند و شیعیان نیز شعارهایی علیه او می‌دهند. باری، با کمک گرفتن از ژاندارمری و شهربانی، معالجات اولیه را روی معلم مجروح انجام می‌دهند و او را با هواپیما - دو روز بعد - به شیراز می‌فرستند. معلم جان بدر می‌برد و خوب می‌شود.

شیعیان اینرا هم به حساب یک شکست دیگر برای خود می‌گذارند.

تبمسار مدنی به بندرلنگه می‌آید و پیکر است می‌رود به منزل شیخ پیر سنی. گویا در مورد تبلیغ ریاست جمهوری. و هیچ سراغی از شیخ جوان شیعه نمی‌گیرد. این امر بر شیخ جوان و شیعیان گران می‌آید و کینه بدل می‌گیرند. رئیس شهربانی هم که مدتی است به شیخ پیر نزدیک شده مورد غضب شیخ جوان واقع می‌شود.

روز جمعه ی بعد، پس از نماز جمعه، شیخ جوان بالای منبر می‌رود و شروع می‌کند به حمله و هتاکی به مدنی و رئیس شهربانی و - تلویحا - به شیخ پیر سنی و تمام سنیان.

مدنی می‌رود پی کارش.

جمعه ی بعد، پس از نماز جمعه در مسجد اهل تسنن، مرد مشکوک کنار منبر می‌ایستد و سخنرانی غرائی را علیه شیخ جوان آغاز می‌کند و سرانجام حرفهای برانگیزاننده اش را چنین پایان می‌دهد که ما (سنیان) چهارده قرن است نماز جمعه می‌خوانیم، هیچ ادعائی نداریم. اینها (شیعیان) تازه چند ماهی است شروع کرده‌اند به نماز جمعه خواندن، خدا را بنده نیستند.

رندان خبر می‌برند پیش شیخ جوان که چه نشسته ای فلانی در مسجد سنیان به تو و امام فحش داد. شیخ جوان برافروخته باجمعی از حواریون می‌روند شهربانی و از رئیس آن می‌خواهند که هرچه زودتر ساواکی را دستگیر کنند. رئیس شهربانی می‌گوید: چه کرده است؟ می‌گویند: به امام توهین کرده. می‌گوید: شخص امام به ما دستور داده که اگر کسی به ایشان فحش هم داد، ما حق نداریم دستگیرش کنیم و کاری بکارش داشته باشیم.

شیخ جوان می‌گوید: حالا امام یک شکسته‌نفسی فرمودند، شما باید دست روی دست بگذارید

و اجازه بدهید که یک ساواکی بی شرم هر چه دلش می خواهد بگوید؟
و وقتی حریف شهربانی نمی شوند بر می گردند و شیخ برای فردا - علیه سنیان - دستسور
راهپیمائی در شهر را می دهد .

لازم به گفتن است که سه چهار ساواکی رند مشمول عفو عمومی شده هم از مدتها قبل در شهر
می گشته اند و تعدادی نزد شیعیان و جمعی نزد سنیان به موش دوانی مشغول بوده اند .

باری ، از سوی دیگر مرد مشکوک و رندان موش دوان می روند نزد شیخ پیر سنی و می گویند :
چه نشسته ای که شیعیان فردا علیه ما راهپیمائی راه می اندازند .

شیخ پیر - بنابر تجربیات و ریش سفیدش - می گوید : اشکالی ندارد .

مرد مشکوک سینه می دراند که : خیر ، شما باید اعلام راهپیمائی کنید وگرنه ما بهره‌بری

قبولتان نداریم .

آنقدر می گویند و پافشاری می کنند که شیخ سرانجام تن می دهد : هر غلطی دلتان می خواهد

بکنید .

ورندان ، بشکن زنان می روند که ترتیب راه پیمائی علیه شیعیان را بدهند .

فرماندار شهر وقتی از ماجرا با خبر می شود به خانه ی شیخ جوان می رود و دست به التماس

بر می دارد که نکنید ، درگیری و جنگ می شود .

شیخ جوان می گوید : خیر ، اصلاً " فردا تمام ایران راه پیمائی می کنند ، ما نکنیم ؟

(فردا همان روز بود که مردم علیه جریانات تبریز و حزب جمهوری خلق مسلمان همه جارا

تعطیل کردند و به راهپیمائی پرداختند) .

فرماندار می دود نزد شیخ پیر که : شما را بخدا ، اقلاً " شما راهپیمائی نکنید .

او هم می گوید که من گفتم نکنند ، گوش نمی دهند .

فرماندار - بیچاره - تا صبح هی از نزد این شیخ به خانه ی آن شیخ می رود و التماس می کند

و قسمشان می دهد ، بی فایده ، مرغ هر دو طرف یک پا دارد ، سرانجام راضی شان می کند که

مسیرهاشان را طوری تعیین کنند که بهم بر نخورند .

می گویند که شیخ جوان پاسدارها را آماده باش می دهد و حتا از ژاندارمری اسلحه می خواهد

که - گویا - نمی دهند و نیز از لار چند تفنگچی مسلح مومن خبر می کند که بیایند .

حالا ، هم شهربانی و هم ژاندارمری از ماجرا با خبرند ، اما فردا همه در خانه می خزند و

هیچ دخالتی نمی کنند ؛ به ما چه ؟ دخالت کنیم که بعد بگیرندمان و اعدامان کنند ؟

فردا هر دو گروه در شهر راه می افتند و علیه هم شروع می کنند به شعار دادن ، برخلاف عهد

و قول و قرارها در خیابانی نزدیک مسجد جامع سنیان جماعت بهم می رسند و بهم می ریزند و

مدتی توی سر و کله ی همدیگر می زنند ، خیرخواهان جداشان می کنند ، سنیان می روند داخل

مسجد جامع و در حیاط و صحن مسجد می ایستند به شعار دادن .

مردم بیکار و بی تفریح لنگه ، زن و مرد و پیر و جوان و کودک آمده اند برای تماشا و

تظاهرات .

حالا نگو که تفنگچی های لاری و چند پاسدار بالای بام ساختمان های اطراف مسجد سنگر گرفته اند .

ناگهان ... تق ... تیری - معلوم نیست از کجا - در می رود .

ورگبارها بسوی مسجد و مردم ایستاده در حیاط و صحن آن باریدن می گیرد ، آری ، به همین سادگی .

جوانان سنی هم که ماجرا را چنین می بینند تفنگ هاشان را برمی دارند و می روند بالای بام ها و گلدسته ها و شروع می کنند هرچه شیعه است در کوچه و خیابان ، دزو کردن ، آنها هم هرچه سنی می بینند از دم گلوله می گذرانند .

و این چنین است که مردم بیچاره - تقریباً " همگی فقیر فقرای شیعه و سنی - تیر می خورند ، میان کشته شده ها کودک هفت هشت ساله و زن حامله و پیر مرد هفتاد هشتاد ساله هم بوده است . این کشت و کشتار احمقانه تا یکی دو روز ادامه داشته .

مرد مشکوک بلافاصله سوار لنچی می شود و فلنگ را می بندد و می رود به یکی از کشورهای

خلیج ،

آقای یزدی و هیئت اش هم می آیند و جلساتی برگزار می شود و هفت هشت نفری را به جرم آتش افروزی دستگیر می کنند و می فرستند بندرعباس (که تا من آنجا بودم می گفتند اکثرشان را آزاد کرده اند) و بعد شیخ پیر و شیخ جوان را می برند قم و بعد تهران ،

بندرلنگه می ماند عزادار و زخم خورده ، گورستان ها پر و بیمارستان و خانه ها پر از زخمی . شهر بدون شیخ ، آرام و بی تشنج روز و شب می گذرانند .

مغازه ها را تازه - یکی یکی - باز می کردند ، تحصن محصلان بدون نتیجه گرفتن شکسته شد ، مدارس تقریباً " بحالت تعطیل درآمده بود ، مردم بچه هاشان را نمی گذاشتند به شهر و مدرسه بیایند ، در هر کلاس چهار و پنج نفر بیشتر محصل نبود ، روزهای آخر که من آنجا بودم آموزش و پرورش اعلامیه های غلیظ و شداد صادر می کرد که اگر تا یک هفته دیگر محصلان به مدرسه نیایند ، اخراج می شوند ، اما کسی گوشش به این حرفها بدهکار نبود .

*

توی بازار یک کتابفروشی دیدم که کتابها و نشریات حزب توده را می فروخت و چندین جوان که تبلیغ حزب را می کردند ، بر در و دیوارهای شهر هم ، گاه اعلامیه و بیانیه ای از حزب می دیدی . جمعا " گویا لنگه ده پانزده نفر توده ای دارد ، بیشتر جوان ها - اما - هوادار سازمان چریکهای فدائیان خلق هستند . در بازار - روز روشن - روزنامه ی کار می فروختند و در دیوارهای شهر را از شعارهاشان پر کرده بودند . البته در مقابل ، مخالفان هم ضد شعار کم بر دیوارها نوشته بودند .

نفوذ شیخ عزالدین حسینی تا لنگه هم رسیده ، شعارها حاکی از آن است که اهل تسنن او را

محصلان یا به مدرسه نمی‌روند و اگر هم بروند سرکلاس بجای درس خواندن روزنامه و اعلامیه و نشریه می‌خوانند و بحث سیاسی می‌کنند.

امتداد و اهمه‌های آریامهری در «ایران ایر»

او را می‌شناسم ، از سال آخر دبیرستان . هشت ماهی می‌شد که با من قهر کرده بود—مثلاً" .
اما چند هفته پیش بدیدنم آمد ، و برای این که خود را نشکند ، احوالپرسی اش فحش بسود ، از همان فحش‌هایی که در دبیرستان فراوان نثار هم می‌کردیم ، نشستیم به صحبت ، ازش پرسیدم :

" پروازها چگونه؟ هواپیماها خوب چک می‌شن؟"

لوازم یدکی چطوری گیر می‌آرین؟"

زل زده بودم به چشم هاش ، نگاهش را از من دزدید و گفت :

" گیر می‌آد ، آمریکا خودش پنهونی می‌رسونه"

رفتارش نشان داد که واهمه‌های طاغوت دست از سرش برنداشته ، هنوز ترسش نریخته . از

خودم پرسیدم : " پس اعتصابشون چی؟ " و یادم آمد که اعتصابشان دوامی نداشت .

آنروز رفت ، تا روزی دیگر ، روزی که از بهشت زهرا برگشته بود ، اول نگفت از کجا می آید . ۲۵
از همه چیز گفت و مثل همیشه پرت و پلا ، آخر شب که برف می بارید ، زدیم بیرون - پیاده ، طرف
لانه ی جاسوسی ، وسط های راه بود که منفجر شد ؛ میهماندارها را می شناخت ، خلبان و کمک خلبان
را می شناخت ، با آن ها پرواز داشت ، خیلی ، از همه شان خاطره داشت ، با بغض گفت :
" خوش به حالشون ، خیلی راحت مردند ، پیش از اون که بفهمند دارند می میرند ، مردند ،
خوش به حالشون " .

بعد چنان لحظه ی مرگ همکارانش را برایم مجسم کرد که انگار داشت خودش می میرد ، انگار
خودش توی هواپیما بود ، انگار خودش داشت می خورد به کوه ،

* *

وقتی در " ایران ایر " استخدام شد ، بعد از چند ماه به همه مشکوک شد ، حتا به من . بعدها
که به من اعتماد پیدا کرد ، می آمد پیشم ، می گفت ؛ " دیروز تو هواپیما پیش فلان کس ، فلان حرف
را زدم ، نکند کار دستم بدهد " ، و آن قدر از واهمه هایش گفت و گفت که دیدم دارم می شوم
اسیر واهمه های او ، بعضی شب ها می آمد دنبالم تا با هم باشیم . مرا می برد به پاتوق شان . که
آنجا هم همان واهمه ها ، سایه انداخته بود ، با هم که داشتند حرف می زدند ، یکباره خشکشان
می زد و موضوع حرفشان را عوض می کردند ، بعضی را نشانم می دادند و آهسته در گوشم می گفتند ؛
" آنتنه "

سر هر سه ماه ، یا هر شش ماه ، روزی که پرسشنامه ی ساواک را پر می کردند ، دچار ترسی
می شدند که از دور می شد فهمید ؛
" امروز اپلیکیشن پر کرده " .

و بیشترشان این ترس را در گیلان های کوکتل و های بال می خواستند کم کنند ، که خودشان
را کم می کردند ، آن هم برای همیشه ، همانطور که شب و روزشان را ، مخصوصا " آن هایی که پرواز
آمریکا داشتند ،

* *

روزی که از بهشت زهرا برگشته بود ، روزی که از سر قبر همکارانش برگشته بود ، می گفت ؛
" مسخره اس برق را دار یه فرودگاه قطع بشه ، آخه مگه شوخیه صدو سی نفر یکهو بمیرند ، می دونی
فرودگاه مهرآباد ناامن ترین فرودگاه دنیا شناخته شده ؟ " .

پرسیدم ؛ " یعنی شاه با اون همه پول و امکانات نتوونسته بود مهرآباد رو روبراه کنه ؟ "
گفت ؛ " اونم زورش بما می رسید ، اونم ما رو می ترسوند ، اونم ... "

* *

روزی که از بهشت زهرا برگشته بود ، داشت واهمه هایش را ، میراث دوران شاه را ، کنار
می گذاشت ؛

" خودم پته ی همشون می ریزم رو ، خودم پنبه ی همشون می زنم ، هزار هرچی می خواد سرم

بیاد ...

که آرام شد و بقیه ی حرف هایش را خورد . هر چیزی وقتی دارد !

* *

روزی که از بهشت زهرا برگشته بود ، توی راه ، زیر برف پرسیدم :

" لوازم یدکی دارید؟ "

نگاهش را که دنباله ی نگاه دفعه پیش بود ندزدید ، پوزخند زد و گفت :

" یه هواپیما رو می خوابونن ، لوازمی که لازم دارن ازش باز می کنن ، سوار به هواپیما دیگه می کنن ، خیلی از هواپیماها رو خوابوندن ، شرکت های دیگه هم می خوان کرایه شون کنن اما رئیس می ترسه ، کرایه شون بده چون می گه فردا براش حرف در می آرن که هواپیما رو ارزون کرایه داده ، قاب بسته ... رو همین حساب شرکت بدجوری داره ضرر می ده ، ... " نگاهی به دانه های برف کرد و به چکمه های لاستیکی ارزان قیمتش ، دیگر نمی خواست مثل سابق پز بدهد ، مرضی که خیلی از بچه های هما از دوران شاه با خود داشتند .

* *

آنروز که از بهشت زهرا برگشته بود ، زیر برف گفت :

شرکت یه دفعه منفجر می شه ، بدجوری هم منفجر می شه ، گفتم : " حتما " منفجر می شه ، چون

آدماش دیگه دارن عوض می شن " و حکم هایش را نشانش دادم .

گفت : " وقتی می رم پرواز با این که می دم برگشتم پنجاه ، پنجاه است ، اما باز بخودم

می کم حتما " برمی گردم ، حتما " برمی گردم ، ... آدم وقتی توی چنین وضعی قرار بگیره عوض می شه ، "

گفتم : " دلیلش تنها این نیست " ، و جنب و جوش مردم را جلوی سفارت نشانش دادم و

دانه های برف را و ساعت را که شب از نیمه گذشته بود ،

گفت : " همه با هم توی هواپیمائیم که اگه سالم به مقصد برسیم دیگه همونی که بودیم

نیستیم ... شرکت ما هم تو این پرواز سیستمش عوض می شه " ،

گفتم : " اما سالم به زمین نشستن این هواپیما پنجاه - پنجاه نیست ، صد در صده " ،

گفت : " بنی صدر صد درصد " ، و با صدای بلند خندید ، اما یکدفعه رویش را از من برگرداند

تمی خواست اشکش را ببینم ، و برای این که نشان دهد قافیه را نباخته ، ادامه داد :

" هر چیزی ضد خودش با خودش داده ، سیستم اداره ی " ایران ایر " هم ضد خودشو که

خود ما هستیم از دوره شاه با خودش داده ، ما هم که از بین رفتنی نیستیم " ،

* *

دیر وقت بود و هوا برفی که جلوانه جاسوسی پسر جوانی به ما اعلامیه ای داد با عنوان ،

" افشاگری درباره ... "

یادداشت‌هایی در باره‌ی تسخیر لانه‌ی جاسوسی: دانشجویان مسلمان پیرو خط امام: افشاگران مستقل؟

الف - آزاد

تصرف سفارت سابق آمریکا در تهران بوسیله گروهی بنام " دانشجویان مسلمان پیرو امام " حادثه‌ی بی بود که از ۱۳ آبان ۵۸، جریان تازه‌ی بی را در روند انقلاب ایران و دگرگونی‌هایی پیاپی را در صف آرای بی نیروهای درونی هیئت حاکم بوجود آورد اگرچه داوری نهایی درباره‌ی ایسین جریان و نتایج احتمالی آن ممکن نیست، اما بررسی تاثیرات آن در روند انقلاب و ارتباط آن با دگرگونی نهادهای سیاسی بعد از انقلاب و اثری که بر معادله‌های سیاسی پس از وقوع خودمی‌گذرد، تا اندازه‌ای ممکن است. از این رو، سعی می‌کنیم در نگاهی فهرست وار به بازشناسایی این حرکت و بی آمدهای آن بپردازیم.

اما، از آنجا که تغییرات در معادله‌های سیاسی جامعه امروز، آهنگی بسیار شتابان دارد، و ظهور هر پدیده تازه می‌تواند، دریچه تازه‌ی بی به یک داوری کاملاً " دقیق و منطقی بگشاید، باید به تاریخ نگارش این یادداشت توجه داشت.

امروز که این یادداشت نوشته می‌شود، هنوز صادق قطب زاده وزیر خارجه است، هاشمی رفسنجانی، وزیر کشور، چمران، وزیر دفاع، خامنه‌ی معاون وزارت دفاع و امام جمعه تهران و بنی صدر در طبعیه بدست گرفتن اداره امور می‌کوشد، دانشجویان پیرو خط امام را که سفارت و گروه‌گانش را در اختیار دارند از صورت یک قدرت اجرایی خارج کند و تصمیم گیری درباره‌ی گروه‌گانش و بحران روابط ایران و آمریکا را هرچه بیشتر در دست دولت و نهادهای رسمی متمرکز سازد. بنی صدر در آزمون درباره خود - پس از زمان تصدی وزارت امور خارجه - بدنبال آزاد ساختن میناچی وزیر ارشاد ملی که پس از افشاکاری دانشجویان دستگیر شد، موفق تر بنظر می‌آید، اکنون بپردازیم به ماجرا از آغاز.

هویت و پایگاه فکری دانشجویان

روز سیزدهم آبان، در سالروز هجوم نظامیان به دانشگاه تهران، گروهی بنام "دانشجویان مسلمان پیرو امام" سفارت آمریکا در تهران را به تصرف خود درآورده و کارکنان آنرا به گروگان گرفتند.

رادیو تلویزیون بهنگام خواندن اطلاعیه های این گروه یک "خط" هم به اسم آنها افزود و آنها پس از اطلاعیه شماره ۱۲ خود این "خط" را پذیرفتند و شدند "دانشجویان مسلمان پیرو خط امام" که از این پس برای سهولت از آنها با نام "د-م-پ-خ-ا" یاد می کنیم.

این گروه در نخستین اطلاعیه خود جمله بی از امام خمینی را نقل کردند که: "بر دانش آموزان دانشگاهیان و محصلین علوم دینی است که با قدرت تمام حملات خود را علیه آمریکا و اسرائیل گسترش داده تا آمریکا را وادار به استرداد شاه مخلوع جنایتکار نمایند" در این اطلاعیه همچنین در زمره هدفهای گروه آمده بود که هدف ما "اعتراض به آمریکا بخاطر توطئه ها و دسیسه های ناجوانمردانه اش در مناطق مختلف کشور و نفوذ در ارگانهای اجرایی مملکت" است.

در نخستین عکس العمل پس از انتشار خبر تصرف سفارت، تصورات گوناگونی درباره گروه، هویت آنها و هدفشان بوجود آمد:

- ۱- این گروه جمعی از طلبه های حوزه علمیه قم هستند.
 - ۲- این گروه به تحریک قطب زاده برای سرنگونی دولت بازرگان دست به این عمل زده اند.
 - ۳- این گروه از طرفداران حزب جمهوری اسلامی هستند و عمل آنها، ناشی از حرکت حزب جمهوری اسلامی و نمایندگان این حزب در شورای انقلاب برای ساقط کردن دولت بازرگان است.
 - ۴- این گروه اعضای انجمن دانشجویان مسلمان و وابستگان سازمان مجاهدین خلق هستند.
 - ۵- این گروه، ترکیبی از دانشجویان و طلبه ها هستند که با یک برنامه ریزی قبلی و در ارتباط مستقیم با دفتر امام خمینی و بویژه سید احمد خمینی سفارت را به تصرف خود درآورده اند.
- روز ۱۴ آبان ماه - یک روز بعد - اطلاعیه شماره ۸ (د-م-پ-خ-ا) موضع و پایگاه گروه را آشکارتر ساخت. در این اطلاعیه آمده بود: "این حرکت ضدامپریالیستی دقیقاً با الهام از مکتب انقلابی اسلام و مشی قاطع امام است، بدینوسیله ارتباط خود را با هر یک از گروهها، سازمان ها و احزاب موجود تکذیب می کنیم".

با این ترتیب، هرگونه وابستگی با گروهها و احزاب، دست کم از دیدگاه گروه، انکار شد. اما برای بسررسی انگیزه بوجود آمدن این تصورات و دست آخر، یک تعیین هویت سساده از (د-م-پ-خ-ا) بهتر است به اوضاع سیاسی ایران پیش از آغاز این حرکت نگاه می کنیم.

مهندس بازرگان و دکتر یزدی، هنوز از سفر الجزایر باز نگشته اند که زیر پایشان جاروشده است. ماجرای ملاقات آنها با برزینسکی مشاور کارتر، جنجال بزرگی در داخل برانگیخته و گروههای پیشرو از یکسو و روزنامه جمهوری اسلامی از سوی دیگر - و به دلیل دیگر - دولت

بازرگان هنوز نفس تازه نکرده و فرصت پاسخگویی نیسیافته است که سفارت امریکا در تهران به تصرف گروهی از دانشجویان در می‌آید که در نخستین اطلاعیه خود، لبه تیز حمله را متوجه دولت می‌کنند. بازرگان شخصا " سکوت می‌کند و دکتر یزدی به میدان می‌آید تا دفاع را بعهدہ بگیرد. یزدی در گفتگوها و بیانیہ های خود اعلام می‌کند که وظیفه خود را به عنوان وزیر امور خارجه در قبال مسئله سفر شاه مخلوع به آمریکا انجام داده و بارها در این باره به آمریکا اخطار کرده است. اما این دفاعیات جلودار سلیلی که براه افتاده نیست. دولت بازرگان سقوط می‌کند و شورای انقلاب و نمایندگان حزب جمهوری اسلامی در آن قدرت را بدست می‌گیرند. یعنی، تصرف سفارت سابق آمریکا و به قدرت رسیدن شورای انقلاب که بصورت موازی اتفاق افتاده اند، خود بخود این فکر را بوجود می‌آورند که تصرف سفارت طراحی حزب جمهوری اسلامی و حتا ابزار آنهاست.

حمایت بیدریغ رادیو تلویزیون به سرکردگی قطب زاده از (د - م - پ - خ - ا) تصور وابستگی گروه به قطب زاده را بوجود می‌آورد. کشمکش قطب زاده و دولت بازرگان - که کاملاً علنی شده است - و ارتباط ظاهراً " نزدیک (د - م - پ - خ - ا) با رادیو تلویزیون این تصور را تقویت می‌کند. بطوریکه شایع می‌شود که اطلاعیه های دانشجویان از پیش نوشته شده و یک نسخه آنها در رادیو تلویزیون است. انگیزه این شایعه اینست که از همان دقیق نخست ارتباط مستقیمی بین سفارت اشغال شده و دفتر خیر رادیو بوجود می‌آید و دانشجویان اطلاعیه های نخستین خود را با نام و نشانی برای شخص معینی می‌خوانند. این شایعه، البته درست نیست و اطلاعیه ها، در زمان تصرف، یکی پس از دیگری، و هر کدام به مناسبتی، توسط کمیته بیسی از دانشجویان نوشته می‌شد. نگارنده خود شاهد و گواه این مدعا است. حرکت‌های بعدی و موضع - گیریهای (د - م - پ - خ - ا) مسئله وابستگی به قطب زاده را کاملاً " بی معنی ساخت که به آن اشاره خواهیم کرد.

مسئله وابستگی گروه به انجمن دانشجویان مسلمان دانشگاهها و از آنجا به سازمان مجاهدین خلق نیز زمینه ها و دلایل گوناگونی داشت. در اولین نگاه به عبارت (دانشجویان مسلمان ...) بیشتر از هر چیز به (انجمن دانشجویان مسلمان ...) شباهت داشت و پس از آنکه (د - م - پ - خ - ا) اعلام کردند که تعدادی از آنها عضو (سازمان دانشجویان مسلمان) هستند، ایسن تصور قدرت گرفت. بویژه که تا پیش از این حرکت، در دانشگاه بجز، " انجمن دانشجویان مسلمان " و " انجمن اسلامی دانشجویان " گروه متشکل و شناخته شده بی وجود نداشت و شباهت نام گروه تصرف کننده سفارت به گروه اول بسیار بیشتر بود. اما گذشته از این تشابه اسمی - که بلافاصله تکذیب شد - دلایل دیگری هم وجود داشت، عملکرد (د - م - پ - خ - ا) در تصرف سفارت آمریکا، یعنی حمله مستقیم و صریح به آمریکا به عنوان دشمن اصلی و لحن گفتار و اطلاعیه های گروه، تا آن زمان تنها با هدفها و عملکردهای سازمان مجاهدین خلق انطباق داشت.

از سوی دیگر، برداشت (د-م-پ-خ-ا) از قطب های ضد امپریالیستی بوسیلهٔ ایجاد یک خط مستقیم بین امام و امت و دور زدن دولت و شورای انقلاب - و در نتیجه حذف آنها - بیشتر به موضع گیری های مجاهدین خلق شبیه بود. در آن زمان، در بین گروه های مسلمان، تنها مجاهدین خلق در برابر آمریکا موضعی خصمانه داشتند و خواستار قطع روابط، لغو قراردادها و مبارزه ضد امپریالیستی و ضد آمریکایی رو در رو بودند و بهمین دلیل از سوی دولت و جناح حاکم به چپ روی متهم می شدند. و حتی از سوی گروه های مذهبی راست افراطی به عنوان منافق و کمونیست مورد هجوم و حمله واقع می شدند. در نتیجه، و آن نمودن این خواستها، حمله مستقیم و آشکار به سیاست گام به گام دولت موقت و نزدیکی به آمریکا و بازتاب عملی آن بصورت تصرف سفارت آمریکا، تا آن لحظه تنها از سوی مجاهدین خلق یا گروه های طرفدار آنها محتمل بنظر می آمد.

ما، چنانکه خواهیم دید، این وابستگی بین (د-م-پ-خ-ا) و مجاهدین خلق وجود نداشت و مجاهدین خلق نیز در برخورد با این مسئله در نخستین واکنش های رسمی حتی، بطور مستقیم از (د-م-پ-خ-ا) نامی نبردند. در اطلاعیه مجاهدین خلق روز ۱۴ آبان بدون اینکه نامی از (د-م-پ-خ-ا) برده شود از مبارزه ضد امپریالیستی حمایت می شود، با این هشدار که:

"مبارزه متحد ضد استعماری خلق ما بر علیه آمریکا به هیچ وجه نیابستی سرپوش اختلافات و جاه طلبی ها و تصفیه حساب های فرقه ای و حزبی و گروهی و مسلکی بخصوص، تلقی شده و مورد سوء استفاده هایی از این قبیل قرار گیرد..."

در نامه مجاهدین خلق به شورای انقلاب نیز - که روز ۱۵ آبان انتشار یافت - بدون آنکه بطور مستقیم ذکری از (د-م-پ-خ-ا) به میان آید، خواستهای ضد امپریالیستی مجاهدین خلق عنوان می شود.

مسئله وابستگی (د-م-پ-خ-ا) به قم و ارتباط آنها با حاج سید احمد خمینی، نیز بدنبال حضور فرزند امام در محل سفارت اشغالی، قوت گرفت و پس از آنکه سید احمد خمینی در یک گفتگوی تلویزیونی در فرودگاه مهرآباد اعلام کرد که در جریان کار دانشجویان قرار داشته، این تصور قاطع تر شد. بطوریکه اکنون نمی توان این ارتباط را در جمع بندی ها نادیده انگاشت. اما این تعبیر که (د-م-پ-خ-ا) مجموعه ای از دانشجویان و طلبه های حوزه علمیه قم هستند و با برنامه ریزی پیش ساخته قم دست به این عمل زده اند، کاملاً "و تمام و کمال درست نیست.

پس این پدیده های تازه از کجا آمد و هویت واقعی (د-م-پ-خ-ا) چیست؟ (د-م-پ-خ-ا) حدود ۴۰۰ نفر دختر و پسر، از اعضای انجمن های اسلامی دانشگاه های تهران - ملی - صنعتی و پلی تکنیک و یک ارگان تازه بنام (سازمان دانشجویان مسلمان) هستند. اعضای این سازمان که ظاهراً "از انجمن های اسلامی منشعب شده است، در ارتباط با دوستان

سابق خود در انجمن های اسلامی ، طرح حمله به سفارت را تهیه کرده است و مسئولیت هماهنگی ۳۱ نیز - اگر اشتباه نکنم - برعهده مرکزی بنام " دفتر تحکیم وحدت " بوده که پیوندهای لازم بین انجمن ها و اعضای سازمان را برقرار کرده و طرح نهایی حمله به سفارت را تهیه کرده است. ارتباط این دفتر با قم را نیز نمی توان کاملاً " منتفی دانست و می توان پذیرفت که قم تا این اندازه که قرار است حمله بی علیه آمریکا صورت گیرد و حتی بشکل حمله به سفارت خواهد بود ، در جریان امر قرار داشته است ، موجی که پس از وقوع این حادثه در ایران بوجود آمد ، ناشی از پیدایش یک جریان خلقی ضد امپریالیستی بود که بعدها ، (د - م - پ - خ - ا) را هم بدنبال خود کشاند .

توده های آگاه و نیروهای ترقی خواه که بصورت بالقوه برای یک انفجار ضدامپریالیستی آمادگی داشتند ، و بارها از سوی هیئت حاکمه برای همین جهت گیری ضدامپریالیستی مورد انتقاد واقع شده بودند ، پیشاهنگ یک حرکت تمام خلقی ضدامپریالیستی علیه آمریکا شدند و بصورت حمایت از (د - م - پ - خ - ا) دست به تظاهرات گسترده ای علیه آمریکا زدند . حمایت امام خمینی از این حرکت نیز ، توده های انبوه دیگر را که با تردید به مسئله نگاه میکردند ، به حرکت در آورد و در نتیجه موجی براه افتاد که از آن پس ، خود سرنوشت ساز بود ، با این ترتیب می توان پذیرفت که عمل (د - م - پ - خ - ا) یک محور ضدامپریالیستی بوجود آورد .

زیرا ، برای آغاز یک جنبش ضدامپریالیستی که توده های میلیونی را نیز بهمراه داشته باشد ، نخست لازم است که امپریالیسم کالبدشکافی شود و توده شناختی ملموس از آن بدست آورد . امپریالیسم و بویژه امپریالیسم آمریکا ، تا آن زمان پشت یک چهره ظاهرالصلاح و یک گرگ توبه کرده پنهان شده بود .

سیاست دولت موقت در رابطه با آمریکا مانع شناخت عملکرد امپریالیسم در ایران پیش و پس از قیام بود . و تنها کانونهای روشنفکری به حضور آمریکا در ایران اعتراض داشتند و بعزت تحریم و طرد این گونه کانونها از سوی هیئت حاکمه ، توده ها نسبت به حرفهای آنها دربارۀ آمریکا تردید داشتند . دولت موقت و جناح حاکم برای توجیه عمل خود در رابطه با آمریکا ، معترضان را به چپ روی و وابستگی به خارج متهم میکرد و آنها را منافق ، آشوبگر و گاه ضدانقلاب می نامید ، حتا شعار (بعد از شاه نوبت آمریکاست) بسیار افراطی بنظر میرسید .

درست بخاطر دارم که چند روز پیش از تصرف سفارت آمریکا ، نمایشنامه بی در دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران به روی صحنه آمد که نام اصلی اش " بعد از شاه نوبت ... " بود که به دلیل جو حاکم و فشار گروههای فشار ، زیر نام " دشمن اصلی " به صحنه آمد .

در نتیجه تصور توده ها ، از امپریالیسم و حتا قشر عمده بی از تحصیل کرده ها ، تصویری انتزاعی ، کلی و نامفهوم بود و یک جنبش ضدامپریالیستی درون خلقی ، نمی توانست بر پایه آن آغاز شود . تصرف سفارت آمریکا و موضع گیری (د - م - پ - خ - ا) در برابر آمریکا در نخستین گام ، زمینه های شناخت امپریالیسم و پایگاههای داخلی آن (لیبرالیسم) را فراهم کرد .

به جملات زیر که از اطلاعیه های (د - م - پ - خ - ا) نقل شده توجه کنید :

انقلاب ایران موقعیت آمریکا را در ابعاد سیاسی ، اقتصادی و استراتژیکی در منطقه بر هم زده است . آمریکای خونخواری که ده ها سال شیره جان ملت ها را مکیده و بر آن زندگی کرده ، ناگزیر است برای بدست آوردن و حفظ منافع خود دست به تلاشهای مذبحخانه جدیدی بزند . . .

— اطلاعیه شماره ۱ .

ما روابط با آمریکا را می خواهیم چه کنیم — نقل قول از امام خمینی در اطلاعیه شماره ۲ .

به راستی موقعی که دشمن اصلی شناخته شود و لبه تیز حملات بسمت وی متوجه گردد ، چه خوب رهروان راستین انقلاب . . . همدیگر را می یابند و به وحدت عمل می رسند — اطلاعیه شماره ۴ .

. . . در این مقطع حساس تنها حمایت بیدریج و انقلابی شما ملت عزیز می تواند ایمن حرکت اصیل اسلامی و انقلابی را غنای توده ای بخشد و سردمداران گام به گام را به اتخاذ سیاستی انقلابی و در جهت خواست اکثریت قاطع ملت ستمدیده ایران که تا قطع رابطه های ظالمانه آمریکا با ایران و نیز قطع وابستگی های نظامی ، سیاسی ، اقتصادی که تجلی آن در اخراج مستشاران آمریکایی و لغو قراردادهای دوجانبه ایران و آمریکا و نیز نابودی نظام سرمایه داری وابسته است وادارد . . . — اطلاعیه شماره ۸ .

. . . تو خود بارها فریاد برآوردی که غربزدگی آفت روشنفکران ماست و اینک با صدافسوس شاهد روشنفکران لیبرال و غربزده ای که در راس بسیاری از ارگانهای اجرایی مملکت راه را بر نفوذ آمریکا و اسرائیل ، باز گذاشته اند هستیم . آخر چگونه می توانیم تحمل کنیم در شرایطی که تو . . . آمریکا را به عنوان دشمن اصلی خلق های مسلمان و مستضعف معرفی می کنی ، مسئولین دولتی با گرگ های آمریکایی بر سر یک میز بنشینند ، هر چند که این اقدام از دولتمردان معتقد به سیاست گام به گام و در ادامه منطقی عملکرد ۸ ماهه آنها بسیار طبیعی می نمود . . . — از پیام به امام خمینی .

توجه داشته باشید که این حرفها ، زمانی از شبکه سراسری رادیو و تلویزیون و همه رسانه های گروهی کشور پخش می شود که روز قبل از آن ، اجرای یک نمایشنامه با نام " بعد از شاه نوبت . . . " ممنوع شده .

همچنین توجه داشته باشید که چقدر این حرفها شبیه به متون اعلامیه ها و نشریات زیرزمینی گروههای تندرو و مخالف جناح حاکم است . اما این بار ، نه تنها از سوی ضدانقلاب ، منافق ، کمونیست و عامل خارجی — به رغم هیئت حاکمه — صادر نشده ، بلکه تأیید امام را هم ضمیمه خود دارد . در نتیجه گسترش فکر مبارزه با آمریکا ، نخستین گام را در راه یک جنبش ضد امپریالیستی بر میدارد . بدنبال این حرکت عکس العمل های آمریکا هم آغاز می شود در زمینه های مناسبی برای کالبدشکافی امپریالیسم و لمس آن بوسیله توده ها ، بوجود می آید . آمریکا ایران را تهدید به تحریم اقتصادی می کند . انعکاس این حمله در ذهن توده ، یعنی گرسنگی ، پس

امپریالیسم یعنی گرسنگی، آمریکا ایران را به حمله نظامی تهدید می‌کند، این جمله نیز در ذهن ۳۳ خلق، به معنای تجاوز به همه ارزش‌های ملی، طبیعی و فطری اوست. پس امپریالیسم یعنی جنگ تجاوزکارانه، یعنی زور، یعنی تانک و توپ. در نتیجه امپریالیسم حالا دیگر یک مفهوم و یک واژه روشنفکرانه و مخصوص طبقه برگزیده نیست. امپریالیسم حالا روی گوشت و پوست احساس می‌شود حالا هر قدمی که فلان ناو هواپیما بر آمریکا جلوتر می‌آید، امپریالیسم عینی‌تر می‌شود و خلق با شناخت عینی آن، همبستگی تاریخی خود را در برابر دشمن اصلی - و در کشاکش تضاد اصلی - در می‌یابد.

محور ضد امپریالیستی

باید توجه داشت که تشدید دشمن خلق با امپریالیسم و گسترش اندیشه ضد امپریالیستی در ذهن مردم، ثابت می‌کند که عمل (د - م - پ - خ - ا) یک محور ضد امپریالیستی است، نه هویت و ماهیت (د - م - پ - خ - ا).

گروهی را تصور بر این است که ماهیت، هدیت و پایگاه فکری (د - م - پ - خ - ا) به تنهایی نشان می‌دهد که عمل آنها یک محور ضد امپریالیستی هست یا نه، در حالیکه جریان ضد امپریالیستی پدیده آمده در جامعه که دوام و بقای آن به ماهیت تاریخی اش و به پشتیبانی و حمایت نیروهای مترقی جامعه بستگی دارد، نقش تعیین کننده دارد و حتی اگر آغازگران آن، خود ماهیتی مسخافظه کاریا واپس‌گرا داشته باشند، دیگر قادر به مهار کردن آن نخواهند بود.

تغییرات سیاسی

ناشیری که پیدایش این موج در شکل و چگونگی تحولات سیاسی بعد از خود می‌گذارد، هم روشن کننده ماهیت آن است و هم به پرسش‌ها و فرض‌های یاد شده درباره (د - م - پ - خ - ا) پاسخ می‌دهد.

سیلی که انگیخته شده است دو ویژگی برجسته دارد: نخست آنکه همه نیروها و جناحهای مخالف آمریکا و ضد امپریالیسم را عملاً "متحد می‌کند و دوم آنکه، همه نیروهای کندرو، ایستا یا مخالف را از سر راه خود برمی‌دارد.

در نتیجه ضربه سیل، ریشه لرزان دولت موقت انقلابی را - که در الجزایر سست شده بود - از جای می‌کند و با رفتن دولت موقت، شورای انقلاب قدرت را در دست می‌گیرد تا باقیمانده وظایف دولت موقت را انجام دهد. به اعتبار بعضی تحلیل‌گران، کودتای روحانیون عضو شورای انقلاب و حزب جمهوری اسلامی علیه دولت بازرگان ظاهراً "پیروز شده است و از آنجا که این پیروزی بدنبال تصرف سفارت سابق آمریکا بوسیله (د - م - پ - خ - ا) رخ داده این گمان پدید می‌آید که عمل آنها ابزار کودتا بوده است. رویدادهای بعدی نشان می‌دهد که این تحلیل درست نیست و حزب جمهوری اسلامی خود نیز - بهنگام انتخابات ریاست جمهوری - در معرض سیل قرار گرفته و رو به ضعف می‌رود.

سیل ضد امپریالیستی که دولت بازرگان را به عنوان یک عامل کندرو یا ایستا از جای کند ، راه را برای به قدرت رسیدن نیروهای مخالف دولت بازرگان و طالبان قدرت باز کرد و بهمین دلیل روحانیون عضو شورای انقلاب به قدرتی باورنکردنی دست یافتند ، وزارت کشور ، - آنها در آستانه انتخابات ریاست جمهوری - وزارت کشاورزی ، وزارت دفاع ، وزارت دادگستری و نهادهای مالی و پولی پس از انقلاب دست آوردهای این قدرت تازه بود .

در نتیجه در مکانیسم انتقال قدرت (د - م - پ - خ - ا) ابزار نبودند ، چرا که بلافاصله پس از به قدرت رسیدن شورای انقلاب دانشجویان در مصاحبه های خود و جسته و گریخته اعلام داشتند که تصمیم گیری درباره آنها بعهده شورای انقلاب نیست و تنها از امام فرمان خواهند برد . این اختلاف نظر در برخوردهای بعدی آشکارتر شد ، از سوی دیگر لحن و کلام (د - م - پ - خ - ا) علیرغم خویشاوندی با حزب جمهوری اسلامی و بعضی رهبران آن ، شباهت چندانی با حرف و کلام این حزب نداشت . به عنوان نمونه (د - م - پ - خ - ا) در اطلاعیه شماره ۱۲ خود نوشتند : " . . . و آنچنان که معلم انقلابمان دکتر علی شریعتی می گوید ، این راه ، راهی است که عرفان ، برابری و آزادی در آن سه بعد جدانشدنی هستند . . . " .

بنظر نمی آید که این جمله از شریعتی ، به عنوان سرلوحه کار از نظر مرزبندی های عقیدتی سردمداران حزب جمهوری اسلامی نزدیک باشد .

در دو مرحله دیگر نیز ، اختلاف نظر بین (د - م - پ - خ - ا) با شورای انقلاب نیز آشکارا بچشم می خورد که به آن اشاره خواهیم کرد .

بنی صدر در میدان

تغییر کابینه بازرگان ، پست وزارت خارجه را نصیب ابوالحسن بنی صدر کرد . قرار گرفتن بنی صدر در راس دستگاهی که بطور رسمی درگیر مسئله گروگان گیری و بحران روابط ایران و آمریکا است ، در آغاز با برنسامه های (د - م - پ - خ - ا) هماهنگ بنظر می آمد ، (د - م - پ - خ - ا) از وزارت بنی صدر استقبال کردند و در همان روزهای نخست از او خواستند که در دانشگاه ملی سخنرانی کند ، که کرد ، هماهنگی بین دانشجویان و بنی صدر بیش از یک هفته عمر نکرد و بر سر شرکت در اجلاس شورای امنیت اختلاف نظر بوجود آمد ، بنی صدر برنامه ها و فرمول دیگری برای حل بحران داشت - که هنوز هم دارد - ، او معتقد بود که باید آمریکا را به محاکمه کشید و این کشور را وادار به پذیرش جنایات و مداخلاتش در ایران طی ۲۵ سال گذشته کرد ، برآیند چنین محکومیتی می تواند استرداد شاه مخلوع ، جنایتکاران وابسته به رژیم و اموال آنها به ایران باشد ، بنی صدر قصد داشت در اجلاس شورای امنیت که به درخواست آمریکا تشکیل شده بود ، شرکت کند و هدفش آن بود که از این تریبون صدای ملت ایران را به گوش جهانیان برساند ، بنی صدر در مصاحبه بی در همان زمان گفت : شورای امنیت برای ما به مثابه کربلاست ، باید به آنجا برویم و با قدرت شهادت ، پیروز شویم " ، بنی صدر قصد داشت مادر رضایی ها و چند تن دیگر از مادران شهداء به همراه آل بومی از عکس های شهدا و معلولین انقلاب را به شورای امنیت ببرد . امسا

(د - م - پ - خ - ا) با این فرمول مخالف بودند، بنی صدر تاحدی ابتکار عمل را در دست ۳۵ داشت، در زمان وزارتش اعلام کرد که بزودی تعدادی از گروه‌گانه‌های زن و سیاهپوست آزاد می‌شوند و همان روز (د - م - پ - خ - ا) این خبر را تکذیب کردند. و بعد دیدیم که این واقعه رخ داد، اما طرح بنی صدر برای شرکت در اجلاس شورای امنیت با شکست مواجه شد. یکی از بزرگترین دلایل شکست او، تبلیغات گسترده و تند و تیز رادیو تلویزیون علیه سازمان ملل و والدهایم بود. اتفاقاتی که وضع سفر بنی صدر به نیویورک را تعیین کرد تا حد بسیاری در تحلیل پایگسا: شورای انقلاب و ارتباط آن با (د - م - پ - خ - ا) یاری دهنده است.

یک روز، حدود ساعت ۶ بعدازظهر، سخنگوی وزارت امور خارجه رسماً اعلام کرد که وزیر خارجه ایران - بنی صدر - فردا راهی نیویورک خواهد شد تا در اجلاس شورای امنیت شرکت کند. همان شب، در پایان جلسه شورای انقلاب، قطب زاده اعلام کرد که سفر بنی صدر به نیویورک به تعویق افتاده است. مبارزه آغاز شد. ایران خواستار تعویق اجلاس شورای امنیت شد و در این فاصله سخنگوی شورای انقلاب، پس از پایان یکی از جلسات اعلام کرد که: "اگر اجلاس شورای امنیت تشکیل شود، بنی صدر در آن شرکت خواهد کرد". این خبر در روزنامه‌ها آمد. در رادیو و تلویزیون سانسور شد. موافقت شورای انقلاب با این سفر که رسماً "اعلام شد"، چه معنایی داشت؟ چه کسی در شورای انقلاب به سفر بنی صدر رای مثبت داده بود. اگر فرض کنیم که بهشتی، رفسنجانی، اردبیلی، منتظری، باهنر، حبیبی و قطب زاده به این سفر رای منفی داده باشند، چه کسی آنرا تصویب کرده است. فراموش نکنیم که (د - م - پ - خ - ا) با آن مخالف بودند.

قطب زاده؛ وزیر خارجه

... سرانجام برای تعیین تکلیف قطعی درباره این سفر، شورای انقلاب به قم رفتند، آن روز، همه چیز برای سفر بنی صدر آماده بود. نماینده ایران در سازمان ملل هم در نیویورک منتظر، در راه بازگشت اعضای شورای انقلاب از قم، دیگر بنی صدر وزیر خارجه نبود. قطب زاده سردمدار مخالفان سفر به شورای امنیت و ارتباط با سازمان ملل متحد، وزیر خارجه شد. آمدن قطب زاده به وزارت خارجه، فرضیه کسانی را که معتقد بودند، (د - م - پ - خ - ا) بی ارتباط با قطب زاده نیستند، تکمیل کرد، اما این فکر دیرزمانی بیش نپائید. قطب زاده در همان روز - اول احراز مقام وزارت خارجه، روز جمعه در یک گفتگوی مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی با بیش از ۵۰۰ خبرنگار داخلی و خارجی شرکت کرد و آنجا در پاسخ یک پرسش، صریحاً "اعلام کرد که پناهندگان وزارت خارجه - بروس لینگن کاردار سفارت سابق آمریکا و دو نفر همراهش - آزادند که ایران را ترک کنند. جمله قطب زاده دقیقاً "این بود *They are Free to Leave Iran* پخش این مطلب به نقل از قطب زاده از سوی خبرگزاریهای خارجی، خشم (د - م - پ - خ - ا) را برانگیخت و آنها در اطلاعیهء شدیدالحنی حرف قطب زاده را تکذیب کردند. این اطلاعیه - بدستور قطب زاده - از رادیو و تلویزیون پخش نشد و پس از تماس با (د - م - پ - خ - ا)

اندکی تعدیل شده و سپس پخش شد. رفتن قطب زاده به وزارت خارجه، به معنی رفتن او از رادیو تلویزیون هم بود و آمدن موسوی خوئینی - مرد همراه (د - م - پ - خ - ا) از روز نخست و هم رابط نیرومند دانشجویان با تلویزیون و قم - به رادیو تلویزیون و مواضعی که در قبسال قطب زاده انتخاب کرد، آب پاکی را بر دست صاحبان فرضیه وابستگی خطامامی ها به قطب زاده ریخت.

قطب زاده، در وزارت خارجه در دامی افتاد که خود طرح کرده بود. او که سردمدار مخالفان تماس با سازمان ملل بود، تماس با والدهایم را آغاز کرد و سرانجام، علیرغم میل (د - م - پ)، (خ - ا) وی را به ایران کشانید تا جنایات پهلوی را به او که دبیرکل سازمان ملل متحد است، نشان دهد. یعنی همان استدلالی که بنی صدر داشت.

شرکت ایران در کنفرانس وزرای خارجه کشورهای اسلامی در پاکستان، نیز دومین مرحله اختلاف نظر (د - م - پ - خ - ا) با شورای انقلاب و قطب زاده بود.

افشاگری ها: خلاصه

مسئله افشاگری های (د - م - پ - خ - ا) که در آغاز گمان می رفت به افشای اسناد ارزنده بی درباره دخالت آمریکا در ایران و منطقه و رسوایی امپریالیسم بیانجامد، به افشای عوامل داخلی - و به رغم دانشجویان - وابسته به امپریالیسم محدود شد. این افشاگری ها، خود می تواند، موضوع بحث دیگری باشد که در حوصله بن یادداشت نیست. تنها می توان به این موضوع بسنده کرد که جو حاکم، نحوه افشاگری (د - م - پ - خ - ا) را نمی پسندد و انتشار مجدد روزنامه بامداد، و آزادی و ابقای میناچی پس از افشاگری دانشجویان، نشانه بی از این اعتقاد جو حاکم است. از سوی دیگر، افشاگری ها، شمشیر دو دمی هستند که امکان دارد، به ماهیت و موقعیت (د - م - پ - خ - ا) به عنوان محور یک حرکت ضد امپریالیستی لطمه بزند و آنها را به دامن گرایش های فرقه بی و حزبی بیندازد، بطوریکه برای دفاع از یک جریان شکست بخورد، خود را از موج ضدامپریالیستی خلق جدا کند و از حلقه وحدت عمل - که به آن معتقد است - بیرون رود.

بهرحال، اکنون بنی صدر با پشتوانه بیش از ۱۵ میلیون رای رئیس جمهور ایران است. او هنوز فرمول خاص خود را دارد. و روز گذشته (۵۸/۱۱/۲۲) به روزنامه لوموند گفته است که "براساس فرمولی که در نظر دارد، احتمالاً "گروگانها بزودی آزاد می شوند".

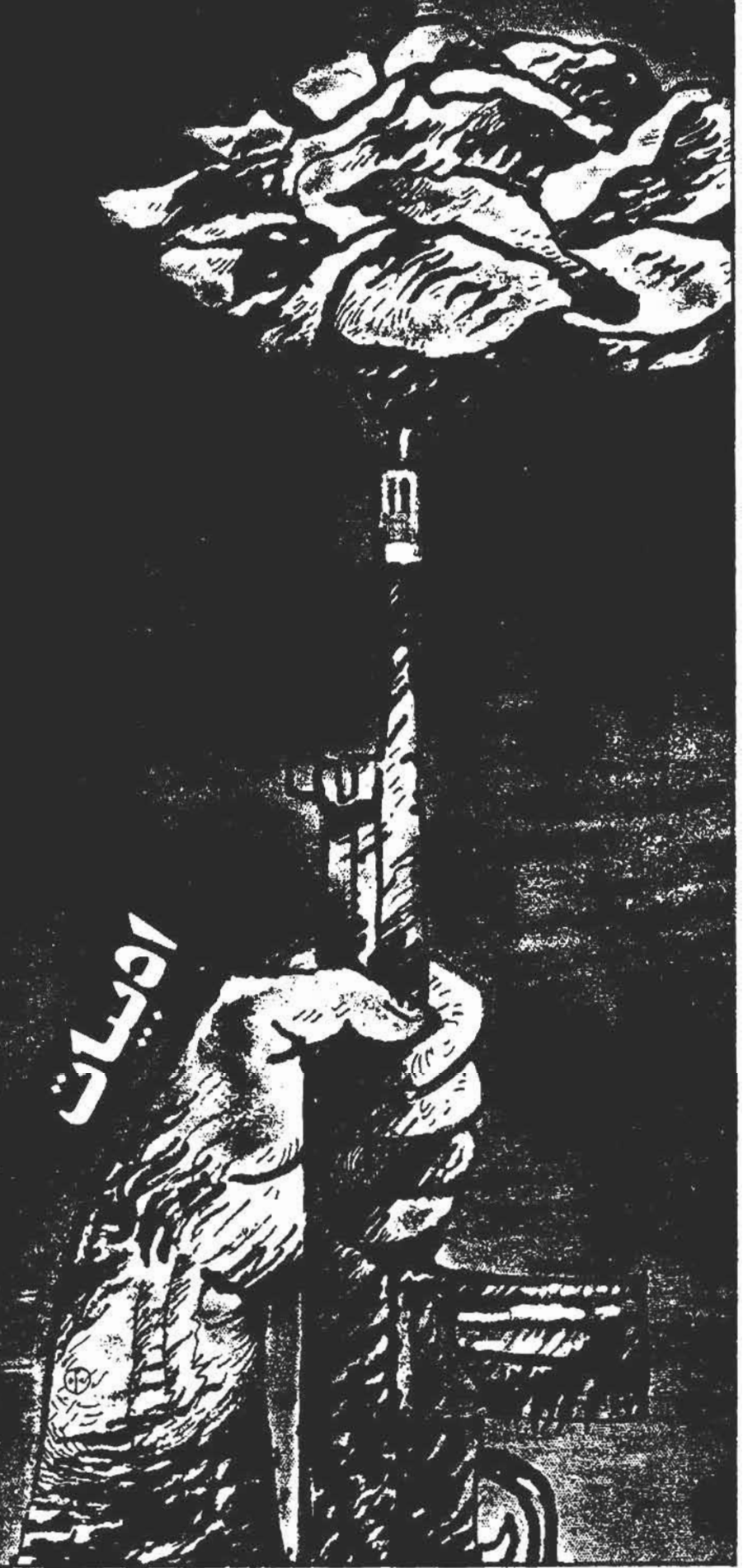
در این آزمون برنده کسی است که در برابر سیل ضدامپریالیستی نیرویی ایستاد و یا راکد یا متمایل به جناحهای کندرو و ارتجاعی نباشد.

۵۸/۱۱/۲۳

تهران

پرھیزگار پوڙھي

ادبيات



به انگیزه‌ی سیزدهمین سالمرگ فروغ فرخزاد:

چرا توقف کنم، چرا؟

مانا طباطبائی

"دنیای زنان درست مانند دنیای مردان به دو اردوگاه تقسیم می‌شود: آرمانهای یک گروه از زنان آنها را به طبقه بورژوا نزدیک می‌سازد، در حالی که گروه دیگر با پرولتاریا پیوند نزدیک دارد و رهائی طلبی هایش مستلزم حل کامل مسئله زن است . . ."

(الکساندر اگولونتای - پایه های اجتماعی مسئله زن)

نام فروغ فرخزاد همواره با واکنش های مخالف و موافق همراه بوده: گروهی او راستوده‌اند و پاره ای چماق تکفیر بر سرش کوفته اند اما کمتر کسی کوشیده است زندگی و آثار این زن هنرمند را، که بی شک سهمی ارزنده در تاریخ شعر معاصر ایران دارد، در رابطه با شرایط اقتصادی و سیاسی جامعه ای که در آن می‌زیست بررسی کند و با دیدی واقع بینانه و بدون تعصب به تحلیل سیر تکامل ذهنی او، که در مقطعی از زندگیش جهشی کیفی یافت، بنشیند.

هنرمند پدیده ای جدا از جامعه نیست و هنر او تحت تاثیر روابط تولیدی مسلط بر جامعه و فرهنگی که زاده این روابط تولیدی است قرار دارد از این رو نمی‌توان در تحلیل آثارش به مطلق گرایی رو آورد و آنها را درست پذیرفت یا نفی کرد بلکه باید اساس نقد و بررسی آفریده های ذهن هنرمند را به واقعیت های اقتصادی، سیاسی جامعه‌ی زیستگاهش قرار داد و به حرکت درآثار او توجه کرد، شعر فروغ از این دیدگاه تصویر تمام نمای حرکت تکاملی ذهن زنی است که می‌کوشید با نفی فرهنگ حاکم بر جامعه و با درک خواست های توده های ستمکش به آگاهی و شناخت دست یابد و جایگاه واقعی خود را به عنوان انسانی متعهد و مسئول در میان توده ها بیابد، در نخستین گامهای این کوشش فروغ در آستانه پرتگاه انحطاط و سقوط قرار می‌گیرد چه او نیز مانند بسیاری از زنان طبقه متوسط مرفه که در مرز استحاله ی نظام کهنه ی فئودالی به نظام نوپای سرمایه داری قرار داشتند، تمام توان خود را متوجه رهائی از سنت ها و قید و بند هائی، که نظام فئودالی بر دست و پای طبقاتی موجود^(۱) بیابد در دام فرهنگ منحط و رسوای سرمایه -

داری افتاد و نخستین شعرهایش نشان داد که آرمانهای زنان طبقه بورژوا بسختی در ذهن او رسوخ کرده است، فروغ در این دوره (۱۳۳۱ تا ۱۳۳۶) چنان در تار و پود دردها و خواست های فردیش " اسیر " بود و چنان " دیواری " از امیال و احساسات زنانه بدور خود کشیده بود که کمترین بازتابی از جنبش ضد امپریالیستی سالهای ۳۱-۱۳۲۸ و کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۳۲ در آثارش بچشم نمی‌خورد، فروغ بجای مبارزه برای شناختن ریشه های سستی که جامعه ی طبقاتی بر زنان روا می‌داشت سعی می‌کرد با ایجاد هیاهو و جنجال های عاشقانه از خود قهرمانی بسازد اما جامعه

در برابر این حرکت او بسختی واکنش نشان داد و این واکنش ها سرانجام فروغ را از دنیای رویا ۳۹ بیرون کشید و وادارش ساخت تا با دیدی واقع گرایانه تر باطراف بنگرد ، جدائی از چهارچوب روابط خانوادگی و بدست آوردن استقلال اقتصادی نیز شرایط را برای تکامل ذهنی او آماده ساخت و فروغ با درک واقعیت های اجتماعی و لمس رنج و درد توده های محروم دریافت کهرهایی کامل او نه در گرو تلاش های فردی که در رابطه نزدیک با رهایی تمام زحمتکشان و ستم دیدگان جامعه قرار دارد ، این آگاهی او را بر آن داشت تا با استفاده از وسایل بیانی دیگری جز شعر زندگی هم میهنان ستم دیده اش را تصویر کند . از همین رو ، به فیلمسازی رو آورد و پس از تهیه چند فیلم کوتاه با ساختن "خانه سیاه است" نخستین اثر اجتماعی خود را ارائه داد ، زبان این فیلم ، گرچه بدلیل خفقان حاکم بر جامعه تمثیلی بود ، زبانی شاعرانه و سرشار از عشق به زندگی است و نخستین صحنه ی آن که زنی جذامی را در حال نگرستن به آینه نشان می دهد بیانگر خواست سازنده فیلم برای رسیدن به شناختی درست از موقعیت خویش و آگاهی بر ریشه های ظلمی است که چون خوره زندگی زنان زحمتکش ایران به تباهی می کشاند ، پس از ساختن این فیلم شعر فروغ نیز آرام آرام مضمونی سیاسی - اجتماعی می یابد و خواست های فردی در آنها بتدریج رنگ می بازد ، با اینهمه هنوز لحن شعرهایش یاس آمیز بود و علت اساسی این ناامیدی و یاس بی ایمانی شاعر به نقش تاریخساز توده ها و حضور در محافل روشنفکرانی بود که شکست ۲۸ مرداد ، تزلزل جبهه ی ملی و خیانت رهبری حزب توده آنان را به بی عملی و پوچ گرائی سوق داده بود :

.....

مردم ،

گروه ساقط مردم ،

دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسدها شان

از غربتی به غربت دیگر می رفتند

و میل دردناک جنایت در دستهایشان متورم می شد

.....

(آیه های زمینی ...)

این روابط و پایگاه طبقاتی او سبب می شد که دچار تزلزل گردد و این تزلزل در شعرهایش بازتابی روشن می یابد ؛ در وجود فروغ عشق به محرومان و زحمتکشان با احساسات و توهمات سوسیالیستی تخیلی درآمیخته بود و ناآگاهی از شیوه های درست مبارزه و شناخت علمی نداشتن از مبارزه طبقاتی شعر او را دچار نوسان می ساخت ؛

.....

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان ، نیروی شگفت رسالت را

مفلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشت ها نشنیدند
.....

(آیه های زمینی ...)

در این دوره مضمون شعرهای فروغ بر سه محور دور می زند: اعتقاد به نقش قهرمانان در تاریخ:

کسی می آید
کسی می آید
کسی که در دلش با ماست ، در نفسش با ماست ، در صدایش با ماست
.....

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید
و سفره را می اندازد
و نان را قسمت می کند
و

(کسی که مثل هیچکس نیست ...)

.....
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشت ها نشنیدند
.....

(آینه های زمینی ...)

بی ایمانی به نقش تعیین کننده توده ها :

.....
و مردم محله ی کشتارگاه
که خاک باغچه هاشان هم خونiest
و آب حوض هاشان هم خونiest

و تخت کفش هاشان هم خونبست
چرا کاری نمی‌کنند
چرا کاری نمی‌کنند

.....

(کسی که مثل هیچکس نیست ...)

.....

آه ، ای صدای زندانی
آیا شکوه یاس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفسور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟

.....

(آیه های زمینی ...)

و یاس و ناامیدی ناشی از شکست توده ها و نفوذ آرمانهای تخیلی خرده بورژوازی در ذهن

شاعر:

.....

شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده ، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده ی مغشوش
برجای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها
شاید ، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب ها گریخته ایمانست

(آیه های زمینی ...)

.....

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دیماه است

من راز فصل ها را می دانم
و حرف لحظه ها را می فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک ، خاک پذیرنده
اشارت‌یست به آرامش

اما با تمام اینها در تمام شعرهای ایندوره او رگه هائی غنی از ایمان و آگاهی بچشم می خورد که بی شک از قیام خونین خرداد ۴۲ تاثیر پذیرفته است و همین رگه هاست که جهشی ناگهانی در سیر تکاملی فروغ ایجاد می کند و نامش در کنار نام کسانی چون احمد شاملو بعنوان شاعری متعهد مطرح می شود ، شعر تولدی دیگر اوج شعر فروغ است و همین شعر است که مرگ او را بزندگی بدل می سازد .

.....

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر می گردد

.....

و بدینسانست که کسی می میرد
و کسی می ماند

(تولدی دیگر ...)

از آن پس هنر فروغ از محدوده ی محافل روشنفکری به بیرون راه می یابد و به متن جامعه و در میان توده ها می رود و در سال های خفقان آریامهری شعرهای او همواره به عنوان تلاش انسانی که در جستجوی یافتن ریشه های ستم طبقاتی بود راهنمای کسانی می گردد که چون او در جستجوی جوهر اصلی تکامل بودند و می دانستند که تنها :

در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

(تنها صداست که می ماند ...)

مرگش نقطه پایانی بر آغاز شکوفائی هنر او نهاد اما ، هر چند در سالهای آخر زندگی هنوز توهمات خرده بورژوازی و اعتقادات اوتوپیستی در شعرهایش فراوان دیده می شد ، به اعتقاد بسیاری از کسانی که خط تکاملی هنر او را پی گرفته اند اگر زنده می ماند امروز او را در صف کسانی که برای استقرار حاکمیت توده های محروم مبارزه می کنند می یافتیم و این یک آرزو یا توهم نیست زیرا او خود پیش از مرگ در آخرین شعرش ، این واقعیت را بازگو کرده است :

مرا به زوزه دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها ، می دانید؟

(تنها صداست که می ماند - آذرماه ۱۳۴۵)

۱- آلکساندرا کولونتای ، پایه های اجتماعی مسئله زن

دو طنز از لر کامسار

درباره "لر کامسار" ۱

"لر کامسار" از درخشان ترین طنزنویسان ارمنی است. در سال ۱۸۸۹، در "وان" متولد شد. به سال ۱۹۱۵، با مهاجرت بزرگ ارمنه از ترکیه به ارمنستان، او نیز به "ایروان" رفت. در پایان جنگ های داخلی، هنگامی که ارتش سرخ وارد ارمنستان شد، - سال ۱۹۲۱ - به تیسریز پناهنده شد، سپس دوباره به "ایروان" بازگشت و در مجله ی "ارمنستان شوروی" به عنوان دبیر بخش طنز، سرگرم کار شد.

نوشته های زیر، که از آخرین کارهای این نویسنده ی به شمار می رود، از مجموعه آثارش از زبان ارمنی، به فارسی برگردانیده شده است.

* * *

۱- در سلول مرگ

در شبیخونی، دو هزار و سیصد و هفده عنوان کتاب از کتاب فروشی ها جمع آوری و در انباری ریخته شدند. همه ی آن ها محکوم به نابودی بودند، چون "ضاله" تشخیص داده شده بودند. هر کدام از کتاب های تلنبار شده روی هم، در دل به بخت شان لعنت می فرستادند و از - سرنوشت شوم خود می نالیدند.

یک کتاب حجیم ۱۹۰ صفحه ای، کز کرده در کنجی، نویسنده ی خود را نفرین می کرد و

می گفت:

- الهی جوهر در قلمت می خشکید و منو نمی نوشتی! هنوز به صفحه ی سوم نرسیده بودی، که من به تو گفتم "دیگه ادامه نده، چیز مبتذلی از آب در میام"، ولی تو به حرفم گوش ندادی و دوباره بنا کردی به نوشتن. به من دلداری دادی که "در موسسات انتشاراتی دولتی اونقدر پارتی دارم که هر قدر هم که مبتذل باشی باز چاپت می کنم. تو غمت نباش". آدم حسابی فکر نکردی

که فقط با چاپ کردن و به ثبت رساندن کتاب، کارها درست همیشه؟ آخه تو باید یکی دو تاپارتنی ۴۵ هم سیون کتاب خوان ها پیدا می کردی تا دستکم محض رفاقت هم که شده، یکی دو صفحه‌ی مرا می خونند... آخ، آخ آخ، وای به روزگار سیاه من...!

کتاب دیگری زار می زد:

— من دو سال هم نیست که در اومده ام، اونوقت منوبه جرم "بی معنی" بودن آوردند اینجا. شما از یک کتاب دو ساله چه معنائی توقع دارید؟ دستکم باید ۲۰-۳۰ سال صبر می کردید اگه "با معنی" نمی شدم اونوقت می زدید داغونم می کردید. آخه تا حالا دیدید کتاب های به سن قانونی نرسیده و نابالغ را به مرگ محکوم کنند...؟

دو کتاب در به در هم زیر گوش هم پیچ می کردند:

— نویسنده‌ی تو با قلم می نوشت یا با خودنویس؟

— آخ! کاش با قلم می نوشت. اگه نویسنده با قلم بنویسه خیلی بهتره. چون تا قلم رابزنه توی جوهر و تا پرز نک قلم را بگیره، وقت داره که کمی هم فکر کنه. با خودنویس نوشتن، فکسر کردن نمی خواد. بارها پیش اومده که نویسنده‌ی من مطلبش را شروع کرده و به من گفته: خودت ادامه بده! هر دو با هم آه کشیدند و درد دلشان باز شد:

— حالا معلوم نیست پیش از محاکمه معدوم می شویم یا بعد از محاکمه.

— اگه کار ما به دادگاه بکشه من حتما " تبرئه میشم. وکیل من کلی دلیل و مدرک جمع کرده تا ثابت کنه بیمارانی که از مرض انتقاد رنج می برند با مطالعه‌ی من به خواب رفته و مداوا شده‌اند. اگه قرار باشه انتقادها را حساب کنند، همه‌ی ما تبرئه میشیم. چون همه‌ی ما خاصیت خواب کردن را داریم. بین ما کتاب هایی پیدا میشه که حتا خاصیت کشتن را دارند.

— ولی این باید با حضور و شهادت خود مریض ها ثابت بشه.

— کدوم مریضه که حاضر نمیشه شهادت بده... البته اگه هنوز خواب نباشه!

— وکیلیم گفته که اگه نتونم تبرئه ات کنم هر طور شده یکدرجه تخفیف برات می گیرم که به

تبعید محکومت کنند.

— کاش دستکم اینطور میشد...

— من در دادگاه از هر وسیله بی برای تبرئه کردن خودم استفاده می کنم، و اگه فایده بی

نکرد، آخر سر به گناهم اعتراف می کنم و قول می دم که در آینده خودم را اصلاح کنم. دادگاه معمولاً " در مورد کسانی که به جرم خود اعتراف می کنند با ملایمت رفتار می کند.

— ملایمت دیگه چه صیغه ایه؟ منظورت اینسه که دیگه پاره کردن و دور ریختن در کار نیست؟

— حساب و کتاب داره جانم، تو دوپاره بشی بهتره یا چهارپاره؟

— این ها همه اش حرفه، مگه خدا معجزه بی بکنه.

— چه معجزه بی مثلا "؟ عفو عمومی؟

— عفو عمومی یا هر کوفت دیگه ای! می دونی اصلاً " چیه؟ عادلانه ترین کار اینه که بنگاه

انتشارات دولتی تک تک نویسنده های ما را مجبور کنه که با حق التحریر خودشون ما را بخرند و به عنوان جریمه هر کتاب را به اندازه ی تیراژش روخوانی کنند .

— چی داری میگی؟ قول بهت میدم اینهایی را که من می شناسم ، برای اوتکه مجبور نباشند نوشته های خودشونو بخوندن حتا حاضر میشند مجانی بنویسند . اونوقت دیگه قوز بالای قوزا رفیقش گفت: " راست میگی اینطوری بدتره " و باز هم با هم آه کشیدند .
یکی دیگه گفت :

— از بخت بد جلد تر و تمیزی هم دارم . کاش موقع پاره کردن اقلا " دلشون برای جلد م می سوخت .

— همیشه آدم جلدشو برای یه کتاب دیگه به ارث بذاره؟

— نه فکر نمی کنم

در همین حین ، تمام "نقل قول"ها از توی کتاب ها بیرون جستن و درحالی که شعار میدادند ، خواهان باز کردن در ، و آزادی بلا شرط خود شدند . آنها هرگونه وابستگی بانویسنده های کتاب های حاضر را قویا " تکذیب نموده و اظهار داشتند که همه ی آنها محصول و محتوای فکر نویسندگان خارجی هستند که از جانب متهمان ، مورد استفاده قرار گرفته اند .
آنان همچنین خاطرنشان ساختند که به عنوان اتباع خارجی ، تحت هیچ شرایطی از قوانین بومی تبعیت نخواهند کرد .

و پس از آن که نگهبان آنها را از مجلس بیرون برد ، کتاب هایی که در انباریاقی مانده بودند نفسی به راحتی کشیدند . آن جا یکباره چنان از " فکر " خالی شد که هیچ دادگاهی رضایت نمی داد وقت خودش را با محاکمه ی آنها تلف کند .

" ۱۹۶۴ "

* * *

۲- نظریه های ادبی

اگر حقیقت دارد که ادبیات آینه ی زندگی است ، پس باید بگویم که ادبیات نوین ، بطور کامل زندگی ما را منعکس نمی کند ،
دلیلش ، یا آن است که " زندگی " و " آینه " رو به روی هم قرار ندارند ، و یا اگر رو به روی هم قرار دارند ، یکدیگر را نمی بینند .

برخی از نویسنده های ما ، به روبرو نگاه می کنند اما پشت سر را می بینند و همین که پی می برند جامعه ی ادبی متوجهشان نیست ، به گذشته گریز می زنند . گروهی نیز مثل آدمی که در پی دختری با جهیزیه است ، در میان " انواع " ادبیات ، به کندوکاو می پردازند و " نان و آب دارترین آن را انتخاب می کنند ، یا همچون زنبور عسل ، از " ژانر "ی به " ژانر " دیگر می پرند ، به نیست تامین آذوقه ی زمستانی شان .

اما " نوع " های ادبی ، هرگز پا به پای هم حرکت نمی کنند . یک " نوع " بی دلیل عقب

می‌ماند یا نوعی دیگر، بی دلیل پیش می‌رود، برای همین است که اهل ادب، اغلب متوجه ۴۷ نمی‌شود که در ادبیات ما، گاهی یک "نوع" اصلاً موجود نیست.

برای نمونه، "طنزنویسی" همین اواخر، و بسیار ناگهانی در ادبیات ظاهر شد و برای آن که بیش از حد عقب مانده بود، برای رسیدن به نوع‌های دیگر، ناچار است که امروز قدم‌هاش را بلند بر دارد. زمانی بود که شعر، پیش‌رفته و قصه‌نویسی، پس مانده بود. حالا، درست برعکس، قصه‌نویسی روآمده و شعر، علاوه بر آن که در جا زده، گویی عمرش را کرده و آماده‌ی خواندن غزل خداحافظی است.

شیوه‌ی نگارش و نگرش اهل قلم، باید بگویم که موجب دلشوره و دلهره‌ی خواننده می‌شود. آنها نخست حجم اثری را که می‌خواهند بنویسند، سبک سنگین می‌کنند و همچنین منفعتی را که عایدشان خواهد شد، تخمین می‌زنند، و بعد تازه قلم به دست می‌گیرند. مثل آن زارعی که بدون توجه به مقدار بذری که در اختیار دارد، زمین بیشتری را شخم می‌زند و در نتیجه، محصول چنان پراکنده و "تنگ" به‌بار می‌آید که وقت درو، آدم داس به دست درمانده می‌ماند و توی فکر فرو می‌رود که: درو کردن یا درو نکردن؟

برای همین است که امروز، خواننده، کتاب‌قطور و حجیمی را دست می‌گیرد و فکر می‌کند: بخوانم یا نخوانم؟ چرا؟ بس که برخی نویسنده‌ها، در آثارشان افکار، پراکنده‌اند.

ضرر این کار، هنگامی دو برابر و سه برابر و چهار برابر می‌شود که همین نویسنده‌ها، کتاب‌هاشان را با عناوین گوناگون منتشر می‌کنند، یا "مخلوطی" از همه‌ی "ژانر"ها تحویل می‌دهند.

یکباره دیدی اثری با عنوان قصه وارد خانه شد و به شکل تئاتر یا سینما، از آن بیرون آمد. مثل مادری که فقط یکبار می‌تواند آستن شود به وارث خود یکروز لباس پسرانه می‌پوشاند و روز دیگر، لباس دخترانه. به قصد لذت بردن از وجود دو بچه از دو جنس مخالف.

از کسری و کمبودهای ادبیات ما، یکی هم این است که شاعران وقتی درباره‌ی شخصی یا مجسمه‌ی شعر می‌سرایند، انگار که رونوشت‌های یکدیگر را تکرار می‌کنند. ولی گناه این کار، مستقیماً "به گردن خودشان نیست و آنها، قربانی بی‌توجهی و بی‌خیالی معمارها می‌شوند.

معمارها وقتی مجسمه‌ی یادبودی یا پلی می‌سازند، در این فکر نیستند که اطراف آن را از حشو و زوائد پاک کنند تا شاعرها، یکی از مشرق با این موضوع برخورد کند، و سایرین نیز از مغرب و جنوب و شمال به آن نزدیک شوند و هر کدام، از دیدگاه خود، شعری در آن باره، بسرایند. آخر درست نیست که آدم بالای دره‌ی عمیق و بی‌انتهایی بایستد و شعر بگوید و... جانش را به خطر بیاندازد.

شعر، برای زیستن سروده می‌شود و نه برای مردن. و به جز این، شاعران ما، بنا به خلق و خوی خود، بیش از حد بنده‌ی تقویم‌اند. اکثر آن‌ها فقط شعرهایی درباره‌ی سالروز مرگ و تولد و جشن‌های پنجاه سالگی و... آدم‌ها می‌سرایند، و این کار را چنان منظم و بی‌نقص انجام

می‌شوند این طور همزمان خوشحال شوند، متاثر شوند یا عصبانی شوند...؟ و اصولاً، اگر این "مولفین پیوسته" روزی تصمیم بگیرند از یکدیگر "طلاق" بگیرند، محتوای نمایشنامه‌ی مشترک روی چه حساب و کتابی باید بین آنها تقسیم شود؟

برابر با مقررات زندگی زناشویی، دادگاه، بچه را به عنوان یک "آفرینش" در اختیار مادر می‌گذارد. ولی با این وضع، دادگاه با دو "آفریننده" سروکار دارد که از سر تصادف، هردو "پدر" هستند... حالا، یکی دو کلمه هم درباره‌ی منتقادات ارجمند ما.

سخنم در این مورد، کوتاه است. برای این که در این جا، جاپان اتوماتیک است: منتقد خورجینی دو چشم بر دوش، به دفتر روزنامه بی‌وارد می‌شود، نویسنده را احضار می‌کند و از نقطه نظر چشم راست خورجین، هر چه تحسین و تهنیت در چنته دارد نثار او می‌کند و بعد، با می‌دهند که اگر ناگهان سیاره‌ها از حرکت باز بایستند و انتشار تقویم متوقف شود، شاعرهای بدلیل نداشتن "موضوع" بناچار باید قلم‌ها را بر زمین بگذارند. این نکته‌ی قابل تعمقی است که شاعرها باید درباره‌اش کمی فکر کنند. درست است. تا به امروز در منظومه‌ی فلکی اشکال و ایرادی پدید نیامده. با این حال، شاعر اگر دوراندیش و آینده‌نگر است، می‌باید این وضع را نیز پیش بینی کند و چاره‌ی برایش بیاندیشد.

به عنوان یک "نوع" پردرآمد و ثمربخش، "تئاتر" هنوز در این میدان بی‌رقیب است. و در حال حاضر، نویسنده‌های بی‌شماری برای "نوع" هجوم می‌برند و سرتاسر راه طی شده را، با "لاشه‌ی پیس‌های" یادکرده "شان پیر می‌کنند. این نمایشنامه‌ها به سختی موفق می‌شوند خودشان را به صحنه برسانند و آن تعداد هم که به صحنه می‌روند، نفس بریده از آن جا سرنگون می‌شوند، اما در همین محدوده، پدیده‌ی غیرطبیعی وجود دارد که من میل دارم آن را با مثالی درباره‌ی زنبورها روشن کنم:

در کندو، فقط زنبور ملکه حق تخم‌گذاری دارد. و هنگامی که کندو، به خاطر مرگ زودرس یا نابهنگام ملکه، یتیم می‌ماند، زنبورهای کارگر وظیفه‌ی تخم‌گذاری را به عهده می‌گیرند، که نتیجه‌ی کار، بوجود آمدن نسلی است بی‌خاصیت و بدرد نخور از خرمگس‌ها. بدلیل غیبت طولانی‌ی نمایشنامه‌نویس‌ها، بازیگرهای تئاتر دست به کار شدند و خود، وظیفه‌ی "پیس‌گذاری" را به عهده گرفتند و خود نیز نقش اول آن را بازی کردند. پیس‌هایی، که خیلی بی‌خاصیت‌تر و بدرد نخورتر از "تخم"‌های زنبورهای کارگر هستند. و از این بگذریم.

در عرصه‌ی تئاتر، وقایع عجیب و غریب دیگری نیز رخ می‌دهد. مثلاً "دو نمایشنامه‌نویس مشترکاً" یک نمایشنامه می‌نویسند. اینکه از نظر تکنیکی این کار چگونه امکان پذیر است تا به امروز هم عقل من بآن قائل نشده. در اثری ادبی، هم خنده هست، هم گریه و هم خشم و هم... هنگامی که در موسیقی، دو تا خواننده بدون کمک رهبر ارکستر، نمی‌توانند همزمان و هم‌زمان، صدای مشابهی از خود صادر کنند، این زوج ادبی، چگونه با هم قرار و مدار می‌گذارند که موفق

افزودن یک "اما"، محتویات چشم چپ خورجین اش را - که از فحش بدترند - بلافاصله بارش می‌کند. و بعد، بدون آن که "تکلیف" را روشن کرده باشد، می‌گذارد و می‌رود، در حالی که نویسنده، حیران و بهت زده مانده که از آن همه "دادنش" چه سود و آن همه "گرفتنش" چه بود؟ حرف، زیاد است اما کوتاه بی‌آئیم.

"دکارت" می‌گوید، انسان برای رسیدن به شناخت علمی وجودش، باید ابتدا آن را نفی کند و بعد، با دلیل و برهان آن را به اثبات برساند. به عبارت دیگر، نویسنده اول باید نویسنده بودن خود را نفی کند و بعد به صورت خواننده‌ی خود بنگرد. اگر خواننده هنگام خواندن نوشته به شوق آمد یا متأثر شد یا درد کشید، نویسنده می‌تواند با اطمینان، به مقام خود ببالد، اما اگر خواننده با همان حالتی که کتاب را باز می‌کند، آن را ببندد، روشن است که نویسنده، با هیچ دلیل و مدرکی نمی‌تواند "نویسنده" بودنش را به اثبات برساند، و مثل آدمی که عوضی وارد خانه بی‌شده، می‌باید بگوید "معذرت می‌خوام" و برود بی‌کارش...

« کامو » (۱)

ماکسیم گورکی

در ماههای نوامبر و دسامبر سال ۱۹۰۵ دوازده گرجی در منزل من ، که در ساختمانی نیش خیابانهای " موخوویا " (۲) و " ووژ ویزنکا " (۳) قرار داشت و تا همین اواخر مقر کمیته اجرائیه مرکزی اتحاد جماهیر شوروی بود ، زندگی می کردند ، این دوازده نفر عضو گروهانی بودند که به همت ل . کراسین (۴) تشکیل شده و وابسته بود به گروهی از رفقای بلشویک که با تاسیس کمیته در تلاش بدست گرفتن رهبری جنبش انقلابی کارگران مسکو بودند ، وظیفه اعضای گروهان برقراری ارتباط میان محله های مختلف شهر و پاسداری از آپارتمان من بهنگام تشکیل جلسات بود و چندین بار در عملیات سرکوبی " باندهای سیاه " فعالانه شرکت کردند . وقتی روز پیش از تشییع جنازه " نیکلای بومان " (۵) که بدست میخالچوک (۶) کشته شده بود گروه کثیری از افراد " باندهای سیاه " بقصد غارت و چپاول به آموزشگاه فنی که تابوت " نیکلای ارنستوویچ " (۷) در آن به نمایش گذاشته شده بود یورش آوردند گرجی های جوان که سر تا پا مسلح بودند بخوبی توانستند از عهده ی آنان برآیند و متفرقشان سازند .

هر روز عصر افراد گروهان ، خسته از کار پرخطر روز ، در منزل جمع می شدند و در حالی که روی زمین دراز کشیده بودند به نوبت ماجراهائی را که از صبح برایشان پیش آمده بود تعریف می کردند ، سنشان بین ۱۸ تا ۲۲ سال بود و فرمانده ی آنان ، رفیق آرابیزه (۸) ، که حدود سی سال داشت انقلابی بسیار پرشور و سختگیری بود که در انجام کارهای قهرمانانه استعداد شگرفی داشت و اگر خوب بخاطرم مانده باشد هم او بود که در سال ۱۹۰۸ ژنرال آزانچف آزانچفسکی (۹) را که در راس یکی از گروههای مجازات بگرجستان گسیل شده بود با یک گلوله بقتل رساند .

" آرابیزه " نخستین کسی بود که با من از " کامو " سخن گفت و حکایت هائی درباره ایمن انقلابی بس جسور برایم تعریف کرد ، حکایت هایش باندازه ای حیرت انگیز بودند که ، حتا در آن روزگار قهرمان پرور ، به زحمت می شد قبول کرد که انسانی بتواند آنهمه جسارت و بخت و اقبال و حضور ذهن را ، که با صداقتی کودکانه درهم آمیخته بود یکجا در وجود خویش گرد آورد و با خود فکر می کردم اگر کتابی درباره " کامو " نوشته شود خواننده هرگز باور نخواهد کرد که شخصیت این کتاب یک انسان واقعی است نه پرورده ی ذهن نویسنده ، بهمین سبب تقریباً " تمام ماجراهای حیرت انگیزی را که " آرابیزه " تعریف می کرد ساخته و پرداخته خیالپردازیهای انقلابی اومی دانستم اما گاه ، همانطور که اغلب پیش می آید ، واقعیت در این قصه ها به اندازه ای پیچیده و چشمگیر بود که بر افسانه می چربید . چندی بعد شخص دیگری بنام فله روف (۱۰) صحت چیزهائی را که از آرابیزه درباره " کامو " شنیده بودم تأیید کرد ، فله روف را از سال ۱۸۹۲ که در روزنامه " قفقاز " تغلیس غلطگیر بود می شناختم ، در آن سالها فله روف " پوپولیسیت " تازه از سبیری بازمی گشت ، مردی بود خسته از سالهای تبعید و آشنا با آثار مارکس و با کلماتی شمرده بمن و رفیق آفاناسیف

آطمینان می‌داد که "تاریخ به نفع ما کار می‌کند" و مثل بسیاری از آدم‌های خسته اصلاحات را بهتر (۵) از انقلاب می‌دانست، اما وقتی در سال ۱۹۵۵ به مسکو آمد بکلی آدم دیگری شده بود:

— متوجه هستید، عزیز، که در کشورمان دارد انقلابی اجتماعی شروع می‌شود؟ و این انقلاب سرانجامی خواهد داشت چون از پائین و از دل خاک برخاسته است.

صدایش آرام بود، صدای آدمی بود که سل ربه هایش را سوزانده است و تک سرفه‌های خشکی می‌کرد اما برای من شنیدن سخنان گرمش و دیدن اینکه او دیگر زندانی چهارچوب تنگ نظریات عقلانی نیست دلپذیر بود:

— چه انقلابی‌های عجیبی از محیط‌های کارگری بیرون می‌آیند! گوش بدهید! و شروع کرد به صحبت درباره مردی که او را بی‌همتا می‌خواند، لحظه‌ای به حرف‌هایش گوش دادم و بعد پرسیدم:

— اسمش کامو نیست؟

— پس می‌شناسیدش؟ لاید از طریق شایعات ...

لحظه‌ای بفکر فرو رفت، دستش را روی پیشانی بلند و موهای کم پشتش کشید و باز لحن همان آدم شکاک و معقول ۱۳ سال پیش را بخود گرفت:

— وقتی مردم درباره یکنفر زیاد حرف می‌زنند معنایش اینست که او آدمی استثنائی است و با اینحرف می‌خواهند بفهمانند که "با یک گل بهار نمی‌شود"، اما پس از آنکه با این جمله معترضه دین‌اش را به گذشته ادا کرد ضمن تصدیق حرف‌ها "آرابیزه" خود نیز بشرح حکایتی درباره کامو پرداخت:

یک روز که فله روف در باکو برای خوش‌آمدگویی به خانمی از آشنایانش به ایستگاه راه‌آهن می‌رود ناگهان کارگری محکم باو تنه می‌زند و آهسته می‌گوید:

— زود باش بمن فحش بده!

فله روف متوجه می‌شود که باید هرچه او می‌گوید انجام دهد پس شروع می‌کند باو فحش دادن، کارگر کلاهش را با حالتی گناهکارانه برمی‌دارد و زمزمه می‌کند:

— تو فله روفی، می‌دانم، قرار است مردی که پالتوی چهارخانه پوشیده و یکطرف صورتش باندپیچی شده اینجا بمن ملحق شود اما دارند تعقیب می‌کنند، وقتی آمد باو بگو: مخفی گاه کشف، توقیفی یک نفر" بعد او را همراه خودت ببر، فهمیدی؟ سپس کلاهش را سرش می‌گذارد و با پروئی فریاد می‌زند:

— بسه! خیلی داد زدی! چته؟ مگه دنده هاتو شکستم، آره؟

فله روف خندید و گفت:

— نقشش را خوب بازی می‌کرد، نه؟ بعدها خیلی در این باره فکر کردم که چرا اصلاً "بساو مشکوک نشدم و اینقدر راحت حرف‌هایش را گوش کردم؟ شاید حالت تحکم آمیز صورتش روی من تاثیر گذاشته بود چون اگر خبرچین یا جاسوس بود التماس می‌کرد نه اینکه دستور بدهد. کامو را

دو یا سه بار دیگر دیدم ، شبی را هم در خانه من گذراند و ساعتها با هم حرف زدیم ، از نظر مطالعه خیلی قوی نبود ، خودش هم اینرا می دانست و از دانستنش شرمگین بود اما برای مطالعه و یادگیری وقت نداشت ، از طرفی ، به نظر هم نمی آمد که احتیاجی بآن داشته باشد چون از تمام حرکاتش پیدا بود که انقلابی ثابت قدمی است و فعالیت های انقلابی مثل نان و آب برای جسمش ضروری است .

— حدود دو سال بعد ، در کا پری ، لئونید کراسین بار دیگر خاطره کامورا در من زنده کرد ، داشتیم درباره رفقا حرف می زدیم که او لبخندزنان پرسید :

— یادتان می آید وقتی در مسکو به یک افسر شیک پوش قفقازی چشمک زدم تعجب کردید و از من پرسیدید او کیست ؟ منم در جوابتان گفتم شاهزاده " دادچکه لیانی " یک آقای تفلیسی است ، یادتان هست ؟ آنموقع احساس کردم که شما از آشنائی من با چنین آدمی پرافاده ای تعجب کردید و حتا شکتان برداشت که نکند دارم دستتان می اندازم . خوب ، او کامو بود که داشت نقش شاهزاده را عالی بازی می کرد ! حالا کامو در برلین زندانی است و در شرایط سختی بسر می برد چون خودش را بدیوانگی زده اما ما احتمال چندانی نمی دهیم که اینکار باعث نجاتش شود ، هر چند زیاد هم مطمئن نیستیم ، سفارت روسیه بر طبق قرارداد مشترک بین دو کشور تقاضای استرداد او را کرده و اگر ژاندارمها بفهمند که دیوانه بازی کامو فقط قسمتی از کارهاییست که کرده بدارش خواهند زد .

وقتی برای کراسین چیزهایی را که درباره کامو شنیده بودم تعریف کردم و از او پرسیدم کدامش راست است ، چند لحظه بفکر فرو رفت و بعد جواب داد :

— ممکن است تمامش راست باشد ، منم همه ی این چیزها را درباره حضور ذهن و جسارت بی نظیر او شنیده ام ، البته این امکان هست که کارگران ، چون دلشان می خواهد قهرمانی از خودشان داشته باشند ، با دادن رنگ و لعاب به شاهکارهای او افسانه ای انقلابی درباره اش بسازند که فقط خودشان به اهمیت آن از نظر آموزندگی واقفند ، اما اینها هیچکدام از اصالت کامو کم نمی کنند ، گاهی آدم احساس می کند که بخت و اقبال بلندش او را ضایع کرده و دارد دست به شرارت و مسخره بازی می زند اما به نظر من هیچکدام از اینها از جوانی و خودستائی و احساسات سرچشمه نمی گیرند بلکه منشاء آنها در چیز دیگریست ، راست است که او شرارت می کند اما شرارتهایش طوری است که انگار در رویا بسر می برد و از واقعیت بدور است مثلا " کمی پیش از دستگیری در برلین ، روزی با رفیق دختر روسی در خیابان قدم می زد ، دختر گربه کوچکی را که روی هره ی پنجره خانه ی ساده ای نشسته بود نشان داد و گفت : " نگاه کنید چقدر ملوس است ! " کامو با یک جست خود را به پنجره رسانید ، گربه را گرفت و بطرف دخترخانم دراز کرد :

" بگیرش خواهش می کنم ! "

و دختر جوان ناچار شده بود به صاحبان آلمانی خانه بگوید که گربه خودش از پنجره پریده است ، کامو کارهای دیگری هم شبیه به این کرده و علت همه ی آنها ، به نظر من ، اینست که او

چیزی بنام غریزه مالکیت را اصلاً نمی‌شناسد و در اغلب موارد جمله "بگیر خواهش می‌کنم!" ورد ۵۳
زیبانش است، خواه در مورد بلوزش باشد یا چکمه‌هایش یا هر چیز دیگر. کراسین ادامه داد:

— چرا او اینکار را کرد؟ برای اینکه آدم خوبی است؟ نه، فقط رفیق بی‌همتا می‌است که
فرقی میان مال من و مال تو نمی‌گذارد و همیشه می‌گوید "گروه ما"، "حزب ما"، "مسئله ما"
و... یکبار دیگر در برلین، کامو در خیابانی شلوغ مغازه داری را دید که داشت پسر بچه و لگردی
را با تیپا از در بیرون می‌انداخت و بادیدن این صحنه بطرف مغازه هجوم برد اما همراه
وحشت زده اش بزور توانست جلوی او را بگیرد، کامو در حالی که تلاش می‌کرد خود را از چنگ او
خلاص کند فریاد می‌زد: "لطفاً ولم کن، یوزه اش را خرد می‌کنم!"

شاید او داشته نقش دیوانه‌ها را تمرین می‌کرده، اما تا این لحظه این فکر بذهن نرسیده
بود، بطوریکه شنیده بودم نمی‌توانستند به او اجازه بدهند تنها به خیابان برود چون فقط برای
این بیرون می‌رفته که رسوائی ببار آورد.

— خودش برایم تعریف کرد که موقع مصادره ساختمانی قرار بود نارنجکی بطرف ساختمان
بیاندازد اما ناگهان متوجه شد که دو خبرچین آن دور و ور می‌پلکند، فقط یک دقیقه به آغاز
عملیات مانده بود، کامو بطرف آندو رفت و گفت: "خلوت کنید، می‌خواهم، شلیک کنم" از او
پرسیدم: "خوب، چی شد، رفتند؟"

— مسلم است، فرار کردند؟

— اما تو چرا اینحرف را بآنها زدی؟

— چطور چرا؟ باید می‌گفتم و گفتم.

— با وجود این، چرا؟ دلت برایشان سوخت؟

رنگش از عصبانیت سرخ شد:

— ربطی به دلسوزی نداشت! فقط فکر کردم شاید آدمهای پردل و جراتی باشند، همین.

آنها تقصیری نداشتند پس چه احتیاجی بود که می‌گذاشتم آنجا بگردند؟ قرار بود چند نارنجک
دیگر هم منفجر کنیم و امکان داشت آنها کشته یا زخمی بشوند، این عمل او را حادثه‌ای دیگر
تکمیل و شاید هم توجیه کرد: در یکی از کوچه‌های پس‌کوچه‌های دی دوه^{۱۲} کامو سر راه مردی که
گمان می‌رفت جاسوس باشد کمین کرد و بالاخره او را بدام انداخت، بدیواری فشارش داد و سر—
صحبت را با او باز کرد: "تو، آدم بیچاره‌ای هستی نه؟ پس چرا با بیچاره‌ها دشمنی؟ نکنند
پولدارها رفیقت هستند؟ برای چی اینقدر خودت را خوار می‌کنی؟ دلت می‌خواهد بکشت؟ مرد
به کامو گفت که دلش نمی‌خواهد کشته شود و بالاخره معلوم شد که او کارگری روس از اعضای گروه
باتومی است که برای گرفتن تراکت به دی دوه آمده اما نشانی رفیقی را که قبلاً "بخانه اش رفته
بود گم کرده و داشته از روی چیزهایی که در حافظه اش مانده بود دنبال خانه می‌گشته، ببینید
این کامو چه پسر عجیبی است؟"

عجیب‌ترین شاهکار کامو تظاهر بدیوانگی بود که حتا مجربترین روانپزشکان برلین را

به اشتباه انداخت اما این بازی ماهرانه نجاتش نداد و حکومت "گیرم" او را تسلیم ژاندارمهای تزار کرد، آنها هم او را با غل و زنجیر به تغلیس آوردند و به بخش روانپزشکی بیمارستان میخائیلووسکی سپردند، و اگر خوب بخاطرم مانده باشد این بازی سه سال تمام طول کشید. فرارش از بیمارستان تغلیس هم نمودی دیگر از قدرت افسانه ای او بود.

من خودم در سال ۱۹۲۵ در مسکو و در آپارتمان فورتوناتووا، یعنی همان آپارتمان قدیمی نیش خیابان "موخروایا" و "ووژویژنکا"، با کامو آشنا شدم. مردی بود قوی و تنومند، با سیمائی قفقازی، چشمانی تیره و ملایم و نگاهی سخت و موشکاف، که لباس سربازان ارتش سرخ را بتن داشت. اول با دیدن حرکات محتاطانه و تردید آمیزش فکر کردم از فضای غیرعادی و ناآشنای خانه یکه خورده است اما چند لحظه بعد متوجه شدم که ذهنش مشغول چیز دیگری است، چون داشت خود را برای ورود به آکادمی نظامی آماده می کرد، و سئوالات زیادی در این زمینه داشت، با لحنی غمگین، در حالی که کتاب جیبی اش را مثل سگ بد اخلاقی نوازش می کرد گفت:

— درک علوم خیلی مشکل است مثلاً "برای آنکه آدم به چشم ببیند چطور چیزها تجزیه می شوند طرح های زیادی در دسترس نیست، شما می دانید؟

گفتم که نمی دانم. کامو محجوبانه خندید و گفت:

— می بینید ...

در لبخندش نشانی از ضعف و چیزی کودکانه دیده می شد، و من این ضعف را خوب می شناختم چون آنرا در جوانی، وقتی که سعی می کردم در راز کلمات کتابی نفوذ کنم، آزموده بیسودم و می دانستم چقدر برای او مشکل است که بتواند مقاومت کتابها را در هم بشکند، زیرا او مرد عمل بود و خدمت و انقلاب در نظرش مفهوم خلق چیزهای نو را دربر داشت. همه ی اینها سبب شد که از همان نخستین دیدار علاقه ی عمیقی به کامو در خود احساس کنم و هرچه بیشتر می شناختمش بیشتر تحت تاثیر عمق و ظرافت عواطف انقلابییش قرار می گرفتم، قادر نبودم میان آنچه کسه درباره جسارت افسانه ای، اراده فوق انسانی و خویشتن داری شگفت انگیز او شنیده بودم با مردی که روبروی من جلوی میزی پر از کتاب نشسته بود ارتباط برقرار کنم و سر در نمی آوردم که چطور او، پس از گذراندن آنهمه کشمکش های درونی طولانی، توانسته است رفیقی این چنین ساده و دوست داشتنی باقی بماند و نیرو و جوانی خود را حفظ کند.

وجودش سرشار از احساسات نیرومند جوانی بود و با این خیال پردازی جوانانه مفتون زنی شده بود که در عین شجاعت زیبا نبود و گویا از او هم خیلی بزرگتر بود، با چنان احساس شاعرانه شورانگیزی از عشقش حرف می زد که فقط از جوانان صادق و نیرومند و دلپاک انتظار می رود:

— زن بی نظیری است! خانم دکتری است که همه ی علوم را می داند، بعد از تمام شدن کارش بخانه می آید و بمن می گوید: "چطور؟ نمی فهمی؟ ولی خیلی ساده است" و واقعا هم که ساده است! آه چه زنی!

گاه کلماتش خنده دار می شد و ناگهان مکث می کرد و با دست موهای پر پشت و فرغش را در

هم می‌آشت ، بالاخره حرفش را قطع کرد و با نگاهی پرسنده بمن نگریست ، برای دلگرم کردنش ۵۵
گفتم :

خوب ، بعد ؟

با لحنی مبهم جواب داد :

— می بینی ...

ناچار شدم برای بحرف آوردنش سؤال های زیادی درباره ی موضوع ساده ای که ذهنش را
مشغول کرده بود مطرح کنم .

— شاید من نباید ازدواج کنم .

— چرا ؟

— برای اینکه این انقلاب است ، باید یاد گرفت ، کار کرد ، برای اینکه دشمن در کمین است

باید جنگید!

ابروان درهم گره خورده و برق وحشی چشمانش نشان می‌داد که واقعا " می‌خواهد بداند آیا
ازدواجش خیانت به انقلاب نیست ؟ حالتش عجیب ، کمی خنده آور و بنحو غریبی تاثیر انگیز
بود . زیرا نمی‌توانست میان احساسات پرشور و صادقانه ی جوانی و شور نیرومند انقلابی که در
وجودش نهفته بود تعادلی برقرار کند .

وقتی دوباره لزوم سفر به خارج و کار در آنجا حرف می‌زد صدایش آکنده از شور و حرارت—

بود :

— از ولادیمیر ایلیچ خواهش کردم اجازه بدهد بخارج بروم ، چون در آنجا بدرد خواهم

خورد اما او جواب داد : " نه ، تو باید مطالعه کنی ! " البته او بهتر از من می‌تواند تشخیص دهد

چه مردی ! مثل بچه ها می‌خندد . وقتی ولادیمیر ایلیچ می‌خندد صدایش را شنیده ای ؟

چهره اش را لبخندی جانانه روشن شد اما فوراً " ابرو در هم کشید و شروع کرد به گلموشکوه

از سختی های یادگیری علوم نظامی .

وقتی از او درباره گذشته اش می‌پرسیدم با اکراه می‌گفت که همه چیزهایی که درباره اش گفته

می‌شود درست است اما بلافاصله اخم هایش در هم می‌رفت و ساکت می‌شد . یکروز گفت :

— البته کارهای احمقانه هم زیاد کرده ام ، مثلا " یکبار پلیسی را که آشنای من بود مسـت

کردم و به موهای سر و ریشش زفت مالیدم ، آخر از من پرسید : " توی سبـدی که دیروز می‌بردی

چه بود ؟ " — " تخم مرغ " — " آن کاغذهایی که روی سبـد بود چی ؟ " — " کاغذی نبود " — " دروغ

می‌گوئی ، خودم کاغذها را دیدم ! " — " پس چرا مرا نگشتی ؟ " — جواب داد : " چون داشتم از

حمام می‌آمدم " . چه آدم خنکی ! عصبانی شدم که چرا می‌خواهد مرا وادار به دروغگوئی کند ،

بنابراین او را به مسافرخانه بردم و مستش کردم بعد به موهای سر و ریشش زفت مالیدم ، خوب

جوان بودم دیگر و هنوز احمق بازی در می‌آوردم .

وقتی حرفش باینجا رسید انگار که چیز خیلی ترشی خورده باشد شکلک درآورد . در تمام

این مدت سعی می‌کردم متقاعدش کنم که خاطراتش را بنویسد و می‌گفتم نوشتن آنها برای جوانهایی که با کارهای تکنیکی آشنائی ندارند خیلی مفید خواهد بود اما اوائل با تکان دادن سر پیشنهادم را رد می‌کرد:

— نمی‌توانم و بلد نیستم، چه نویسنده‌ای؟ ممکنه با اندازه کافی چیز نخوانده‌ام. اما وقتی فهمید که با نوشتن خاطراتش به انقلاب خدمت می‌کند قبول کرد و بلافاصله پس از گرفتن تصمیمش شروع بکار کرد، شاید بشود گفت که در تمام زندگیش همینطور بود.

نشرش تا اندازه‌ای خشک بود اما از کسی تقلید نمی‌کرد و کاملاً "مشخص بود که سعی می‌کند بیشتر درباره رفقایش بنویسد تا خودش، وقتی این نکته را باو تذکر دادم عصبانی شد:

— شاید انتظار داری که خودم را بیرستم؟ اما منکه کشیش نیستم.

— مگر کشیش‌ها خودشان را می‌پرستند؟

— پس کی، دخترها؟

اما بعد سعی کرد روشن‌تر بنویسد و در مورد خودش هم کمتر محافظه‌کاری می‌کرد، کاملاً زیبا بود، اما زیبایی مخصوصی داشت که بچشم نمی‌زد، کاموئی که من می‌دیدم مردی بود فرز و تنومند که لباس سربازان ارتش سرخ را بتن داشت اما در تخیلات من هر لحظه بشکلی درآمسد، گاه کارگر، فروشنده تخم مرغ درشکه چی می‌شد و گاه بشکل شاهزاده داد چکه لیانی در می‌آمد و گاه دیوانه‌ای می‌شد که توانسته بود دانشمندان را نسبت به جنون خود متقاعد سازد.

یکروز، یادم نیست، بچه مناسب برای او از شخصی بنام "تریازه" که در کاپری با من هم منزل بود و در دست چپ فقط سه انگشت داشت صحبت کردم، کامو گفت:

— می‌شناسمش، منشویک است!

و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت با شکلکی تحقیرآمیز ادامه داد:

— از حرفهای منشویک‌ها سر در نمی‌آورم و نمی‌فهمم چشونه. آنها در قفقاز زندگی می‌کنند، قفقاز با آن طبیعت زیبا،... با آن کوههای سربلک کشیده و رودخانه‌هایی که بسوی دریا روانند، با آنهمه ثروت و شاهزاده، اما بیچاره‌ها چی؟ چرا منشویک‌ها اینقدر ضعیفند؟ چرا نمی‌خواهند انقلاب شود؟

ساعتها حرف زد و کلامش لحظه به لحظه شورانگیزتر می‌شد اما کاملاً "روشن بود که فکری در سر دارد و نمی‌تواند بیانش کند، بالاخره درحالی که آهی عمیق می‌کشید گفت:

— توده کارگر دشمنان زیادی دارد اما خطرناکترینشان آنهاست هستند که می‌توانند بزبان خود ما دروغ بگویند.

بی آنکه دست خودم باشد خیلی دلم می‌خواست بفهمم این مرد "ساده دل" چطور با آن قدرت و مهارت توانسته است روانپزشکان را متقاعد کند که دیوانه است، اما هر بار که از او دراین باره می‌پرسیدم چهره اش آشکاراً درهم می‌رفت، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و با جملاتی نامفهوم جواب می‌داد:

— خوب ، چطور توضیح بدهم ؟ باید اینطور می شد ! می خواستم خودم را از آنجا خلاص کنم ۵۷ چون معتقد بودم که بدرد انقلاب می خوردم .

اما وقتی باو گفتم که در خاطراتش ناچار خواهد شد از این دوران سخت حرف بزند و باید بطور جدی درباره اش فکر کند ، لحظه ای اندیشناک شد ، چشمانش را بست و در حالی که دستانش را محکم بهم می فشرد شروع به صحبت کرد :

— چه می توانم بگویم ؟ آنها بمن دست زدند ، قلقلکم دادند ، به پاهایم ضربه زدند و از این جور کارها . . . اما مگر می توان روح را با دست لمس کرد ؟ یکی از آنها وادارم کرد در آینه نگاه کنم ؛ پوزه ای که در آینه می دیدم مال من نبود ، مال آدمی بود از من لاغرتر با صورتی پوشیده از پشم ، چشمهایی دیوانه و موهایی سیخ سیخ ، خیلی زشت بود ، حتا ترسناک بود ! دندانهایم را در آینه نشان دادم و فکر کردم ؛ " شاید واقعا " دیوانه شده ام ؟ " لحظه ی وحشتناکی بود ، ب سرم زد به آینه تف کنم ، حقه بازها نگاهی رد و بدل کردند گمانم از اینکه مردی خودش را فراموش کرده بود خوششان می آمد .

لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی آهسته تر ادامه داد :

— خیلی فکر کردم که آیا قادر خواهم بود مقاومت کنم یا واقعا " دیوانه خواهم شد ؟ و این خیلی سخت بود چون بخودم اطمینان نداشتم ، می فهمی ؟ انگار بالای پرتگاهی آویزان شده بودم و آنچه را که بآن آویخته بودم نمی دیدم .

باز مکث کرد ، بعد خندید :

— البته شکی نیست که آنها به حرفه و دانش خود خوب واردند اما قفقازیها رانمی شناسند شاید هم در نظرشان همه ی قفقازیها ، و بالاتر از آن ، همه ی بلشویک ها دیوانه اند ؟ به این هم خیلی فکر کردم ، خوب و بعد ؟ فکر کردم ادامه می دهیم و برد با کسی است که طرف مقابل را زودتر دیوانه کند اما کار باینجاها نکشید ، وقتی مرا به تغلیس بردند دیگر اذیتم نکردند ، شاید فکر می کردند که آلمانی ها نمی توانند در تشخیصشان اشتباه کنند ، و این بلندترین حکایتی بود که گامو برایم تعریف کرد ، و فکر می کنم رنج آورترین آنها نیز بود .

به نظر من ، گامو از آن انقلابیونی است که آینده برایشان واقعی تر از حال است ، منظورم بهیچ وجه این نیست که آدمهایی مثل گامو رویا پرور هستند نه ، بلکه می خواهم بگویم که ذهن انقلابی و طبقاتی آنها وهیجانانیشان که کاملا " سازمان یافته و تابع عقل است اساس حرکت های آنها را تشکیل می دهد و حتا گاه از آن پیش می افتد . . .

از نظر اینگونه آدمها ، هر واقعیتی ، بجز فعالیت های انقلابی ، کابوس و رویای ناخوشایند طبقه ی آنهاست حال آنکه واقعیتی که خودشان در آن بسر می برند ، واقعیت آینده سوسیالیستی است .

برگردان : مانا طباطبائی

* " گامو " را " د . سانازه " و " آ . مازی " از روسی به فرانسه برگردانیده اند و این برگردان از

متن فرانسوی انجام گرفته .

1. Kamo

2. Mokhovaia

3. Vozdvijenska

4. L. Krassine

5. Kikolai Baumann

۶- میخالچوک سرایدار ساختمانی در خیابان نمسکایا (که امروز *Mikhalchouk* بومانسکایا نامیده می شود) بود و پس از کشتن " بومان " تبرئه شد اما در سال ۱۹۰۶ (با اتهام دزدی محاکمه و محکوم شد .

۷- منظور " بومان " است - م .

۸- واسوا رابیزه ، بازیگر تئاتر در گرجستان بود .

9. Azantcheev-Azantchevski

10. N. Flerov

منظومه‌ای از رسول رضا (شاعر معاصر آذربایجان):

«شاعر خلق»

برگردان آزاد: عمران صلاحی

★ رسول رضا (رسول ابراهیم اوغلی رضایوف،
متولد ۱۹۱۰)

شاعر خلق آذربایجان

برنده جایزه‌ی دولتی شوروی

کارگر شایسته‌ی آذربایجان

تاریخ انتشار نخستین مجموعه‌ی شعرش

۱۹۲۷

صاحب کتاب‌های زیادی در زمینه‌ی شعر،

از جمله :

«بهار را بدوش می‌کشم» ، «بدنمال آفتاب» ،

«اندیشه‌ها و احساس‌ها» ، «من زمینم» و

«لنین» .

★

معلم به روستا آمد

در دوردست،

مینهای پر برف «شاه داغ».

اطرافش،

اطرافگاه گله،

و کومه‌های کوچ‌نشینان.

و خانه‌های ده،

این سوی و آن طرف،

دورازهم و پراکنده.

در دهکده، بنائست،

دیوارهای قرمز،

وزخانه‌های دهکده، قدری بلندتر.

در روستا،

بعضی میانه‌حال‌اند، اما

اغلب، فقیر هستند.

شاید یکی دو تن هم،

ثروتمند.

هر روز، از مناره‌ی مسجد،
بانگ اذان می‌آید.
و کوچه‌های ده را
غوغای بچه‌های مدرسه، هردم
آذین می‌بندد.
و مدرسه، دواطاقه‌ست.
دهلیز کوچکی هم دارد.
کنج حیاط نیز، اطاقی‌ست
آنجا اطاق زندگی یک معلم است
و چند هفته است،
که آمده به ده.

کتاب ما

خیلی زود، توی ده، آقا معلم
اسمنی بدل شد به «علی معلم».
و دهاتی‌ها را
تند و تند
جمع کرد از همه‌سو، دور خودش
از کتابی،
شعرهایی خواند
پراز اندوه، پراز لذت

لامپای نمره هفت
وقتی تپی می‌شد از نفت،
شمع روشن می‌کردند
شمع هم وقتی می‌مرد،
پاسی از شب رفته،
منتظر می‌ماندند،
تا بزاید ماه
و نمی‌خواست، از آنجا برود، هیچکسی
و نمی‌رفت.

همین که سرخ می‌شد،
لبان آسمان،
همین که ماه می‌نشست روی ده،
همین که ابرهای تیره، لایه‌لایه، زرد می‌شدند،
علی معلم
زیر نور ماه
کتاب را می‌خواند.
نصفش گریه‌دار و نصفش خنده‌دار
تلخ و با مزه:
«تو این بی‌رحم انسان‌ها چه می‌کردی، خداوند؟!
تو این افسرده بی‌جان‌ها، چه می‌کردی، خداوند؟!
تحمل چون نماید قوم ما هر بی‌حیائی را

تو این غافل ز عصیان‌ها، چه می‌کردی، خداوند؟!
 کنون باز ارگان‌ها گشته‌اند عاشق به صونیاها
 تو بیچاره تکذبان‌ها (۱) چه می‌کردی، خداوند؟! (۲)
 «پا، آتوان!!» (۳) بسرك خننه جویجان، مرده! (۴)
 رود را رویت نکرده، پاچه‌را بالا زده
 فصل تابستان ندیده، می‌شود گرما زده!
 «مزن تو داد «غله غله» همچو زنگزوریان» (۵)
 «روباه مشو باز و مزن داد، کشاورز!» (۶)

گفت لیلی بدختر مرسل:-

- شکوة زن را بخوان از مرد:
 «خانباچی، مردم از این غصه و غم
 دل شده کاسه خون، یستم خم» (۷)
 «روی سر این طایفه، انگل شده‌ام من!
 «محکم بزند، جو نداده
 بیتاب شدم، نزن زیاده» (۸)

شب گذشت از نیمه
 نرود هیچکسی خانه خود.
 چشم‌ها،
 به معلم.
 گوش‌ها نیز به شعر.
 يك نفر،
 گرید آرام و خموش.
 يك نفر،
 مشت را کرده گره.
 برافق، خم شده ماه
 و سیاهی در ده، کرده رسوب.

روزی،

ماموری مشکوک،
 آمد درون محفل
 بادی به غیغ داشت
 قلاب نفره‌ای به کمربند بسته بود
 و خمره‌اش، قلمبه و برجسته بود
 گفت: - این معرکه چیست؟
 این چه جمعیت، پراکنده شوید!
 جلو آمد «حسن کیشی» و گفت: - ای دوست
 به ما مظنون مشو، ما داشتیم اینجا دعای خیر می‌خواندیم
 برای نیکولا، آن زبده اعلیحضرت دنیا
 مامور گفت:
 - برای نیکولا؟ هاها، بخوانید آن دعاها را، بخوانید، ای
 گرامی بندگان امپراطور بزرگ ما!
 و رفت

زیر نظر گرفت دهاتی ها را،
یا سوء ظن.
آهسته، خنده‌ای،
آمد به گوش.
ماه شب چهارده است، امشب ماه

بامدادان به خانه‌ها رفتند
«هریک از گوشه‌ای فرا، رفتند» (۹)
تا دوباره به‌گردهم آیند،
جمعه دیگر.

فلاکت

یک نیمشب،
ناگاه روشنائی خونینی،
بر روی روستا،
گسترده بال و پر.
آنکه نخفته بود،
بیدار بود!
و آنکه خفته بود،
بیدار شد.
و ماه، رفته بود.
این روشنائی از چیست؟
یک نفر گفت: دشت می‌سوزد.
یک نفر گفت: گون می‌سوزد بر سر بامی شاید.
مردم
در کوچه ریختند
در دست‌هایشان
چنگال آهنین،
بیل و تبر
و پارو
یکی پارچ را چنگ زد
یکی خمره را
آن شب هول، توگویی
آب هم قحطی بود
غوغای ظرف‌های مسین
هر گوشه را گرفت
یک نفر گفت:
- ماه را جن خفه کرده‌ست امشب
یک نفر گفت:
- گاوی که هفت سال نازا بود
دارد می‌زاید
جماعت رسیدند و دیدند
تلی ز خاکستر
و دیرکی کلفت

و در آن تاریکی
چشم‌هایی خونین
«علی معلم»
گوشه‌ای، ساکت
ایستاده بود
هر که دیدش، گفت:
رفته در خوابی سنگین و نگردد بیدار
و چه خوب
که خودش
توی این شعله نسوخت
گفتند: خدا صبر بدهد
گفتند: سرت سلامت باشد!
گفتند: مادرت سر نماز بوده است
گفتند: کاش همیشه مال و دولت بسوزد
«حسن» گفت: برویم خانه ما!
«آزای» گفت: برویم خانه ما!
ریش سفید ده، صحبت را قطع کرد
صلیم، پسر مرسل گفت:
علی معلم، برویم خانه ما
خانه‌ام يك چشمه است
چکار کنیم،
قضا و قدر اینطور خواسته است
معلم، ایستاده بود
غمین، چو يك مجسمه
مردم،
مثل علی معلم، ساکت نبودند
جان می‌گرفت پیش دو چشمش
دیده‌ها و ندیده‌هایش
می‌سوخت مثل دلش
پوستی که در دستش چروکیده بود.

باز گشت خیال به گذشته

ابتدا
از بخاری طغیان شد آغاز
و پس از آن، آتش
رفت بالا تا بام
چوب‌ها سوخت به سقف
و صدا کرد و فروریخت به خاک
درجه‌ی فارنهایت
از هزار و چند گذشت
و همه چیز
از مجری گرفته تا صندوق، سوخت
گلیم سوخت

حصیرهای گسترده سوخت

و اوراق دفتر سوخت

عصا

عینک

قاشق‌های چوبی سوخت

دستمالی که بر آن نقش خروسی گلدوزی شده بود، سوخت

چارچوب پنجره‌ها سوخت

همه چیز با صدائی مهیب

پرواز کرد

و جرقه‌ها

چون جوجه‌های قرمز

آتش گرفت هر چیز

و دود شد

ورینخت

و خاکستر شد

اما شکستنی‌ها

او را نشکست

و سوختنی‌ها

او را نسوخت

او تکیه داده بود به دیوار سوخته

می‌سوخت

با برگ‌های دفتر شعرش

لای کتاب، جوق‌الف سبز نیز سوخت

آموزگار

بی‌اختیار و ناچار

آمد کنار

نومید و زار

آنچه باید بشود، شد

ظلمت از آتش ترسید، ولی

باز پیدا شد

با اسکلت دیوارها

بر دوش.

قد می‌کشید ماه

وقتی که از افق

پائین می‌آمد

گوئی

ترسیده بود

زین هایبوی و فریاد

تغییر کرده بود

زرد و پریده رنگ‌تر از ماه هر شب

از گریبان شب، آدم‌ها، بیرون جستند

بام‌ها

کیب هم‌بودند

قفل‌های سیاه
برجفت‌های کج و کوله
و کلیدی، روی سنگ سکو
افتاده

و سکوتی سنگین
نیمه‌شب، مردم را بدرقه کرد.

صبح آن شب

بامدادان، «علی معلم»
هنگام درس
از خانه «سلیم کیشی» می‌آمد
رنگش کمی پریده و چشمانش
قرمز بود
ابروانش گوئی
جای خود را بهم عوض کرده بودند
و صدایش گوئی
چینی شکسته پخش ویلانی بود
و لب زیرینش خونین بود
ترکی بر لب داشت
زنگ اول، سکوت بود و سکوت
نه سوالی، نه بانگ شیطنتی
و نه تصویر خنده‌ای بر لب
زنگ دوم و زنگ سوم نیز
آن‌سان بود
و تو گوئی که وحشت دیروز
گوشه‌ای در کمین آنان بود
زنگ چارم، علی معلم ما
نیمه‌کاره گذاشت درستی را،
رفت.

بچه‌ها هم می‌دانستند که او چه می‌کشد
می‌دانستند که در دلش، درد
سوزن سوزن است
بچه‌ها می‌دانستند که بزرگترین درد معلم چیست.

سمندر

روزها گذشت و «علی معلم»
نه می‌توانست از خود بیرون بیاید
و نه می‌توانست بی‌ساید
روزی، سرشب
رو بروی خانه سوخته‌اش
روی سکوتی نشسته بود
خاطرش پریشان و جان‌ش خسته بود
سروکله‌ی دهانی‌ها یکی‌یکی پیدا شد
سلام کردند

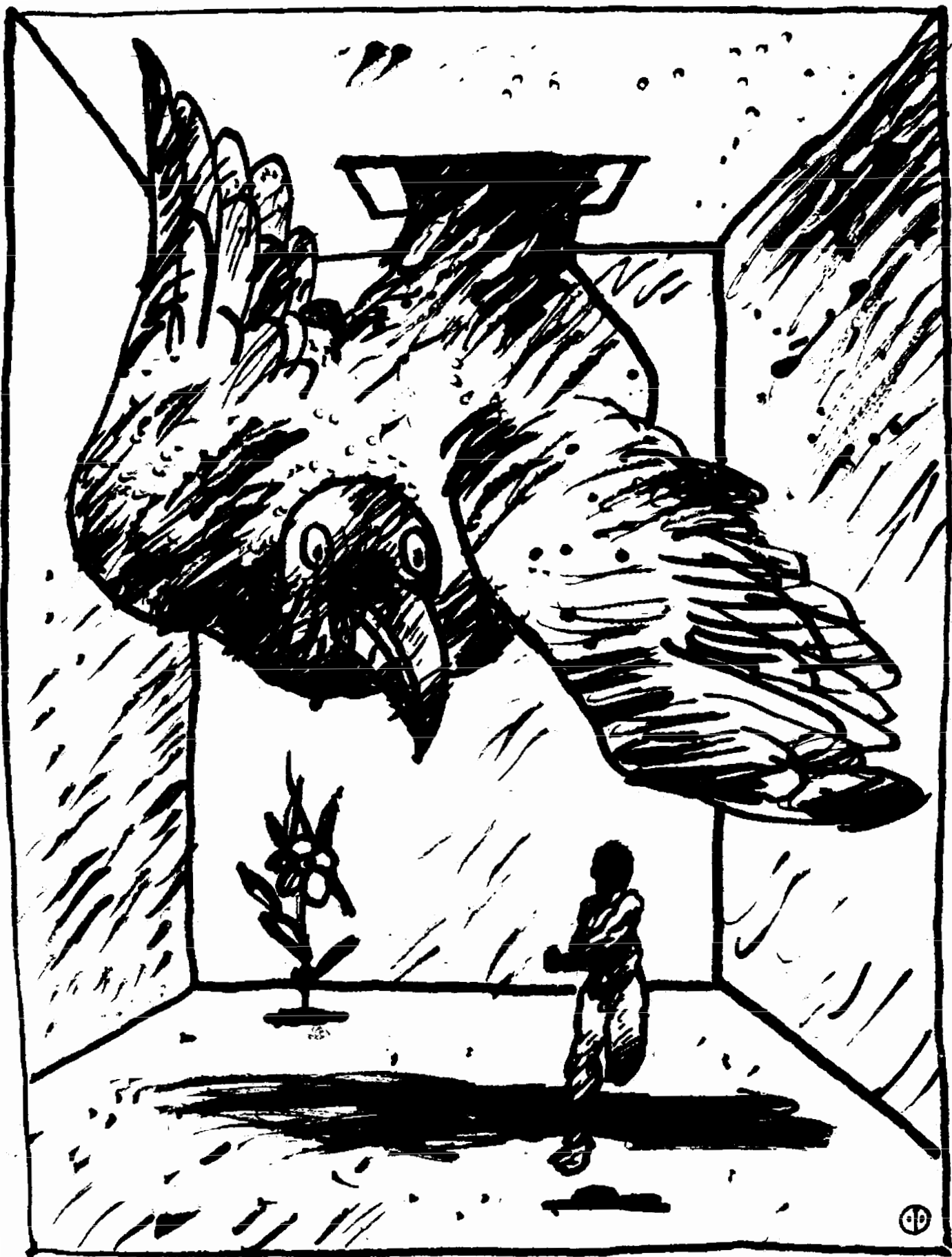
سلام، معلم!
 عده‌ی زیادی گرد او جمع شدند
 یک نفر به یاد آورد
 چندسطر از کتاب سوخته را:
 «تو این بیرحم انسان‌ها چه می‌کردی، خداوند؟!
 تو این افسرده بی‌جان‌ها چه می‌کردی، خداوند؟!»
 «علی معلم» به هیجان آمد
 نمی‌دانست از شادی
 بخندد یا بگرید
 کتابی که سوخته و خاکستر شده بود
 بر لب‌ها و زبان‌ها
 دوباره جان می‌گرفت
 به عقل نمی‌گنجید
 یکی از جوان‌ها گفت:
 «ای پابرهنه در بدر کوجه‌ها، یتیم
 گویند زبان حال تو با من چها یتیم» (۱۰)
 صدای زنی آمد:
 «کاش بودم کنیز و خدمتکار
 و نبودم عیال این مکار»
 لحظه‌ای به گوش رسید
 خنده‌ای ترس‌آلود
 شوهر آن زن
 گفت هیس
 و سپس:
 «زاهد از حالا در این دنیا به مقصد کرده بند
 سوی جنت با طناب خواب اندازد کمند».
 و:
 «پسر ردشو از در که ملت میاد
 ز زور آزمائی، جماعت میاد» (۱۱)
 و:
 «ای فعله توهم داخل آدم شدی امروز» (۱۲)
 پرتاب شد صداها
 و اینچنین
 حرف‌ها پشت سرهم ردیف شد
 معلم، در دستش دفتری آبی بود
 و قلمی سیاه، آماده
 کلمه‌ها و سطرها را
 یکی یکی می‌نوشت!
 دیری نگذشت
 که خورشید کنار خورشید نشست
 کتاب سوخته از نو، نوشته شد
 و به پایان آمد
 سخن بسیار است و
 شعر، فراوان.

اما، آن کتاب، یکی بود
نویسنده کتاب
صابر شیروانی بوده است

۷۰ - ۱۹۶۰



- (۱) - تکذبان - نام تمپیک زن خانه دار.
 - (۲) - هوپ هوپ نامه - ترجمه احمد شفائی - صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶.
 - (۳) - پاء آتونان - اصطلاحی است که آذربایجانی ها هنگام تعجب شدید، بزبان می رانند.
 - (۴) - اشاره به قحطی و خشکسالی معروف ناحیه زنگزور.
 - (۵) - هوپ هوپ نامه فارسی - ص ۹۱
 - (۶) - همان کتاب - ص ۱۱۰
 - (۷) - همان کتاب - ص ۲۳۱
 - (۸) - هوپ هوپ نامه - ص ۳۵۳
 - این اثر، ترجمه مضمونی است از «نسیم شمال» سید اشرف الدین کیلانی.
 - (۹) - وام از سعدی: «روزی افتاد فتنه ای در شام هریک از گوشه ای فرا، رفتند».
 - (۱۰) - کلیات دیوان شهریار - جلد اول - ص ۷۱۳ - شعر بچه یتیم. این شعر شهریار، ترجمه ای است استادانه از شعر معروف «چو جوق» اثر میرزا علی اکبر صابر.
 - (۱۱) - هوپ هوپ نامه فارسی - ص ۳۱۱ - چاپ باکو - انتشارات شباهنگ و ارمغان
 - (۱۲) - ترجمه سید اشرف الدین کیلانی - کتاب نسیم شمال - چاپ سنگی هند - نشر احیا - تبریز - ص ۲۹
- سید اشرف، بسیاری از شعرهای صابر را به نظم فارسی در آورده است.



عثمان

برادرم

از عشق می گفتیم

بی بوی غربت و چشمی به این و آن
اما چه تیرها که کمرگاهمان گزید
خمپاره‌ها که راه گلوگاهمان گرفت
یک گل نبود که به گوری فرو نپیم
جز خون که رنگ شقایق به خاک‌ها
وقتی که فوج فوج فریاد می زدیم
از پستمان چه جوانان که کشته اند.
از پستمان چه جوانان که کشته اند.

★ ★

عثمان

برادرم

آن جامه تیرگان

نام ترا همه جا بانگ می زنند
نام تو، نام من و نام کوه و دشت
نام قبیله و ایل و تمام شهر
ما را به نام تو بردار می کشند
از پیر و کودک و مرد و جوان و زن
نام ترا جلوی خصم برده اند.

★ ★

عثمان

برادرم

از گور می آیی؟

یا این کفن که به بالات کرده اند
گیسوی خواهر و مادر پریش توست
هر چند که زیر آهن و آوار مانده اند
چون تو

هزار آهوی یکرنگ دشت نیز

با یک نشان

به سینه دیوار خفته اند

★ ★

عثمان

برادرم

آن جامه تیرگان

نام ترا همه جا بانگ می زنند
همراه کوه و دشت و ایل و قبیله و شهر
روز نبرد، همه عثمان حاضرند.

★ ★

پہلے

پہلے



گفتگو

گفتگویی بایکی از خواننده‌های کافه‌های لاله‌زار داشتم به اوج میرسیدم که طاغوت سقوط کرد

نام اصلی اش مریم است ، که با نام دوران خوانندگی اش تفاوت دارد و حالا با نام دیگری ، سومین نامش (شاید) در یکی از تئاترهای لاله‌زار نمایش بازی می‌کند .

پیراهنی سیاه و نازک ، نه تن نما پوشیده ، و رویش پالتویی که بهتر است بگویم پوستینی . چکمه‌ی سیاه ورنی نمایی که به سادگی می‌توان فهمید تازه ست . به پا دارد . موهایش را رنگ کرده ، اما خیلی وقت پیش . حالا رنگش رفته ، رنگ شرابی اش . با نگاهی به موهایش می‌شود از شوره های سرش ، و از حالت موهایش فهمید دستکم یک هفته ای است که سرش را نشسته ، لاغر است و از این بابت خوشحال . مد است آخرقلمی بودن . اگر قدری به صورت گندمگونش دقیق شوی ته توالتی می‌بینی که عمرش به چهار روز می‌رسید و ریملی که همان روز صبح به مژه هایش کشیده .

وقتی نخستین پرسش را در میان می‌گذارم ، می‌پرسد در کدام مجله چاپ می‌شود؟ عکس را چاپ نمی‌کنید؟ که دوباره برایش توضیح می‌دهم . و باز سئوالم را مطرح می‌کنم :

« فعلا » چکار می‌کنی؟ زندگی ت را چطور

می‌چرخانی؟

— تئاتر کار می‌کنم . شوهرم رفته آمریکا .

گفته بود از دوستش پول بگیرم ، رویم نمی‌شود ، می‌دانم شوهرم بعدا " بهش برمی‌گرداند " اما چون غریبه است خجالت می‌کشم .

« خب پس تمام خرجت را خودت در می‌

آوری؟

— نصفش را ،

« نصف دیگرش را از کجا می‌آوری؟

— از همان دوست شوهرم می‌گیرم .

« در نمایش چه نقش هایی را بازی می‌کنی؟

— دختر نمایش ، کلفت نمایش ،

« قبلا " چه می‌کردی ؟

— خوانندگی ، شوهرم موزیسین بود ،

« شوهرت موزیسین بود؟

— بله ، تمپو می‌زد ،

« خوانندگی را از کی شروع کردی؟

— از چهارده سالگی ،

« یعنی از چند سال قبل؟

— از ده سال پیش ،

« کجا شروع کردی به خواندن؟

— در عروسی ،

« در تهران؟

— بله در تهران ،

« وقتی در عروسی ها آواز می‌خواندی شوهر

نکرده بودی؟

— نه هنوز شوهر نکرده بودم ،

« همان عروسی اول پول گرفتی؟

— بله ،

« حتما " احتیاج داشتی؟

— می‌خواستم درس بخوانم ، پول نداشتم ،

علاقه داشتم درس بخوانم ، رفتم عروسی آواز

خواندم ، و پول اسم نویسی را درآوردم ،

« فقط آواز خواندی — یا رقصیدی؟

— چرا رقصیدم ، آواز هم خواندم ، آهنگ

— سیزده ساله .

- * وقتی که رفتی عروسی برای آواز خواندن مادرت چند ساله بود ؟
- سی سالش می شد .
- * مادرت هنوز هم نماز می خواند ؟
- بله .
- * چادر سر می کند ؟
- بله .
- * مادرت آن وقت ها سینما می رفت ؟
- تلویزیون داشتید ؟
- بله سینما می رفت ، ولی تلویزیون نداشتیم .
- * مادرت چه فیلم هائی را دوست داشت ؟
- ایرانی ، هندی .
- * مادرت هفته ای چند بار سینما می رفت ؟
- یکبار .
- * با کی می رفت سینما ؟
- با ماها .
- * مادرت آن وقت ها روضه خوانی می رفت ؟
- بعضی وقت ها .
- * اگر بی کار می شد دم در خانه با زن ها نمی نشست به صحبت ؟
- نه ، نه .
- * نظر مادرت درباره مردها چه بود ؟ با شما درباره مردها صحبت می کرد ؟
- بله می گفت همه ی مردها یک جور نیستند .
- * نظر مادرت درباره پدرت چه بود ؟
- به پدرم می گفت بی غیرت .
- * مادرت زن چندم پدرت بود ؟
- چهارم و زن آخر .
- * پدرت هفته ای چند شب می آمد خانه ؟
- هر شب می آمد .
- * تفاوت سنی پدرت با مادرت چند سال

"خواب" گوگوش را خواندم .

- * پدر و مادرت می دانستند که می روی عروسی برقصی ، آواز بخوانی و پول بگیری ؟
- پدرم نه اما مادرم چرا .
- * چه کسی ترا برد عروسی برای کار ؟
- همسایه مان ، که بعداً " شد پدر شوهرم .
- کفاش بود ، ضرب هم می زد .
- * آن وقت ها خانه تان کجا بود ؟
- دور بر پارک شکوفه .
- * تا چند کلاس درس خواندی ؟
- تا هشتم .
- * با همه ی علاقه ای که به درس داشتی تا هشتم درس خواندی ؟
- نتوانستم .
- * در مدتی که مدرسه می رفتی چند بار در عروسی ها آواز خواندی و رقصیدی ؟
- هفته ای یکبار که می رفتم کار . برای همین هم ، کلاس هفتم دو سال ماندم و وسط های هشتم درس را ول کردم .
- * پدرت چه وقت فهمید در عروسی ها آواز می خوانی و می رقصی ؟
- دو سه ماه بعدش .
- * پدرت چکاره است ؟
- کبابی دارد .
- * کجا کبابی دارد ؟
- مولوی
- * مادرت سواد داشت ؟
- نه .
- * نماز می خواند ؟
- بله .
- * مادرت چند سالش بود که عروسی کرده بود ؟

بود؟

* دائی ات کجا زندگی می کرد؟ پیش شما

- ۲۰ سال .

بود؟

* اختلاف عمده ی پدر و مادرت سر چه

- نه پیش ما نبود . خانه اش میدان خراسان

بود؟

بود .

- پدرم خرجی نمی داد . نداشت . ولخرج

* هفته ای چند بار می آمد پیش شما؟

بود . دکان کثیفی هم داشت . خب کسی هم

- همیشه جمعه ها .

نمی آمد پیشش کباب بخورد .

* دائی ات نماز می خواند؟

* پدرت مشروب می خورد؟

- بله .

- نه .

* عمویت چطور؟

* نماز می خواند؟

- حالا که فوت کرده . . . آره .

- بله .

* عمویت چکاره بود؟

* پدرت درباره ی دین ، خدا با بچه هاش

- بزازی داشت .

* کجا؟

حرف می زد؟

- تیر دوقلو .

- آره می گفت دختر نباید بره سینما ، باید

* دائی ات نظرش درباره چادر سر کردن

چادر سرش باشد . باید نماز بخواند .

زن ها چه بود؟

* هیچ برای شما روایت مذهبی نقل می کرد؟

- نه .

- می گفت بد است . می گفت دستکم شماها

* وقتی می رفتی عروسی برای خواندن چادر

روسی سرتان کنید .

سر می کردی؟

* دائی یا عمو سرتان داد نمی زدند؟

- نه .

مخصوصا " برای این که چادر سر نمی کردید؟

* پیش از آن چطور؟

- نه چون خیری از پدرمان ندیده بودیم .

- تا کلاس ششم چرا ، ولی وقتی رفتیم

کسی سرمان داد نمی زد ، ما راهمه دوست داشتند .

دبیرستان نه .

* یادت می آید جشن عروسی هایی که در

* گفتی پدرت خرجی نمی داد ، پس چطور

آن می خواندی کجا بود؟

زندگی تان آن وقت ها می چرخید؟

- عروسی در خانه بود ، در حیاط خانه ها

بود .

- دائی ام ، عمویم کمک می کردند .

* غیر از تو چه کسانی در عروسی می خواندند؟

* دائی ات چکاره بود .

- خواهر شوهر آینده ام .

- دبیر بود .

* در اولین عروسی چقدر دستمزد گرفتی؟

* چند سال داشت؟

- به سه تایی مان آن روز ۱۰۰ یا ۱۴۰ تومان

- الان چهل و پنج سال دارد .

دادند .

* آن وقت ها دائی ات زن داشت؟

* سه تایی تان؟

- نه .

من هم از آدم های گنده می ترسیدم ، شوهر اول ۷۵
آدم گنده ای نبود ، اما بعد چاق شد ، گنده شد ،
یعنی بعد از این که با من عروسی کرد .

* شوهر اولت چند سال داشت که با تو
عروسی کرد ؟

— هیجده سال . خیلی کوچولو بود . هم
سنش ، هم هیکلش .

* چرا عروسی کردی ؟

— بخاطر این که می گفتند عروسی کن .

* عروسی کردی خرجی ت را چه کسی میداد
— تا مدتی خود داماد . بعد که سر کسار

رفت . . .

* چرا ؟

— نمی دانم ، صبح ها ساعت یازده از خواب
بیدار می شد ، دو ماه بعد عروسی پدر شوهرم گفت
حالا که این سر کار نمی رود ، ترا که زنش هستی و
خواهرش می برم عروسی تا شاید به غیرتش بر —
بخورد و سر کار برود ، که بدتر شد .

* شوهر اولت از تو پول می خواست ؟

— از من هیچ وقت پول نمی گرفت ، پول
نمی خواست .

* پس از کی می گرفت ؟

— شاید از پدرش می گرفت ا چون عاشق

سینما بود صبح می رفت سینما ، شب می آمد .

* چرا از هم جدا شدید ؟

— بخاطر این که سرکار نمی رفت .

* از شوهر اولت بچه دار شدی ؟

— بله ، دو تا .

* چند ماه بعد از عروسی بچه دار شدی ؟

— دو ماه .

* چند وقت بعد طلاق گرفتی ،

— سه سال بعد .

— پدر شوهرم ، خواهرم شوهرم و من .

* تابحال چند بار شوهر کردی ؟

— دو تا عقدی .

* مگر غیر عقدی هم شوهر کردی ؟

— بله .

* صیغه ؟

— صیغه نه ، خب همدیگر را دوست داشتیم .

* بیشترین دستمزدی که در مدت خوانندگی

گرفتی چقدر بود ؟

— دو هزار تومان ، عروسی رفته بودم . آواز

خواندم .

* چند سال پیش ؟

— دو سال پیش .

* این عروسی کجا بود ،

— افسریه باشگاه . . . باشگاهی است کسه

حالا اسمش یادم نمی آید .

* از خانواده ت جدا شده ای ؟

— وقتی شوهر کردم از خانواده ام جدا

شدم .

* کی شوهر کردی ؟

— دو سه ماه بعد از اولین عروسی ای که

رفتم .

* با کی ؟

— با یک پسر . . . با باباش و خواهرش

می رفتیم عروسی .

* پیش از ازدواج با این پسر خواستار

داشتی ؟

— آره ، پدرم مغازه اش طرف میدان تره بار

بود ، من آن وقت ها می رفتم دکان بابام ، برای

گرفتن پول یا برای خوردن کباب بعضی از میوه

فروش ها و سبزی فروش های میدان مرا می دیدند .

بعد می آمدند خواستاری ، همه شان گنده بودند

* در این مدت مرد دیگری در زندگی نبود؟

— نه .

* حتا با مردی برای گردش بیرون رفتی ؟

— نه .

* چرا از او طلاق گرفتی ؟

— چون بیکار بود .

* مگر خودت پول در نمی آوردی ؟

— چرا ، اما دیگر نمی توانستم ببینم که من

کار کنم و شوهر گردن کلفتم بیکار باشد .

* در سه سالی که زن شوهر اولت بودی ، شد

که او از کار تو ناراحت باشد ؟

— ظاهرا " بعضی موقع ها ، بعضی موقع ها

دعوا می کرد که چرا بی چادر آمدید کوجه ، می گفت

(به من و خواهرش) نمی خواهم دوستانم بفهمند

که زخم و خواهرم می خوانند و می رقصند .

* عروسی که می رفتی شوهرت هم می آمد ؟

— نه .

* سر تو شوهرت با کسی دعوا پیش شد ؟

— نه .

* در این سه سال ، مجلل ترین عروسی که

رفتی کدام بود ؟ کجا بود ؟

— یادم نمی آید .

* اصلا " این عروسی ها به نظرت مجلل

می آمد ؟

— بعضی شان ،

* ... سرانجام طلاق گرفتی ؟

— بله .

* مردی باعث این طلاق شد ؟

— نه .

* یعنی مردی را پیدا کردی و طلاق گرفتی ؟

— نه .

* چند مدت بی شوهر ماندی ؟

— سه سال .

* در این سه سال چه می کردی ؟ از کجا

می خوردی ؟ کجا زندگی می کردی ؟

— بعد از این که طلاق گرفتم ، می رفتم

شهرستان ها در کافه ها آواز می خواندم ، و اتاقی

هم در کوکاکولا گرفته بودم و تنها زندگی می کردم .

* وقتی شهرستان می رفتی ، نمی ترسیدی

به عنوان زنی تنها ؟

— راستش اولش چرا . بعش با نوازنده ها

آشنا شدم و ترسم ریخت .

* در تنهایی ، موقعی که در شهرستانی

دور افتاده بودی عاشق نشدی ؟

— نه .

* پس عاشق نشدی ؟

— چرا بعد از طلاقم ، بعد از سه سال .

* در کدام شهرستان ؟

— شمال بودم .

* آن که عاشقش شدی چه کاره بود ؟

— نوازنده بود .

* از چه چیزش خوشت آمد ؟

— از محبتش .

* و پیش از این ، در سه سال ، هیچ مردی

در زندگی ات نبود ؟

— نخیر .

* با این مرد سرانجام عروسی کردی ؟

— بله .

* چند مدت زنش بودی ؟

— سه سال .

* وقتی در شهرستان ها آواز می خواندی

درآمدت چقدر بود ؟

— شبی ۳۰۰ تومان کمتر نبود .

۷۷ * از چه چیز مهستی خوشت می‌آمد؟

— صدایش.

* در دوران شاه چه چیزی برایت رضایت

بخش بود.

— "داشتم به اوج می‌رسیدم که طاغوت

سقوط کرد".

* منظورم این بود که از چه چیز دوران شاه

خوشت می‌آمد؟

— آزادی. آن وقت ها تا نیمه های شب

می شد بیرون بود.

* پس آزادی یعنی تا نیمه های شب بیرون

ماندن؟

— خب پس آزادی یعنی چی؟

* از چه چیز شاه بدت می‌آمد؟

— به فقیر فقرا نمی‌رسید. یعنی به آنهایی

که در دهات زندگی می‌کردند نمی‌رسید.

* یعنی در شهر، در دوران شاه فقیر نبود؟

— نمی‌دانم.

* پس چرا رفتی عروسی آواز خواندی؟

— گفتم که می‌خواستم پول اسم نویسی ام را

در دبیرستان جور کنم.

* خب چرا در انتخابات ریاست جمهوری

شرکت نکردی؟

— هیچ کدامشان را نمی‌شناختم.

* نام چریک های فدایی به گوشت خورده

هیچ؟

— بله.

* گئی؟

— از آن موقع که اوضاع قمر در عقرب شد.

* فکر می‌کنی این ها چطور آدم هایی اند؟

— نمی‌دانم.

* حزب توده چطور؟

* خب این پول ها را چه می‌کردی؟

— خرج لباس و آرایش.

* نحوه خریدن لباس چطور بود؟

— خودم می‌خریدم.

* از کجا؟

— از تهران.

* کجای تهران؟

— پهلوی.

* آرایش چقدر برایت خرج داشت؟

— هفته ای صد تومان.

* لباس چقدر؟

— ماهی دو یا سه هزار تومان.

* پس بقیه ی ۹ هزار تومان را چه می‌کردی؟

— کرایه خانه.

* کرایه خانه ات مگر چقدر بود؟

— چهارصد یا پانصد تومان . . .

* هیچ شده که عاشق مردی بشوی و خرجش

را بدهی؟

— نه.

* در سال گذشته که همه ی کافه ها تعطیل

بود چطور خرج زندگی ات را در می‌آوردی؟

— شوهرم عروسی می‌رفت.

* اما این خیلی کم بود نه؟

— بله. خب آن موقع کمتر خرج می‌کردیم.

* آن وقت ها، پیش از آن که در عروسی

بخوانی، هیچ با خودت در تنهایی به روزگاری

که خواننده ی معروفی شده ای و همه ترا بانگشت

نشان می‌دهند فکر می‌کردی؟

— نه.

* آن وقت ها خواننده محبوبت چه کسانی

بودند؟

— مهستی.

— حزب توده آره بگوشم خورده؟ ولی
نمی دانم چیه.

* مجاهدین خلق؟

— بله.

* فکر می کنی ایران چطور باید باشد، که

بنظرت کشور خوبی بیاید؟

— مردم، البته جوان ها تفریح ندارند جز

تئاتر و سینما. اگر کاباره ها باز شوند، البته

بدون مشروب و اگر شد با مشروب چه بهتر.

* پس موقعی ایران کشور خوبی خواهد شد

که کاباره ها باز شوند؟

— بله.

* حتما اگر در دهات فقیر باشد؟

— نه اول آن ها، بعد کاباره.

* فکر نمی کنی در دوره شاه فحشا ترویج

می شد. داشت یک چیز عادی می شد؟

— فحشا؟ ا فحشا یعنی چی؟

* هرزگی، بی بند و باری.

— چرا. دانسینگ ها، بارها، کافه ها زیاد

بودند. ولی کاباره نه. کاباره جای خوبی بود.

مخصوص خانواده ها بود. خواننده هایش هم

خوب بودند. نجیب بودند.

* فکر نمی کنی که اغلب خواننده های کاباره

با زن های کافه، فرقاشان سر قیمتشان بود؟

— نه ممکن بود میان یکی دوتایی "اون کاره"

باشد. اما همه شان نبودند. اگر هم بودند کسی

نمی فهمید.

* پس خودفروشی تا آن جا خوب است که

مخفی باشد.

— نه اصلا "نباید باشد".

* فکر می کنی فلان مردی که در کاباره به

خواننده ای حساسی، توجه می کند. آنها در عالم

مستی، تنها برای هنر است.

— بله.

* هیچ کشش جنسی در این توجه نیست؟

— اگر هم داشته باشد بی نتیجه است.

* منظور از بی نتیجه چیست؟

— چون با آن آقا هیچ کدام از خواننده

های کاباره بیرون نمی رفتند، اما برعکس شان

زن های کافه چرا.

* از اسلام چه می دانی؟

— چیزی نمی دانم ولی می دانم چیز خوبی

است.

* چرا خوب است؟

— برای این که می گوید دزدی نباشد. زن

هرزه نباشد... چه می دانم همین چیزها دیگر.

* پارسال در تظاهرات هیچ شرکت کردی؟

— نه.

* چرا نه؟

— برای این که دوست نداشتم.

* چرا دوست نداشتم؟

— چون جوان ها کشته می شدند.

* یعنی می گویی شاه می ماند و کسی هم

کشته نمی شد؟

— تقریبا.

* پارسال ۲۲ بهمن کجا بودید؟

— نمی دانم.

* کوکتل مولوتف می دانی چیست؟

— خیر.

* شاه در رادیویش و روزنامه هایش از

"خرابکار" می گفت. فکر می کنی "خرابکار" چه

کسانی بودند.

— نشنیده بودم تا بگویم "خرابکار" چه

کسانی بودند.



* تا حالا نماز خوانده ای؟

- بله .

* چه موقع ها نماز می خواندی؟

- هر وقت که از زندگی راضی بودم نماز می خواندم . هر وقت ناراضی بودم می گفتم خدا که به حرف ما گوش نمی کند چرا نماز بخوانم .

* فکر می کنی مسلمانی؟

- بله ، صد درصد .

* تا حالا مسجد رفته ای؟

- بله .

* آخرین باری که مسجد رفتی کی بود؟

- هفت ، هشت ماه پیش .

* چه خبر بود که رفته بودی مسجد؟

- صحبت می کردند .

* کسی ترا برد مسجد؟

- نه خودم رفتم . آخر در خانه تنها بودم

گفتم بریم آنجا ببینیم چه خبره؟

* تنهایی رفتی؟

- نه با بچه ام ... از شوهرم نمی پرسیم؟

که رفته آمریکا ...

پیشتر گفته بود که شوهرش رفته آمریکا و گویا این روزها در ینگه دنیا فیلش هوای هندوستان کرده و زنش را که زمانی برای خودش کیا و بیایی داشته به هراس انداخته ، می دانستم اگر سئوالی در این باره مطرح کنم . آه و ناله سر خواهد داد و از بی وفایی مردها سخن خواهد گفت ، و از وفاداری خودش ...

پرسید: " اسم را که نمی گذاری؟ ...

می ترسم ، اسم را بنویسی ، بعد پاسدارها بیایند تا تر سراغم ، نامم را آجر کنند ... " که متوجه ساعت شد و گفت: " دیرم شده ، الان است کسه جریمه ام کنند " . بلند شد پوستینش را پوشید و

در آینه خود را برانداز کرد . نگاهی به ناخن -
هایش انداخت . و خدا حافظی کرد .

ش - ج

سازمان

سازمان

سازمان



در نمایش سهم کدام بیشتر است؟ نمایشنامه‌نویس، کارگردان یا بازیگر؟

سه رکن اصلی و اولیه‌ی تئاتر، یعنی نمایشنامه‌نویس، کارگردان و بازیگر، در یک دیدار - که هر روز ممکن است زوی دهد - به گفت و شنودی فرضی می‌نشینند، حرف‌ها، با توجه به موقعیت تئاتر امروز ما، و نیز بر پایه‌ی اصول و قواعد تئاتر پیشرفته‌ی دنیا و تئوری‌های تأیید شده، ساخته و پرداخته و شکل گرفته است. دستمایه‌ی اصلی این "دیالوگ" نوشته‌ی بی است از "آراکسمانیان" ^۱ به نقل از ماهنامه‌ی ادبی "گارون" - چاپ ایروان، که با اندکی "دستکاری" در چارچوب تئاترمان قالب بندی شده است.

* * *

نمایشنامه‌نویس: مدتهاست در این فکر که تئاتر، به نمایشنامه‌نویس‌های خودی، توجه و التفاتش را از دست داده. و حتی می‌توان گفت که بدون آن که کاری به کار ما داشته باشد، برای خودش حسابی جولان می‌دهد...

کارگردان: این چه حرفی است شما می‌زنید؟ خودتان بهتر می‌دانید که درهای تئاتر مسا همیشه بروی شما باز است. ما همیشه از این که کار تازه‌ی بی از شما بدستمان برسد، خوشحال می‌شویم.

نمایشنامه‌نویس: بله، و با صبر و حوصله‌ی غریبی انتظار می‌کشید تا این نمایشنامه‌ی باید و به دستتان برسد؛ نکند شما هم معتقدید که در این میان فقط نمایشنامه‌نویس است که سود می‌برد. آیا او می‌تواند از پشت بام وارد صحنه شود؟

کارگردان: من اصلاً "نمی‌فهمم نمایشنامه‌نویس چگونه می‌تواند با تئاتر قهر باشد...؟" نمایشنامه‌نویس: معلوم است که قهر کردن معنی ندارد. ولی نمایشنامه‌نویس حق دارد گاهی دلخور شود، و نه فقط باین دلیل که چرا فلان اثر در این یا آن اجرا، خوب از آب درنیامده بلکه بیشتر از این که شما مثلاً "یکی از کارهای بنده را می‌پسندید، حتی کار تمرین را هم شروع می‌کنید، بی آن که گوشه‌ی چشمی هم به خود من داشته باشید. آیا شما فکر نمی‌کنید که کار مشترک من و شماست که در نهایت موجب پیدا شدن "حرف مشترک" می‌شود...؟

کارگردان: چرا، و در عین حال فکر می‌کنم که مخاطب این حرف مشترک، تماشاگر است. یعنی از روی صحنه، باید با تماشاگر "حرف" زد. این حرف است که به نظر من اهمیت دارد. منظورم را می‌فهمید؟ شما بهتر می‌دانید که یک اثر نمایشی، باید اعماق لایه‌های اجتماع را

در هر یک از این بخش‌ها

بشکافد ، پیچیدگی های زندگی را توضیح دهد ، راز و رمزها را آفتابی کند و به زندگی و دنیا ۸۳
حقی بدهد ، باید با غنی کردن دنیای ذهن و فکر و روان تماشاگر ، درک دنیای عینی را برای او
آسان تر کند .

می دانید که یکی از دلایل تشویق و اضطراب انسان در زندگی اخلاقی و اجتماعی اش ، این
است که دنیایش پر از " چرا " هاست . اما تئاتر ما هم ، مثل بقیه ی هنرها ، همه ی هوش و حواسش
را همیشه صرف پاسخگویی به این " چرا " ها نمی کند . مختصر بگویم که تئاتر ، اینطور که معلوم
است ، خیال خودش را راحت کرده و انگار نه انگار که کارش کنکاش و مکاشفه در این دنیا است .
منظورم فقط معنای اخلاقی نیست ، بلکه این بی خیالی در مورد خلاقیت صحنه ای هم صدق
می کند .

نمایشنامه نویس : درست می فرمائید ولی من هم کاملاً مطمئن نیستم که شما در نمایشنامه می
که بدستان رسیده و جلب توجهتان را کرده ، آن طور که شایسته است به یکی از این " چرا " ها
پاسخ داده باشید . می خواهم بگویم که با همه ی این حرف ها ، من هنوز معتقدم که نمایشنامه ها
صرفاً " به خاطر " هنری " بودنشان است که نظرتان را جلب می کند . آن هم با برداشتی که خودتان
از این مفهوم دارید .

کارگردان : چرا فوراً " وسط دعوا نرخ تعیین می کنید ؟ شما اول این را بمن بگویید که چرا
بیشتر نمایشنامه نویسان ما تنها امیدشان به دلسوزی و حمایت و وفاداری کارگردان در قبال تئاتر
است . اگر فکر می کنید که نمایشنامه می باید " در صحنه نوشته شود " ، در جوابتان می گویم که
دوران این گونه آزمایش ها در دنیای تئاتر سر آمده . تجربه های جدی و دیگرگون کننده به جای
خود ، اما هنر نمایش دیگر طفل شیر خواره نیست که محتاج دایه باشد . وقتش است که این بچه
از شیر گرفته شود و به راه خود برود . و بعد ، برخلاف تلقی شما ، من خودم ، با وجودی که
تجربه ی بزرگی در تئاتر ندارم ، هر وقت خواسته ام کاری را دست بگیرم ، به طرف نمایشی رفته ام
که مطرح کننده ی مسایل زمان ، باشد . و بی تفاوت بگویم که بلافاصله رفته ام سراغ نمایشنامه یی
که در صحنه بی دیگر ، با مردمی دیگر ، امتحان خود را پس داده است ، و یا دست به دامن آثار
کلاسیک می شوم . این ، البته دلایلی دارد . اگر منظور شما از بی تفاوتی و بی اعتنائی به
نمایشنامه های معاصر خودمان ، این است ، من نظر شما را می پذیرم . اما به شرطی که ضعف کارهای
شما هم مورد توجه قرار بگیرد .

نمایشنامه نویس : اولاً " چرا حرف وفاداری و قیمومیت و این حرف ها را پیش می کشید ؟ من
همین الان می توانم ده تا پیس اسم ببرم که از طرف شما مورد استقبال واقع نشده اند صرفاً " به
این دلیل که آدم های بازی ، " زیاد " یا " زیادی " حرف می زنند . . . بدون آن که کمی فکر کنید
این آدم ها ، از چه چیزی حرف می زنند . . . یا یک مورد دیگر را بگویم : از کار کسردن روی
نمایشنامه یی طفره می روید چون معتقدید که " هیجان " ندارد یا " حرف تازه یی ندارد " یا
" سوزه اش ضعیف است " . . . یک وقتی هم هست که همه ی کارها رو به راه است اما شما وسط

تمرین یکهو کار را تعطیل می‌کنید . چرا؟ چون تازه متوجه شدید که سنگ بزرگ برداشتنید و از پس "شکل هنری" اثر، بر نمی‌آیید

کارگردان: در مورد این مثال آخرتان نکته بی‌خودتان عرض کنم . بارها پیش آمده که ما نمایشنامه‌های نویسنده‌های جوان را بخاطر تازگی و طراوت فکرهاشان ، انتخاب کردیم و بساز کلاه سرمان رفته است . این دیگر برخلاف نظر شما ، سنگ بزرگ برداشتن نیست . نتیجه‌ی بد ، بعضی وقت‌ها ناشی از اعتماد بیش از حد به یک اثر است .

نمایشنامه‌هایی هستند که در ظاهر ، خیلی جذبه دارند ، و همان طور که شما گفتید ، ما حتا روی نمایشنامه بی‌مدتها کار می‌کنیم اما در وسط کار ، متوجه می‌شویم که گول ظاهر فریبنده‌ی آن را خورده ایم و کار را رها می‌کنیم . این ، البته با برداشت شما فرق می‌کند

نمایشنامه‌نویس: در این مورد خاص ، بله ، با شما هم‌عقیده‌ام . اما چه کسی باید نمایشنامه نویس‌های جوان را درک کند و جهت را ، به آنان یاد دهد؟ این همه سمینار و جلسه و بحث و جدل ، اگر با تحلیل آثار نمایشی تازه و بکر همراه نباشد ، همانطور که دیده‌ایم راهی به جایی نمی‌برند

کارگردان: همه‌ی تقصیرها را نباید به گردن تحلیل‌گران انداخت . درست است که بعضی از نمایشنامه‌نویسان جوان ما ، حرفی برای گفتن دارند ، اما بیشتر آن‌ها هنوز سواد تئاترسی ندارند .

یک موضوع خوب ، احتیاج به بیان خوب هم دارد ، وگرنه دیگر موضوع خوبی نمی‌تواند باشد . این موضوع را باید در قالب خاص خودش قرار داد و بیان کرد . اکثر نمایشنامه‌های تازه ، برای اجرا در صحنه ، چارچوب مناسب و کاملی ندارند ، و بیشتر به طرحی برای قصه شبیه‌اند . من اگر بخواهم روی یک چنین پستی کار کنم ، مجبورم اول به آن شکلی نمایش بدهم . یعنی آن را برای پیاده شدن روی صحنه ، کمی دستکاری کنم . شما با این کار مخالفید . . . ؟

نمایشنامه‌نویس: به این صورت که می‌فرمایید ، نه ! اما این را بپذیرید که اینقدر ساده و سهل ، و بی‌ملاحظه ، بدون اضافه کردن نیروی ذهن و تخیل ، نمی‌توان با سرنوشت‌اثر و نویسنده‌ی آن بازی کرد . و منظور من از کار مشترک ، یک چنین چیزی است .

می‌دانید ، برای من ، موضوع اصلی ، گشوده شدن درهای تئاتر به روی پیس‌های تازه و اجرا نشده است . و تا حد امکان ، از خودمان ، خیلی آسان است که شما به عنوان کارگردان و آن یکی در مقام مدیریت ، به یک دلیل ، یا هزار و یک دلیل ، درهای تئاتر خودمان را به روی جوان‌ها و تازه‌کارها ببندید . نظر می‌دهید که : جالب نیستند ، تکراری‌اند ، خوب است ولی پخته نیست ، پخته است اما کامل نیست و . . . از این حرف‌ها می‌زنید و از ده نمایشنامه ، ۹ تا شان را مشمول تصفیه می‌کنید . آن یکی هم که در فهرست شما باقی می‌ماند ، بخاطر اسم و رسم نویسنده‌ی آن است . می‌دانید نتیجه‌اش چیست؟ نتیجه‌اش این است که تئاتر ، نمایشنامه را رد می‌کند ، اما جنگ‌ها و فصلنامه‌ها ، آن را چاپ می‌کنند . تئاتر ، نمایشنامه‌نویس را رد می‌کند و نمایشنامه‌نویس

اثرش را در مجموعه آثار خود به چاپ می‌رساند: مجموعه بی از آثار نمایشی اجرا نشده و یاد کرده ۸۵
این چه معنی دارد؟ نمایشنامه بی که "تئاتر" آن را به خاطر "ضعیف" و "بد" بودن - بهر
دلیل - به داخل راه نداده، به ناچار وارد پهنه ی مطبوعات می‌شود. آیا معنای این نقل و
انتقال اجباری، این است که مطبوعات دارند "بدآموزی" می‌کنند یا قصد دارند با چاپ آثار
"ضعیف"، در میان جامعه ی کتاب خوان، اسم بدنامی کنند؟

کارگردان: راستش صد درصد نمی‌توانم در این مورد نظر بدهم، چون زیاد در جریسان
نمایشنامه های تازه چاپ شده نیستم.

نمایشنامه نویس: می‌بینید؟ این تنها مشکل شما نیست. خیلی از دست درکاران تئاتر هم
در جریان آن نیستند. بله، واقعیتی است که نمایشنامه، به عنوان یک سند ارزشمند هنری، می‌باید
در جایی ثابت و ضبط شود، منتها پس از عبور از کوره ی سالن تئاتر.

کارگردان: شما خودتان این بی تفاوتی و یا اگر دلتان می‌خواهد، این سکوت راناشی از چه
می‌دانید...؟

نمایشنامه نویس: این جا، ناخشنودی از وضع تئاتر ملی مطرح است. این ناراضیتی حتماً
ریشه ها و دلایلی دارد. خب، حالا بگیریم که بنده به این وضع معترضم، ولی اعتراض و ناراضیتی
خشک و خالی، چه فایده بی دارد؟ نمی‌خواهم در اینجا ریشه یابی کنم اما همین قدر مختصر
بگویم که ضرر بی تفاوتی و ناباوری به امکانات خلاقه ی نمایشنامه نویسان جوان، مستقیماً به خود
جامعه ی تئاتر می‌خورد. تا کی می‌توان برای درگیر نشدن و دنبال در دسر نرفتن، به تنوع طلبی
و هوسرانی های ریز و درشت ادامه داد...؟ "کازیموفسکی" در همین مورد نظر جالبی دارد.
بگذارید برایتان بخوانم:

" هنگام کار کردن روی نمایشنامه های معاصر، گاهی شک و تردید به دل راه می‌دهیم.
ما - کارگردان ها - خیلی کم شیفته ی نویسنده می‌شویم. حتا بازیگرها هم به ندرت به ارزش
کار نویسنده، و روش و طرز تلقی او از زندگی پی می‌برند.

ما گاهی حاضر می‌شویم "کشف" کارگردانی یا بازیگری خود را به عنوان "مکاشفه" ارائه
کنیم و در عین حال، بدون دردسر و زحمت، اثر نویسنده را با زهرخند، از بین ببریم".
متوجه شدید؟ منظور این که اگر قرار بر این است که عیب ها و کاستی های نمایشنامه بیی
توسط کارگردان برطرف شود، این کار باید با احترام به نمایشنامه نویس و اعتقاد به استعداد او
همراه باشد. به عبارت دیگر، اگر قرار است چیزی در نمایشنامه تغییر کند، این تغییر باید از
نقطه نظر نویسنده اعمال شود.

کارگردان: من بالاخره متوجه نشدم که ناراضیتی شما در چیست؟ ما به عنوان کارگردان، آثار
شما را کم اجرا می‌کنیم یا بد اجرا می‌کنیم؟

نمایشنامه نویس: خب، یکی مشروط به دیگری است. اگر نمایشنامه، به عنوان خمیرمایه و
اساس کار، مورد احترام واقع نشود، از اجرای آن هم نمی‌توان و نباید توقعی داشت. در تمرینها

بسیاری از کارگردان ها و حتا بسیاری از نقش آفرین ها ، بجای اعتلا بخشیدن به کار خود ، وقتشان را صرف آزمودن توانایی های نمایشنامه نویس می کنند . یعنی با شور و شوق و دقت تمام ، نقطه ضعف های کار او را بیرون می کشند تا از این راه ، به امتیازهای خود اضافه کنند .

کارگردان: شکل کار را کنار بگذاریم و شما هم قبول کنید که در حین تمرین ، خیل سی از ابهامات و نقاط تاریک نمایشنامه روشن می شود . منظورم این است که ریشه های ضعف ، بسودن تفحص ما هم خود به خود وجود دارند .

نمایشنامه نویس: کسی مخالف این حرف نیست . اما شما شکل را بی خود کنار می گذارید . نتیجه ی فضای یک " آفرینش " در اجرایی القا می شود ، که به معرض داوری تماشاگر گذاشته شده باشد .

بدون ایمان واقعی و عشق ، نمی توان یک نمایش موفق امروزی را ارائه داد . اینجا دیگر نطق و خطابه و اتمام حجت دادن ، به درد نمی خورد . تا زمانی که نمایشنامه نویس در رابطه با تئاتر ، خود را هنوز " تحت حمایت " و به نوعی " صدقه بگیر " احساس کند و نه در نقش کامل خود - یعنی ضلعی از یک مثلث - ، بطور جدی کار پیش نمی رود .

کارگردان: کار " آزمایشگاهی " تئاتر و نمایشنامه نویس را چگونه بهم ارتباط می دهید . نمایش از آن سود می برد یا لطمه می خورد ؟

نمایشنامه نویس: رک و راست بگویم که در لفظ " آزمایشگاهی " به قدری پدیده های صوری متضاد با ماهیت واقعی وجود دارد که من شخصا ، مرزبندیهای تایید شده را برای برخی از تئاترهای ما عملی نمی دانم . معنای " آزمایشگاهی " بودن تئاتر ، قبل از هرچیز یعنی تجزیه و تحلیل موشکافانه ی موضوعی ، که می باید تغییر شکل دهد و کیفیت تازه یی به خود بگیرد . همین معناست که در جلسه ها و میزگردها اصلا " مورد توجه قرار نمی گیرد .

نمایشنامه نویس گاهی بطور خود به خودی ، تابع این تذکر یا آن انتقاد می شود . آخر ، این حرف بازیگر که " این مرا راضی نمی کند " ، خیلی ثقیل بنظر می رسد

بازیگر: (که تازه رسیده و آخرین جمله ی نمایشنامه نویس را شنیده) :

و شما این حق را از بازیگر می گیرید . . . ؟

نمایشنامه نویس: چه خوب شد که آمدید ! در پاسخ سئوالتان بگویم که ابا " چنین نیست ، می خواستم نتیجه بگیرم که پیش از اعلام " ناراضیتی " ، باید به جست و جو پرداخت ، کند و کاوید ، زجر کشید ، باید کوشید تا خط و ربط سلوک رخسار یا سیمایی را باور کرد . باید راه و روش برائت را یافت ، و بعد از همه ی این هاست که می توان درباره ی " اقناع و ارضاء " حرف زد

بازیگر: شما نویسنده های نمایش اصلا " وضعیت بازیگر را درک نمی کنید . بازیگر همیشه ناچار است موجودیت " چهره "ی را تجسم ببخشد که خود نویسنده درباره اش تصویر روشن و دقیقی ارائه نداده است .

نمایشنامه نویس هنگام نوشتن ، ویژگی ها و خصلت های قهرمانانش را معین نمی کند . او

نمی‌داند که این "تیپ" چگونه می‌پوشد، چگونه راه می‌رود، چگونه حرف می‌زند... جدی می‌گویم ۸۷ این‌ها را نمی‌داند.

خب، حالا جناب بازیگر! بیا و همه‌ی این‌ها را بر دوش بگیر، از هیچ، شخصیتی بساز. به او جان بده، زنده اش کن، راضی نگهدار، تئاترش کن... ما که جادوگر نیستیم!

نمایشنامه‌نویس: بله، در پیس‌های ما گاهی از این تیپ‌ها پیدا می‌شوند. این را می‌توان یکی از ضعف‌های کار ما دانست. اما شما آقای بازیگر! شما هم قبول کنید که برای تجسم بخشیدن صحنه‌ای به کاملترین تیپ هم حتماً، مجبورید که زندگی کسی را که نمایشنامه‌نویس سعی کرده تصویرش کند، بشناسید. می‌گویم بشناسید، یعنی شناخت خود را به دید نویسنده محدود نکنید بلکه آن را تکامل ببخشید، آن را "پاک نویس" کنید... - رو به کارگردان و البته با کمک شما.

رضایت بازیگر، بدون تردید پایه‌ی نخستین خلاقیت است. اگر بازیگر رضایت نداشته باشد، هیچ نقش زنده‌یی ظاهر نخواهد شد. برای راضی بودن هم، بیش از هرچیز، روحیه‌ی "خواستن و توانستن" لازم است اما شما کارگردان و بازیگر عزیز، آیا می‌توانید حتماً یک نمونه بدست دهید که چگونه خلق و خو و خطوط اولیه‌ی سیمای قهرمانان نمایشنامه‌نویس‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهید؟...

کارگردان: در دفاع از بازیگرهای برجسته مان باید عرض کنم که آن‌ها در آماده کردن این یا آن نقش، همیشه می‌کوشند از تجربه‌ها و احساسی که خود در زندگی بدست آورده‌اند، و نیز از حقایقی که در زندگی انسان جاری است، بهره بگیرند. حتی بازیگرهای جوان که تجربه‌ی کمتری دارند، هنگامی که نقش مناسب روحیات خود می‌یابند، به همین اندازه از خود مایه می‌گذارند. و نتیجه، همیشه رضایت بخش بوده...

نمایشنامه‌نویس: خوب شد که این صحبت را پیش کشیدید. تجربه‌ها و حقایق زندگی، موضوع‌های مهمی هستند. اگر منظور شما، حقیقت‌عادی و روزمره و استفاده از نکته‌ها و نظرهای محدود است، بنده اعتراض دارم. در وهله‌ی اول باید به این یا آن زمینه‌ی زندگی و همچنین شناخت قانونمندی‌های اجتماعی‌ی موضوع مطروحه پرداخت و درباره‌ی آنها صحبت کرد. در مورد اول، بازیگر به رضایت اولیه‌ی صحنه‌ای و به تجسمی که فلان شخص را به خاطر می‌آورد، دست می‌یابد. در مورد دوم، قهرمان نمایش، تجسمی ژرف و پیچیده می‌یابد. بیاد گفته‌یی از "نمیروویچ دانچنکو" افتادم که "وقتی بازیگر با ایده‌ی بزرگ و هنرمندانه، و با انضباط و آمادگی روحی، به موضوع نزدیک می‌شود، موضوع‌های کوچک و ناچیز کنار می‌مانند، و زندگی، خود به ابداع مسایل عمده کمک می‌کند". این بهترین راهنمای هنر بازیگری است. مختصر و مفید! برای بازیگر، این، کلید بازسازی تطبیقی‌ی نقش است. اما متأسفانه در اجرای نمایشنامه‌های اورژینال این اصل نادیده گرفته می‌شود. بازیگرها بیشتر به شناخت‌های محدود اکتفا می‌کنند و برای رسیدن به حد تیپ سازی قهرمان نمایش، تلاش نمی‌کنند.

به نظر من، در این موضوع هم می‌توان تردید کارگردان و بازیگر را به سلوک و خوبی که

نمایشنامه نویس آفریده، مشاهده کرد.

کارگردان: اما بیایید توافق کنیم که جزئیات زندگی هم گاهی سیمای نقش را غنی و معتبر می‌کند و گاهی هم سیمای ضعیفی را که نویسنده خلق کرده، حیات می‌بخشد.

نمایشنامه نویس: کارشناسان برجسته‌ی تئاتر متوجه شده‌اند که باید تا حد امکان و هرچه عمیق‌تر "به درون زندگی فرو رفت"، باید "ریشه‌های اجتماعی قهرمان نمایش را یافت" باید سرنوشت او را دید، به درون محنت‌ها و رنج‌های او نفوذ کرد و وجود واقعی او را لمس کرد و باور کرد. باید "غیرتکراری" بودن قهرمان را احساس کرد... توجه داشته باشید: غیرتکراری بودن و نه تکرار مکررات...

کارگردان: با این وجود، شما از مواضع ذهنی خودتان به این موضوع نزدیک می‌شوید. اگر سیمای "ادبی" نقش، ناقص و در بسته و بدور از هر گونه نشانه‌ی اجتماعی باشد، دیگر چه حرفی برای تعمیم آن، و شامل شدن تطبیقی‌ی سیمای صحنه‌ای می‌ماند؟

بازیگر: شما نمایشنامه نویس‌ها، بازیگرها را از دیدگاه خودتان مقصر می‌شمارید. فراموش می‌کنید که هر کارگردان و بازیگری نیز، به فکر موقعیت و رشد خلاقیت خودش است. این کار، اگر به عهده و از راه شما باشد، حتا اجازه‌ی توسل جستن به آثار کلاسیک را هم نخواهد داد...

نمایشنامه نویس: اجرای نمایش‌های کلاسیک می‌تواند کار بسیار جالبی باشد. اما به شرطی که اثر، یک بار دیگر موشکافی و بسا آن، حرف تازه‌ی مطرح شود. و به شرطی که بازیگر چیزی بر این مسیرات بیافزاید.

اما اگر کارگردان برده‌ی همان صحنه پردازی‌های تکراری و کهنه باقی بماند چه؟ و اگر بازیگر کاری در حد تکرار مکررات انجام دهد چه؟ و اگر در کل، همه‌ی این‌ها به نوعی توضیح واضح‌ات باشد چه؟ به نظر شما کدامیک جالب‌تر و محترم‌تر است؟ اولین نمایشگر و تجسم بخش یک اثر بودن یا نسخه برداری از خلاقیت‌های مشهور؟

هاملت‌ها و اتللوهای بی شماری بر صحنه آمده‌اند، چندتایشان باقی ماندند؟ خدا می‌داند تا حالا چند نفر ضعف‌ها و ناتوانی‌های خود را زیر سایبان این سیماهای قدرتمند مخفی کرده‌اند...؟ یا "ارابه‌ی جنگی" چند نفر تا حالا توانسته بدون خرد شدن چرخ‌ها، از این میدان پیکار خارج شود...؟

کارگردان: بیایید دراماتورژی کلاسیک و معاصر را در برابر هم قرار ندهیم.

نمایشنامه نویس: می‌خواهید بگوئید که ما بدکار خواهیم شد؟

من نمی‌خواهم این دورا در برابر هم قرار دهم. هر اثری را که مایل هستید، بفرمائید اجرا کنید، اما کار روزمره، "نان هر روزه" را از یاد نبرید. باشد تا شاهکارهای کلاسیک، شما را تر و تازه کنند، و ما هم چه بسیار چیزهای تازه که یاد بگیریم. اما همیشه به خاطر داشته باشید که نقش‌های امروزی، مانند هوا و آب، برای بازیگر امروز لازم است. بازیگر نه تنها هنرمند، که فیلسوف هم هست. او باید مسلح به قدرت تحلیل فلسفی زمان ما باشد. اما چند نفر را سراغ

بازیگر: شما هم بفرمایید. ببینیم ما چند نویسنده‌ی فیلسوف داریم که دارای استعداد و نیروی تحلیل عمیق و همه‌جانبه‌ی زندگی باشند...؟

کارگردان: ما در پی نمایشنامه‌هایی هستیم که حاوی اندیشه و احساس باشد. اندیشه و احساس. بی آن که یکی را بر دیگری ترجیح دهیم. حال آن که دراماتورگ‌های ما، به آغوش ملودرام می‌افتند و در عین حال، به داوری هم می‌نشینند. داوری‌هایی باصطلاح گستاخانه و هوشمندانه.

ولی در هر صورت، داوری‌هایی خسته‌کننده، که اصلاً "به محتوای ایدئولوژیک نمایشنامه تازگی نمی‌بخشند...".

بازیگر: ایفای نقش قهرمانان "روشنفکری" بارها برعهده‌ی من گذاشته شده. من احساس کرده‌ام که دارم درهای باز را می‌کوبم. احساس کرده‌ام که اندیشه، از وجود این قهرمانان بر نمی‌خیزد، بلکه حاصل تلاش‌های نمایشنامه‌نویس است برای خلق چنین قهرمان اندیشمندی. اندیشه‌ها اصلاً "ربطی به روحیه و احساس ندارند. قضاوت و داوری در نمایشنامه، به عنوان سرگرمی، بر صحنه می‌آید و محو می‌شود. اندیشه، به انگیزه‌ی رفتار قهرمان نمایش تبدیل نمی‌گردد و چنان بی‌ربط و بی‌هوده است که می‌توان بدون عذاب وجدان، آن را دور انداخت. تصور کنید وضع هاملت بدون مونولوگ "بودن یا نبودن" چه می‌شود؟ هنگامی که بازیگر این نقش را اجرا می‌کند، می‌داند که با اندیشه و قلب قهرمان سر و کار دارد. با گذشته و سرنوشت آینده‌اش سر و کار دارد. بازیگر، در این نقش، انگیزه‌ی این اندیشه را در می‌یابد و در همان تک‌گویی، متحول می‌شود. از فرمولی به فرمول دیگر می‌رسد. اندیشه، به برنامه‌ی عملی تبدیل می‌شود و خود، انگیزه‌ی رفتاری تازه می‌شود... اما شما می‌فرمایید که بازیگران، قهرمانان اندیشه را چندان دوست ندارند.

نمایشنامه‌نویس: "اصول" برای ما جالب‌اند. مگر تئاتر باید با استخاره‌ی نمایشنامه‌های شاهکار به زندگی ادامه دهد؟ مگر باید همیشه امیدوار باشد که فردا، نمایشنامه‌ی بهتری نوشته خواهد شد؟

چنین تئاتری، نمی‌تواند عنوان "تئاتر ملی" خود را بر قله‌ی شایسته حفظ کند. چنین تئاتری از عصاره‌های حیات بخش خود محروم خواهد ماند، و ویژگی خود را از دست خواهد داد.

بازیگر: مگر ما چه توقعی داریم؟ خواسته‌ی ما این بود که دراماتورژی اصیل ما، به حد نمایشنامه‌نویسی پیشرو برسد. در مراحل اولیه، کلاسیک‌ها نمونه‌ی آثار برتر و بهتر بودند. و این وضع، ما را مجبور می‌کرد که در برابر نمایشنامه‌نویس‌های خودی، عذر و بهانه بی‌آوریم. حالا وضع فرق کرده. حالا، مجموعه فرهنگ صحنه‌ای بین‌المللی در برابر ما گشوده شده. و طبیعی است که نیازها و توقع‌های ما هم افزایش یافته است.

نمایشنامه نویسی: ما با همین معیارها می‌توانیم به فرهنگ هنر کارگردانی و بازیگری نیز

نزدیک شویم .

بازیگر: فعلاً " حرف بر سر دراماتورژی است . موضوع بحث را البته می‌توان عوض کرد و به

هنر کارگردانی و بازیگری هم پرداخت .

نمایشنامه نویسی: بیهوده می‌اندیشید که نمایشنامه نویسی و هنر بازیگری این همه از یکدیگر

فاصله دارند . صحبت بر سر ادبیات تئاتری و نیز ، فرهنگ و تربیت بازیگر و شناخت او از جهان

است در این رابطه ، من نمی‌توانم نظرم را درباره ی وجوهی از اوضاع حاکم بر مدرسه های تئاتری

ابراز نکنم . در مدرسه های تئاتر ما ، برای استحکام یافتن مهارت های بازیگری دانشجویها ،

می‌توان همه چیز را بر صحنه برد مگر آثار اورپژینال را . گویا در مدرسه های ما این حال و هوای

ناسالم دارد ریشه می‌گیرد (یا ریشه گرفته است) که بر پایه ی آثار معاصر ، نمی‌توان بازیگری یا

کارگردانی یاد گرفت . دراماتورژی همه ی ملل دنیا به کلاس های تئاتری ما راه می‌یابند مگر

دراماتورژی معاصر خودمان ، این ، آیا آن نسلی است که فردا می‌باید در راه تئاتر ملی - از نظر

شکل - و تئاتر سوسیالیستی - از نظر محتوا - مبارزه کند ؟ اساتدهای ما ، کار خود را تمام کرده‌اند .

بیشتر آن ها چون از زندگی عملی تئاتر ما دور هستند ، درمان دردهای این تئاتر دیگر ذهنشان

را مشغول نمی‌دارد . آنها حالا در این فکرند که چکار کنند تا دنیا به گام خودشان باشد . اما آیا

بسیار این وضع ، دنیا به گامشان هست ؟

به همین نمایشنامه های کلاسیک یا تکه هایی از آثار کلاسیک که به عنوان آزمون آخر سال

روی صحنه می‌روند نگاه کنید . کیفیت بیشتر آنها راضی کننده نیست ، گیرم که هیئت امتحانه در

اعطای نمره های عالی ، دستی گشاده داشته باشد و ما هر سال ، تعداد بیشتری فارغ التحصیل

تئاتری داشته باشیم ، اما مگر هدف چنین مدرسه هایی ، این نیست که هنرمندانی تربیت کنند تا

مدافع منافع هنر تئاتر باشند ، و کار ذهنی و عمای شان ، ارتقاء رشد نمایشنامه نویسی ملی و

اعتلای هنر بازیگری برای نقش آفرینی " آدم " های معاصر باشد . . . ؟ آیا شما فهرست اجراهای

مدارس تئاتری دیگران را دیده اید ؟ در جاهای دیگر ، پیس های معاصر ملی ، کفه ی سنگین تر را

اشغال کرده اند . در حالی که مدرسه های ما که امروزه باید کوره ی پیکار علیه فشار بر تئاتر ملی

باشد ، بیشتر به دلیل اجرای آثار کلاسیک و بدون برداشت های تازه ، ناخودآگاهانه جوانان ما را

به سوی تربیتی " تک بعدی " می‌کشانند .

اگر دلمان به حال آینده ی تئاترمان می‌سوزد ، نباید در این باره یا صدای آهسته -

درگوشی صحبت کرد . . . مثل این که شما عجله دارید . می‌بخشید اگر من مسایل و مشکلات کارمان

را کمی با شوق و هیجان بیان کردم . . .

کارگردان: نه ، نه ، اشکالی ندارد . شوق و هیجان ، لازمه ی هنر و بیش از این ، شکی نیست

که لازمه ی بحث است . اما عجله من برای این است که امروز نمایش تازه یی اجرا می‌کنیم . . . شما

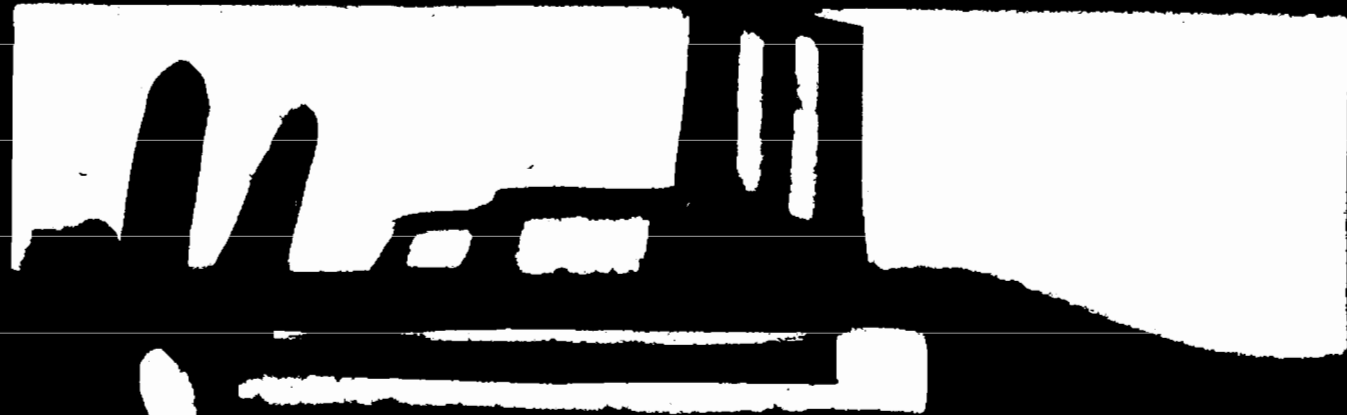
تشریف نمی‌آورید ؟

نمایشنامه نویسی: یک اثر دیگر از " برشت " . . . ؟

کارگردان: بله .

نمایشنامه نویسی: چگونه می‌توان این دعوت را رد کرد . برای من بخصوص تماشای اجرای

اثری از " برشت " بر صحنه ی شما ، خیلی جالب است . . .



فرهنگ نقاشی



نگاهی به نقاشی ایران در یک سال گذشته:

نقاشان بی اعتنا، حالسردرگم مانده‌اند!

نیکزاد نجومی

بی شک پس از قیام شکوهمند مردم ایران سلطه‌ی فرهنگی و به ویژه هنری غرب به ایسن زودی پایان نخواهد پذیرفت و تا سالهای آینده با آن خواهیم بود. اگر با دیدی واقعیت‌گرا به بررسی روند نقاشی در دوران پس از انقلاب بپردازیم، مهم‌تر از هر چیز با گسیختن سطحی‌روابطی که بر هنر نقاشی و دیگر سطوح فرهنگی دوران قبل از قیام حاکم بود روبرو میشویم. گالری‌ها خالی است و نقاشان بی‌کار و شاید بی‌اعتنا به اوضاع. طبیعی است که هنرمندان حرفه‌ای ما چندان آمادگی برای قبول این جهش ناگهانی را نداشتند و دچار سرگیجه و سردرگمی چسه در اجتماع و چه در هنر خود شدند. آنها در چارچوب "هنر جهانی" فکر میکردند نه در قالب نیازهای اجتماعی خودشان. نتیجه، پریشانی است که در روند این هنر می‌بینیم و شاهد خالی بودن گالریها و نمایشگاههای آن چنانی، اگر قضیه را تنها از این جنبه مورد توجه قرار دهیم دچار تنگ نظری و بدبینی خواهیم شد. اما از سوی دیگر این جرقه‌ی ناگهانی فرصت بسیار مناسبی است برای ارزشیابی دوباره این هنر در اجتماع امروز ایران و در مرحله بعد، در رابطه با هنرهای دیگر کشورها، هم شرق و هم غرب.

اولین معیاری که در دسترس هست موضوع آموزش و پرورش هنر چه در مدارس و چه در دانشکده‌های هنری ایران است. این روشها دقیقا "باید مورد بررسی قرار گیرند و آن هم بنا دیدی انتقادی، روش‌تعلیماتی و آموزش هنری در دوران پیش از قیام انحصارا" در خدمت به فرهنگ استعماری غرب و فرهنگ استبداد داخلی بود. مظاهر آن از یک طرف بارآوردن دانشجویان با روحیه‌ای سازشکار و انفعالی و منکوب در مقابل فرهنگ غالب غرب و از طرف دیگر رشد روحیه فردگرایی مطلق، ذهن‌گرائی، فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی بود و نتیجه، یک دنباله‌روی بدون چون و چرا و تقلیدگرایی. یکی از خصلتهای فرهنگ استعماری تهی کردن خود از خود و خود - باختگی در برابر ظواهر به اصطلاح مترقی و متمدن دنیای خوداست. بیشتر نقاشان حرفه‌ای ما گرفتار این ظواهر و این طرز برخورد فکری شدند. کارهاشان خالی از هر ایده‌ثولوزی مترقی و دموکراتیک شد، که خود و دیگران برای فروش آن به دلالتی می‌پرداختند. آنها با روشهای روشنفکرانه غربی در آزادی کامل در شرایطی که گرمیترین فرزندان این آب و خاک در شکنجه - خانه‌های شاه جلاد و ساواک شکنجه و به قتل میرسیدند، در کالریها و کلوپهای شبانه و موزه‌ها در رفت و آمد بودند و کالای شان را که از برخی از آنها نیز بوی تعفن بمشام میرسید بتماشا می‌گذاشتند. در آن زمان صحبتی از جواختناق و فاشیسم در هنر و فرهنگ نبود. رفتارشان خالی از هرگونه تواضع هنری بود. تواضع، که یکی از سنتهای بارز نقاشان ایرانی بخصوص دوران - کمال‌الملک و نقاشان قهوه‌خانه بود. این تواضع تبدیل بخودخواهی شد و در نتیجه خود را از

مردم جدا کردند و حتا آنها را احمق و نادان خطاب کردند، در این میان کسانی که از روی دلسوزی ۹۳ و خواست منطقی پی یافتن " هویتی " ملی و هنری بودند اما دانسته یا ندانسته و در شرایطی فاشیستی از حدودی نتوانستند تجاوز کنند، گروهی آگاهانه خود را کنار کشیدند و برخی نیز فرصت طلبانه از آب گل آلود ماهی گرفتند و جنجالهای سطحی و به اصطلاح " مردمی " راه انداختند.

دو مقوله قدیمی و غربی " هنر برای اجتماع و " هنر برای هنر " روبرویم قرار گرفتند و در پنهان و آشکار شروع بمبارزه کردند، بدلیل عدم آگاهی کافی از پیدایش این دو مقوله و نداشتن برخوردی انتقادی به هر دوی آنها، این دو، ناهمگون و آشفته رشد کردند، مدرسه کمال الملک و شاگردانش نماینده نوعی هنر برای اجتماع می شود. و نسلی که کوبیسم را وارد میکند و دانسته یا ندانسته این سبک کار را از خصلتهای ضد فرهنگ بورژوازی غرب اخته می کنند و می شود طرفدار " هنر برای هنر " رشد این نسل بویژه در ده سال آخر سلطنت منهوس پهلوی و دنباله روی از روشهای غربی چه در عمل و چه در تئوری عملاً " بر جبهه نسل کمال الملک فائق می آید. مدارس و دانشکده های هنری نیز بوسیله این افکار یا تحت تاثیرشان از آنها پیروی می کنند. جو ناسالمی چه از نظر کار تدریس عملی و چه از نظر کار تئوریک بوجود آوردند که نتیجه اش بن بست هنری بود و فقط " شخص " می باید با دانش های ناقص و یک جانبه که در نتیجه ای متدهای این مدارس هنری و استادان کجرو در برج عاج خود بدست آمده بود فکری " نو " کند و گلیم و هنر خود را از آب بیرون بکشد.

حرکت ناگهانی و خود بخودی مردم برای مدتی کاسه کوزه ها را بهم ریخت، اما اساساً همان معیارهای آموزشی و تدریسی بدون هیچ تغییری در دانشکده های هنری و مدارس برقرار است.

در شرایط حکومت نظامی و حکومت بختیار، حرکت خود بخودی مردم هنر، بویژه هنر گرافیک را بخدمت خود گرفت، این نیازی بود اجتناب ناپذیر و لاجرم مردمی، مردم خود در وجود آوردن آن شرکت داشتند و رکن اساسی تشکل آن بودند. هنرمندان با اصطلاح حرفه ای ما از شناخت این روند تاریخی عاجز ماندند و در عقب و پشت سر مردمی شروع بدست و پا زدن کردند که روزگاری آنها را نادان و احمق می خواندند. جرعه ای لازم بود که همان مردم به قدرت خلاقه نهفته در خود پی ببرند و در شرایط مناسب و جدا از روشهای روشنفکر مآبانه هنری دست به خلاقیت بزنند. هنرمندان حرفه ای و بظاهر منعهد ما نیز در این میان با پیش کشیدن اینکه ما " مشت کش " نیستیم نقاب از چهره خود برداشتند. از درک این واقعیت عاجز ماندند که فقط این " مشت " و اراده ملت محروم ما بود که توانست دیکتاتور زمان و امپریالیسم آمریکا را بسزانو در آورد. در دوران حکومت نظامی نطفه های مخفی بسته شد و کارهایی بصورت کاریکاتور کشیده و پخش می شد که از سوی مردم استقبال می شد. نکته عمده در این کارها حرفه ای نبودن آنها بود، اما نحوه بیان مطلب بوسیله خطوط چنان بود که بیننده بلافاصله پیام را درمی یافت و بدیگری

منتقل میکرد .

در حکومت بختیار ، حرکت نوین تازه ای در حیطهء کار پوستر سازی آغاز شد . کارگاه پوستر سازی دانشجویان دانشکدهء هنرهای زیبا کار سیستماتیک و پویائی را آغاز کردند . با توجه به نیاز اجتماعی و احساس کمبود منطقی هنر در رابطه با جنبش عظیم توده ای مردم و ثبوت خصوصیات آن حرکت بی نظیری بود در تاریخ هنر ایران ، گروهی دانشجو و نقاش حرفه ای و غیر حرفه ای در این کارگاه گرد هم آمدند و شروع بکار کردند ، وظیفهء این کارگاه پوستر سازی خلق آثاری ساده و مردمی در رابطه با خواستها و شعارهای گوناگون و در دسترس قرار دادن این هنر در اختیار مردم بود ، آوردن مردم به کارگاه و شرکت دادنشان در خلق آثار کارگاه یکی دیگر از معیارها بود ، بردن هنر به میان توده ها و رابطه برقرار کردن میان هنرمند و مردم اهمیتی ویژه پیدا کرد . رابطه ای منطقی که سالها وقفه در آن ایجاد شده بود ، اصل از توده ها به توده ها و در نتیجه اعتلای سطح فرهنگی و هنری مردم مورد توجه قرار گرفت . نتیجهء کار برای دست درکاران درسی فراموش نشدنی و شادی آفرین بود ، روزی ۵ هزار بیننده برای تماشای کارهای انجام شده ، در کارهای دانشکدهء هنرهای زیبا صف می بستند ، خلاقیت در رابطه با نیازهای اجتماعی درکی بود از طرف تشنگان هنر برای مردم در شرایطی عینی و نه ذهنی که بتوانند به تجربه های مستقیم دست یابند ، شرایط عینی ایران این موقعیت تاریخی را ایجاد کرده بود . این حرکت بصورتی دیگر در حسینیهء ارشاد و دانشگاه فارابی انجام گرفت و هرکدام نتایج درخشانی را به همراه داشت . پوسترهایی نیز به بازار می آمد که باصطلاح دانشکده دیده ها کارهایی "بازاری" بودند ، اما این کارها از کیفیتی کم نظیر برخوردار بودند . هر قشری از اجتماعی بنا بخواست و شعار خود پوستر را به بازار می آورد ، یکی از خصوصیات مهم این پوسترها فضای ایرانی شان بود که از شیوه های غربی یا برخورد غربی چندان خبری نبود ، محتوی را بشکلی رئالیستی - سوزنالیستی و اغلب غریزی بکار می گرفتند و بیشتر موضوع های روز را نیز در آن جای می دادند . نمونهء دیگر دیوارنوشته ها بود ، طرز پیام رساندن از راه نوشتن و کشیدن تصاویری به روی دیوارها به دلیل نیاز فوری و اهمیت یک شعار یا یک تصویر در روزهای مختلف ، دیوارهای شهر تبدیل به دیوار موزه های پر تحرک و تصاویر و تابلوهائی زیبا و مدرن شده بودند ، از بکار بردن کلمه مدرن برای دیوارهای شهر نباید بهراسیم ، این کلمه بی شک یادآور جنبه های منفی هنر دوران قبل است ، اما اگر خصوصیات مثبت هنر مدرن را در نظر بگیریم دیوارهای شهر نمونه هائی بسیار خوب این روش هنری است ، اهمیت موضوع زمانی است که باز هم خود مردم در خلق و بوجود آوردن این دیوارها شرکت مستقیم داشتند و دارند . در واقع پروسه و جریان رشد یک دیوار اهمیتی ویژه پیدا میکند و بدلائل گوناگون و درزمانهای گوناگون تبدیل به فعالیتی جمعی می شود . دیوار زمینه ای میشود آزاد در اختیار تمام مردم برای اظهار عقیدهء خود و بیان تصورات و ذهنیاتی براساس واقعیت ها و نیازها . این حرکت خود مسیری می یابد دمکراتیک و هنری . تجربه های بدست آمده بر پایهء این طرز کار و تجربهء گرانبها که بوسیلهء مردم و شرکت آنها

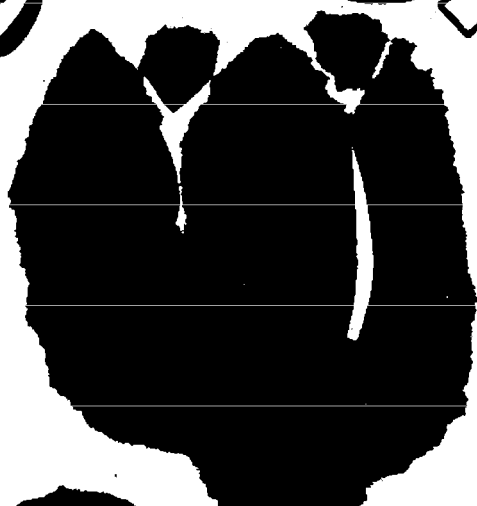
اجرا شده می‌تواند سرمشق کارهای آموزشی دانشکده های هنری قرار گیرد. این هنر که وسیله های ۹۵ درجهت هدف های مردم بوده و هست باید بگونه ای تجزیه و تحلیل شود و بعنوان سبک کاری مردمی مورد بررسی نقاشان حرفه ای و غیرحرفه ای و محافل هنری قرار گیرد. می توان سبک کار هنری مختص زمان ما را با توجه به دستاوردهای موجود راهگشای روشهای هنری آینده قرارداد. نمونه دیگر هنر نقاشی در ایران بعد از قیام بهمن ماه نمایشگاه نقاشان " مبارز " در موزه هنرهای معاصر بود که با توجه به جنبه های مثبت آن در مجموع نمایشگاه ناموفقی بود در رابطه با حرکت مردم و منعکس کردن آن. کارها اصولاً فاقد آن پراگماتیسم و تحرکی که مخصوص دوران کنونی است بود. کارها که بیشتر کار نقاشان حرفه ای بود، در مقایسه با دیوار نوشته های شهر تهی و بی تحرک و باسمة ای می نمود. نه تنها جریان های مثبت هنری را به گونه ای ایستا نقاشان مبارز نشان می دادند، بلکه در برخی از کارها جدا از کمبودهای تکنیکی و تصویری خلاف جهت حرکت کرده و مردم را مسخ شده و بیچاره و درمانده نشان می دادند. چرا در محتوی از نظر زبان تصویری دیوارنویشته ها، تابلوهایی پر از ضربه ها و نبض های در لحظه به طپش درآمده اند و تابلوهایی نقاشان مبارز بر عکس آنها.

عنوان کردن و بحث در موردهای عینی که تجربه آن نیز در اختیار همه است ضروری می نماید که از یکسو چگونه هنر میتواند بیان کننده خواستها و نیازهای اجتماعی جامعه ای در حال تحول باشد و از سوی دیگر عوامل زیبایی شناسی و بیان تصویری چگونه با موضوع هایی اجتماعی ارتباط برقرار کنند. شرایط نیز با تمام کمبودها شرایط بسیار مساعدی است برای آغاز بحث های اصولی بر پایه همین تجربه های بدست آمده در کشور ما و همچنین در رابطه با کشورهای مترقی و غربی که هنرشان بنوعی ضدفرهنگ بورژوازی خود و بنوعی در خدمت مردمشان است. این بحث ها بطور کلی از مدت ها قبل در کشورهای غربی و شرقی شروع شده، در هر کشور بنا به شرایط خاص خود و نظام اقتصادی و سیاسی تعبیرهای دگرگونه ای از سبکها و روشها کرده اند بطور مثال کوبیسم پیکاسورا باید در نظر گرفت که حتا در میان مارکسیستها با آن برخوردی دوگانه دارند. یک نوع مارکسیسم کوبیسم را تنها راه و تنها سبک هنر پرولتاریا و فرهنگ مخصوص آن می دانند و نوع دیگر آنرا منحط و مخصوص فرهنگ بورژوازی، در بحث ها و بررسی ها و روش های تدریس باید توجه به جنبه های مختلف این تجربه های بدست آمده داشته باشیم و برخوردی ذهنی و بیگانه و انحصارطلبانه با آنها نکنیم. بطور دگماتیسم در جهت پرورش یک " دید " خاص نروسیم که این خود با توجه به دستاوردهای هنری مخصوص دوران ما بویژه دیوارنویشته ها و شرکت فعال مردم در آن خیانتی خواهد بود به فرهنگ انقلابی - هنری که در حال رشد است. یکی از خصوصیات این فرهنگ انقلابی - هنری کار جمعی است و ارائه آن باید از راه ایجاد کارگاههای کوچک هنری در مدارس، مراکز فرهنگی، کارخانه و روستا انجام گیرد. این حرکت باید با حمایت مردم و وزارت خانه های مربوطه قوام یابند. نقاشان حرفه ای که تاکنون توانسته اند نیازهای جامعه کنونی را دریابند بدور از هرگونه خودخواهی و بلندپروازیهای " هنرمندانه " خود را در -

اختیار این کارگاهها قرار دهند و جهت مناسب کار عملی و تئوریک را به آنها بدهند و در رابطه با آن ایدئولوژی خود را نیز اعتلا بخشند، کارگاههای دانشکده های هنری باید تبدیل بسسه کارگاههایی شوند که در دسترس مردم باشند، دانشجویان در رابطه مستقیم با مردم و انتقادهای آنها قرار گیرند و روشهای تدریسی باید بر پایه استفاده از تجربه های عینی بدست آمده هنری بدون ضوابط دست و پا گیر و در جوی دمکراتیک صورت بگیرند، بی شک در روشهای تدریسی باید از متدهای پیشرفته دیگر کشورها نیز استفاد کرد، این روشها باید با اصولی کاملاً "دموکراتیک در کارگاهها اجرا شوند و دگماتیسم، گروه گرایی و انحصارطلبی کنار گذاشته شود، دانشجو و معلم در کارگاه تبدیل به عناصری فعال شوند، پیش از قیام بهمن ماه دانشجو وسیله منفعلی بود در دست معلم و حالا معلم وسیله ایست منفعل در دست دانشجو، هر دوی این انحراف به ضرر جامعه نوین است و باید طرد شود، کارگاههای نقاشی دوزان پس از این جهش احتیاج به روابط سازنده میان معلم و دانشجو دارد و برخوردی انتقادی و مسئول را از هر دو طلب می کند، رابطه میان کار تئوریک و عملی رابطه ای منطقی و قابل لمس برای دانشجو باشد، باید نسلی را بوجود آورد مسئول در مقابل اجتماع و هنر، بدون درک روابط منطقی این دو مقوله و ایجاد فضائی مناسب برای رشد آن، دچار یک سویه نگری خواهیم شد و به ورطه یکی از دو مقوله "هنر شعاری" یا "هنر برای هنر" خواهیم افتاد.

کتابخانه

وزارت



مطالعه امپریالیزم و آسٹریا



فیدل کاسترو: «آمریکا به انقلاب حمله می کند»

دولت انقلابی در بیست و یک ماهی که قدرت را بدست داشت ، برنامه اصلاحات ارضی را چنان بمرحله اجرا گذاشت که پشت طبقه کهن حاکم بر کوبا را شکست ، این دولت بازرنجها و مصائب روستائیان فقیر را سبک کرد ، فساد و تباهی را که بعنوان راهی برای زندگی در کوبا شناخته شده بود از میان برداشت ، روابط وابسته خود با آمریکا را قطع کرد ، سیاست مستقل خارجی و تجاری را برقرار کرد و خشم قدرتمندترین کشور جهان را برانگیخت .

رسانه های گروهی آمریکا در مقابل سفر رهبر انقلابی کوبا به نیویورک بازتابی جنون آمیز و پرجنجال از خود نشان دادند . در اخبار مطبوعات از داستان هایی درباره دیپلماتهای کوبایی که در اتاق هتلشان جوجه ها را پر می کنند و می پختند گرفته تا مقایسه کاسترو و هیتلر به سبب طول و سبک سخنرانی هایشان بچشم می خورد . این سخنرانی به گونه ی درخشانی نمایانگر مسائل و علل عقب ماندگی اقتصادی است . فیدل کاسترو نشان میدهد که چگونه کشورهای عقب مانده سرمایه داری ، به ویژه کوبا ، در روابط خود با کشورهای پیشرفته سرمایه داری زیان می بینند . عقب ماندگی در جهان سوم بموازات پیشرفت و تکامل کشورهای پیشرفته پدید می آید . بهره برداری از منابع طبیعی تا آخرین حد امکان ، بسط و توسعه اقتصادی که به بازرگانی صادراتی و از نظر اجتماعی ناسودمند وابسته است ، سد کردن راه گسترش صنعتی داخل کشور و تقویت عناصر فاسد و انگل اجتماع از راه قدرت های سرمایه داری ، همه اینها به پدید آمدن عقب ماندگی و به تبعیت انداختن رشد کمک میکند .

فیدل کاسترو در این سخنرانی چهار ساعت و نیمه که تنها یک صفحه یادداشت مقابل خود داشت ، تاریخ منازعه کوبا و ایالات متحده را تشریح کرد و مجموعه ای از دشواری های اجتماعی که انقلاب با آن روبرو است ارائه داد . کاسترو گفت هر کشور توسعه نیافته ای که کوشش کند از منابعش برای گسترش و عمران خود استفاده کند ، خشم غیرقابل اجتناب ایالات متحده را برخواهد انگیخت . بنابراین ، مشکلات کوبا که در اینجا مطرح میشود تنها موردی است خاص از مشکلات کلی تمام کشورهای عقب مانده . این کشورها نیز مانند کوبا برای رهایی از چنگال نکبت و بدبختی راهی جز بیرون انداختن آمریکا از کشورشان ندارند .

* * *

... و اینک ، درباره دشواری های کوبا ، شاید برخی از شما از حقایق آگاهی دارید و برخی دیگر نه . این بستگی به منابع اطلاعاتی تان دارد ، اما بدون شک موضوع کوبا که در دو سال گذشته بوجود آمد ، برای جهان موضوع تازه ایست . جهان به درستی نمیدانست که کوبایی هم وجود دارد . برای بسیاری از مردم ، کوبا چیزی شبیه به ضمیمه آمریکا بود . حتا بسیاری از اتباع

آمریکا کوبا را مستعمره آمریکا میدانستند . روی نقشه جغرافیایی البته چنین نبود . رنگ کشور ما با رنگ آمریکا متفاوت بود . اما در واقع ، کوبا مستعمره آمریکا بود .

چگونه کوبا مستعمره آمریکا شد ؟ دلایل ریشه های مشترک دو کشور نبود : افرادی که آمریکا و کوبا را مستعمره کردند یکی نبودند ، کوبا ریشه های قومی و فرهنگی متفاوتی با آمریکا دارد و این تفاوتها در قرنها گسترده تر و عمیق تر شد . کوبا آخرین کشور در قاره آمریکا بود که خود را از یوغ حکومت استعماری اسپانیا آزاد کرد . و چون آخرین کشور بود ، ناچار بود شدیدتر بجنگد .

برای اسپانیا تنها یک مستعمره کوچک در آمریکا باقی مانده بود و با چنگ و دندان از آن - دفاع میکرد . مردم ما که در آن زمان تعدادشان بزحمت به یک میلیون نفر میرسید ، ناچار بودند برای مدت سی سال به تنهایی با ارتشی بجنگند که یکی از نیرومندترین ارتشهای اروپا به شمار می آمد . دولت اسپانیا ارتشی را بر علیه مردم ما بسیج کرد که تعداد آن باندازه کل نیروهایی بود که علیه استقلال آمریکای جنوبی می جنگیدند . نیم میلیون سرباز اسپانیایی علیه مردم ما می - جنگیدند ، مردم ما که اراده قهرمانانه و شکست ناپذیرشان بر آن قرار گرفته بود که آزاد باشند . کوبائیاها سی سال به تنهایی برای استقلال جنگیدند ، سی سال مبارزه که عشق ما به آزادی و استقلال را تحکیم بخشید . اما کوبا یک میوه بود - بگفته جان آدامز رئیس جمهور آمریکا در آغاز قرن گذشته - کوبا سیبی بود که از درخت اسپانیا آویخته بود و سرنوشتش این بود که وقتی به اندازه کافی رسیده شد به دامن ایالات متحده بیافتد ، قدرت اسپانیا در کشور ما تحلیل رفته بود . اسپانیا برای ادامه جنگ در کوبا نه افراد و نه منابع اقتصادی کافی در اختیار داشت ، اسپانیا شکست خورده بود . ظاهرا " سیب رسیده بسود و ایالات متحده دست بسوییش دراز کرد .

نه یک سیب بلکه چندین سیب در دامن ایالات متحده افتاد . پورتوریکو به دست آمریکا افتاد ، پورتوریکوی قهرمان که مبارزه برای استقلال را همزمان با کوبا آغاز کرده بود . جزایر فیلی پین و چندین قطعه خاک دیگر بدست آمریکا افتاد . بهر دلیل روش تسلط بر کشور ما نمی - توانست مشابه این کشورها باشد . کشور ما بی امان مبارزه کرده بود و نظر مساعد افکار عمومی جهان را جلب کرده بود . بنابراین برای تسخیر کشور ما باید از روش دیگری استفاده میشد .

کوبائیهائی که برای استقلال جنگیده و خون و زندگی خود را نثار کرده بودند از صمیم قلب به قطعنامه مشترک کنگره ایالات متحده به تاریخ بیستم آوریل ۱۸۹۸ اعتقاد داشتند . در این قطعنامه اعلام میشد که " کوبا آزاد و مستقل است " .

مردم ایالات متحده به مبارزه ی کوبا برای کسب آزادی نظر مساعد داشتند . اعلامیه مشترک ، قانونی بود که کنگره آمریکا آنرا تصویب کرده بود و همین کنگره به اسپانیا اعلان جنگ داده بود . اما این توهم و رویا ، بیداری دردناکی را بدنبال داشت . پس از دو سال اشغال نظامی کشور ما ، چیزی که انتظارش را نداشتیم رخ داد : درست زمانیکه مردم کوبا در مجمع قانونگذاری در حال تهیه و تصویب قانون اساسی جمهوری بودند ، کنگره ایالات متحده قانونی را تصویب کرد ، قانونی که توسط سناتور پلات پیشنهاد شده بود . بر پایه ی این قانون ، باید اصلاحیه ای به قانون

اساسی کوبا اضافه میشد مبنی بر اینکه ایالات متحده حق دارد در امور سیاسی کوبا مداخله کند و نیز میتواند قسمتهایی از خاک کوبا را برای احداث تاسیسات دریایی و ایستگاههای تامین ذغال اجاره کند.

به سخنی دیگر، برپایه ی قانونی که در کشوری خارجی به تصویب رسیده بود، باید به قانون اساسی کوبا متممی با شرایطی که ذکر شد اضافه میشد. به قانونگذاران ما صریحا "گفته شد که اگر اصلاحیه را نپذیرند، نیروهای اشغالگر از خاک کوبا بیرون نخواهند رفت.

سپس دوران "استعمار نو" در کشور ما آغاز شد، دورانی که بهترین زمینهای کشاورزی به تصاحب شرکتهای آمریکایی درآمد، امتیازات منابع طبیعی و معادن کوبا و امتیازات عام المنفعه برای مقاصد استثماری بدست آمریکاییها افتاد. این امتیازات همراه با حق قانونی - حقی کسه بزور بدست آمده بود - دخالت در کشور ما، کوبا را از مستعمره اسپانیا تبدیل به مستعمره آمریکا کرد.

مستعمره ها سخن نمیگویند. مستعمره ها تا زمانیکه فرصتی برای ابراز وجود بدست نیاورده اند نساشناخته باقی میمانند. باین دلیل بود که مستعمره ما و مشکلاتش برای سایر کشورهای جهان ناشناخته بود. روی نقشه های جغرافیایی جزیره ای با رنگی متفاوت وجود داشت، اما یک جمهوری مستقل نبود. بگذارید خودمان را فریب ندهیم زیرا با این کار تنها خود را مضحکه خواهیم کرد. کوبا جمهوری مستقلی نبود، بلکه مستعمره ای به د که در آن دستورات توسط سفیر کبیر ایسالات متحده صادر میشد.

ما از اعلام این موضوع شرمگین نیستیم. برعکس مفتخریم که بگوئیم امروز هیچ سفارتخانه ای بر کشور ما حکومت نمی کند: کشور ما امروز توسط مردمش اداره میشود.

مردم کوبا یکبار دیگر ناچار بودند برای کسب استقلال بجنگد و این استقلال را بعد از هفت سال استبداد خونین بدست آوردند. چه کسی این استبداد را بر ما تحمیل کرد؟ کسانی که در کشور ما آلت دست منافی بودند که از نظر اقتصادی بر ما سلطه داشت. چگونه یک رژیم مغرور و بیگانه با منافع مردم میتواند جز با زور، قدرت را در دست داشته باشد؟ آیا باید برای نمایندگان کشورهای دوست در آمریکای لاتین تشریح کنیم که استبداد نظامی چیست؟ آیا باید بگوئیم که چه نیروهایی، چه منافع ملی و بین المللی از این حکومتها حمایت می کنند؟

گروه نظامی که حکومت استبدادی خود را بر کشور ما تحمیل کرده بود از سوی مرتجع ترین عناصر کشور و نیز توسط منافع خارجی که بر اقتصاد کشور ما تسلط داشتند حمایت میشد. همه میدانند و فکر میکنم حتا دولت ایالات متحده هم تصدیق می کند که این دولت از آن نوعی بود که قدرت های انحصاری میخواهند. چرا؟ چون با استفاده از زور امکان داشت اعتصاب هایی که برای بهبود شرایط زندگی بر پا میشد در هم شکسته شود، چون با استفاده از زور این امکسان وجود داشت که تمام جنبش های روستائیان برای بدست آوردن زمین می که روی آن کار میکردند نابود شود.

به این دلیل است که دولتهای مبتنی بر زور مورد علاقه و حمایت محافل حاکم ایالات ۱۰۱) متحده بودند به این دلیل است که دولتهای مستبد مدتهای دراز در راس قدرت باقی می ماندند و هنوز در آمریکا قدرت را بدست دارند. طبیعتاً " بر سر کار باقی ماندن این دولتها بستگی به آن دارد که آیا میتوانند حمایت ایالات متحده را جلب کنند یا خیر.

برای نمونه هم اکنون آمریکا آنها میگویند با یکی از این دولتهای مستبد، "دولت تروخیلو" مخالف هستند. اما نمیگویند که با سایر دولتهای مبتنی بر زور، مانند نیکاراگوئه و پاراگوئه، مخالفند. دولت نیکاراگوئه دیگر دولتی مستبد نیست، بلکه حکومتی پادشاهی است که قانونی شبیه به قانون بریتانیا دارد، یعنی زمام امور از پدر به پسر منتقل می شود. چنین رویدادی ممکن بود در کشور من اتفاق بیافتد. دولتی نظیر دولت باتیستا برای انحصارهای آمریکائی در کوبا مناسب بود اما البته دولتی نبود که برای مردم کوبا هم مناسب باشد. و مردم کوبا به بهسای زندگی و فداکاریهای فراوان، این دولت را سرنگون کردند.

هنگامیکه انقلاب در کوبا قدرت را بدست گرفت با چه روبرو شد؟

هنگامیکه انقلاب قدرت را در کوبا بدست گرفت با چه شگفتیهایی روبرو شد؟ قبل از هر چیز، انقلاب دریافت که در کوبا ششصد هزار نفر بیکار هستند. تقریباً به همان اندازه ای که در آمریکا در زمان "بحران بزرگ" بیکار وجود داشت و فاجعه ای در کشور بوجود آورد. اما بیکاری در کشور ما دائمی بود. از جمعیت تقریباً "شش میلیونی کوبا سه میلیون نفر برق نداشتند. سه و نیم میلیون نفر در کلبه ها و آلونک های مخروبه زندگی میکردند. در شهرها، اجاره تقریباً "یک سوم در آمد خانواده ها را می بلعید. بهای برق و اجاره خانه در کوبا یکی از بالاترین نرخ را در سراسر جهان داشت. سی و هفت درصد جمعیت کشور بی سواد بود و هفتاد درصد کودکان روستائی معلم نداشتند. صدها هزار نفر یعنی دو درصد مردم کشور ما بیماری سل داشتند. نود و پنج درصد کودکان در مناطق روستائی دچار بیماری ها انگلی بودند و مرگ و میر در میان کودکان بسیار بالا بود.

از سوی دیگر، هشتاد و پنج درصد کشاورزان کوچک قریب سی درصد درآمدشان را برای استفاده از زمین میپرداختند، در حالیکه یک و نیم درصد مالکان بزرگ کنترل چهل و پنج درصد کل اراضی کشور را در اختیار داشتند. نسبت تختهای بیمارستانها به ساکنین کشور نسبت مضحکی بود. وسایل عام المنفعه، برق و سرویس تلفن همه به انحصارهای آمریکایی تعلق داشتند. بخش مهم کارهای بانکی، تجارت های عمده، پالایشگاههای نفت، بخش بزرگ تولید شکر، بهترین زمینهای کوبا و مهمترین صنایع در تمامی زمینه ها به شرکتهای آمریکایی تعلق داشت. موازنه پرداختها در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ تا یک میلیارد دلار به نفع آمریکا بود. در این جا صدها میلیون دلاری که توسط مقامات فاسد رژیم مستبد از خزانه ملت خارج میشد و در بانکهای آمریکایی و اروپائی سپرده میشد بحساب نیامده است.

یک میلیارد دلار در یکسال، این کشور فقیر و عقب مانده کارائیب، با ۶۰۰ هزار بیکار

نقش بزرگی در گسترش اقتصادی صنعتی ترین کشور جهان بعهدہ داشت . این وضعیتی بود کہ ما با آن روبرو شدیم . این وضعیت برای بسیاری از کشورهایی کہ در این مجمع نماینده دارند بیگانه نیست .

دولت انقلابی چه میتواند بکند؟ بہ مردم خیانت کنیم؟ البتہ ، تا آنجا کہ بهرئیس—جمهور ایالات متحدہ مربوط میشود ما بہ مردم خود خیانت کردہ ایم . اما اگر دولت انقلابی بجای صادق بودن با مردم ، بہ انحصارهای آمریکائی کہ اقتصاد کشور ما را استثمار می‌کردند ، وفادار می‌ماند ، ایالات متحدہ چنین استنباطی نداشت .

بی شک برای آنکہ ۶۰۰ هزار بیکار در کشور وجود داشت و سی درصد مردم بیسواد بودند نمیشد ما را سرزنش کرد . ما مسئول نبودیم کہ دو درصد مردم کوبا سل داشتند و نود و پنج درصد انگل . تا آن لحظہ ، هیچیک از ما ارتباطی با سرنوشت کشورمان نداشتیم . تا آن زمان ، کسانی کہ با سرنوشت کشور در ارتباط بودند رهبیرانی بودند کہ بہ منافع انحصارها خدمت میکردند . تا آن زمان ، انحصارها کنترل کشور را بدست داشتند . آیا کسی مانع آنها میشد؟ هیچکس . آیا کسی آنها را ناراحت میکرد؟ هیچکس . آنها قادر بہ انجام کارشان بودند و ما نتیجہ کار آنها را دیدیم . زمانیکہ باتیستای مستبد قدرت را بدست گرفت وضعیت ذخایر ما چگونه بود؟ ما پانصد میلیون دلار ذخیرہ ارزی داشتیم کہ سرمایہ مناسبی برای سرمایہ گذاری در گسترش صنعتی کشور بود . وقتی انقلاب قدرت را در کشور بدست گرفت تنها ۷۰ میلیون دلار از ذخایر ارزی باقیمانده بود . آیا هیچ علاقہ ای بہ گسترش صنعتی کشور ما وجود داشت؟ نہ . باین دلیل است کہ وقتی می‌شویم دولت ایالات متحدہ علاقہ و نگرانی فوق العادہ ای بہ سرنوشت کشورهای آمریکای لاتین آفریقا و آسیا ابراز میکند ، متعجب و حیران می‌شویم . ما نمیتوانیم بر حیرت خود فائق آئیم زیرا پس از پنجاه سال نتیجہ علاقہ آمریکاییها را بچشم می‌بینیم .

دولت انقلابی چه کردہ است؟ دولت انقلابی چه جنایتی مرتکب شدہ کہ مستوجب رفتاری باشد کہ با ما کردہ اند؟ آیا اختلافات ما با ایالات متحدہ از نخستین لحظات بوجود آمد؟ نہ . آیا علت بروز این اختلافات آن بود کہ دولت انقلابی از همان ابتدا قصد داشت خود را در—گیریهای بین المللی وارد کند؟ نہ . هیچ دولت انقلابی در ابتدای روی کار آمدن خواستار درد—سرها و درگیریهای بین المللی نیست . یک دولت انقلابی میخواهد تلاشهای خود را برای حل مشکلاتش متمرکز سازد . دولت انقلابی و تمام دولت هایی کہ بہ پیشرفت کشورشان علاقمندند میخواهند برنامه ای برای مردم خود اجرا کنند .

امریکا بہ انقلاب حمله میکند :

نخستین اقدام خصمانہ آمریکا آن بود کہ مرزهای کشور را بروی گروهی قاتل کہ کشورپوشیدہ از خون مان را ترک کردہ بودند باز کرد . مردانی کہ صدها تن از روستائیان بیدفاع ما را کشتہ بودند ، و طی سالها هرگز از شکنجہ زندانیان خسته نشده بودند ، با آغوش باز در آمریکا پذیرفته شدند . این امر برای ما حیرت آور بود . چرا دولت ایالات متحدہ آمریکا این اقدام خصمانہ را

۱۵۳ علیه مردم کوبا انجام داد؟ ما در آن زمان نمیتوانستیم بدرستی درک کنیم . اینک دلایل آنرا ۱۵۳
برروشنی در می‌یابیم . آیا با توجه به روابط آمریکا و کوبا این سیاست مناسب بود؟ مطمئناً نه .
زیرا ما طرف ضعیف تر و زخمی بودیم . رژیم باتیستا بکمک تانکها ، هواپیماها و سلاحهایی که
هیئت اعزامی آمریکا در اختیارش گذاشته بود قدرت را در چنگ خود نگاه میداشت و ما اطمینان
داریم هیچ مقام آمریکایی جرات انکار این حقیقت را نخواهد داشت . حتا وقتی ارتش شورشی
وارد هاوانا شد ، هیئت نظامی آمریکایی هنوز در مهمترین پایگاه نظامی شهر بود . ارتش کوبا
ارتشی شکست خورده و تسلیم شده بود . ما براحتی میتوانستیم این افسران خارجی را زندانی
جنگی تلقی کنیم زیرا آنها به دشمنان خلق کمک کرده و آنها را تعلیم داده بودند . ما اینکار را
نکردیم . ما تنها از اعضای این هیئت خواستیم به کشور خود باز گردند زیرا ما درسهای آنها را
لازم نداشتیم . شاگردان آنها شکست خورده بودند .

من سندی با خود دارم . از ظاهر آن تعجب نکنید زیرا پاره است . این یکپیمان نظامی
قدیمی است که بر طبق آن رژیم باتیستا از کمکهای سخاوتمندانه دولت ایالات متحده برخوردار
میشده است . اهمیت بسیار دارد که مفاد بند دوم این موافقت نامه را بدانیم :

" دولت جمهوری کوبا خود را ملزم میداند از کمکهایی که مطابق این موافقت نامه از ایالات
متحده دریافت می‌کند استفاده موثری بکند . این کمکها به منظور اجرای طرحهای دفاعی مورد
قبول دو دولت به کوبا اعطا می‌شود . مطابق این طرحها ، دو دولت در ماموریتهایی که برای دفاع
از نیمکره غربی اهمیت دارد شرکت خواهند کرد و اگر قبلاً " از دولت ایالات متحده آمریکا کسب
اجازه نشود - تکرار میکنم - اگر قبلاً " از دولت ایالات متحده آمریکا کسب اجازه نشود ،
نمیتوان از این کمکها جز در مواردی که کمکها بآن اختصاص داده شده است استفاده کرد " .

از این کمکها برای مبارزه با انقلابیون کوبایی استفاده میشد و دولت آمریکا نیز با آن موافقت
کرده بود . و حتا هنگامیکه چند ماه قبل از پایان جنگ ، پس از شش سال کمک نظامی یک تحریم
اسلحه علیه باتیستا اعمال شد ، ارتش شورشی دلایل مستند داشت که نیروهای استبداد سیصد
موشک که از هواپیما شلیک میشود دریافت کرده اند .

هنگامیکه رفقای ما که در آمریکا زندگی می‌کنند این اسناد را در معرض دید و قضاوت افکار
عمومی آمریکا گذاشتند ، دولت ایالات متحده هیچ توضیحی نیافت جز آنکه بگوید که ما (دولت
انقلابی) اشتباه کرده ایم ، چون آمریکا موشکهای تازه ای برای ارتش استبداد نفرستاده ، بلکه
نوع موشکهایی را که نمیتوانستند در هواپیماها از آن استفاده کنند عوض کرده اند و این موشکها
اتفاقاً " زمانی که ما در کوهستانها بودیم بسوی ما شلیک شده است . بگفته ایالات متحده ، این
کمک نظامی نبود بلکه نوعی " کمک تکنیکی " بود .

پنجاه تانک یا خودروی زره پوش و چند هواپیما نمیتواند از یک قاره یا نیمکره دفاع کند .
اما از طرف دیگر این سلاحها برای سرکوب مردم غیرمسلح کافی است ، برای ترساندن مسردم و
دفاع از انحصارها مفید است . به این دلیل است که میتوان پیمانهای دفاعی نیمکره هارا " پیمان

های دفاعی برای حمایت انحصارها" خواند . اصلاحات انقلابی و اقدامات تلافی جویانه آمریکا :

و به این ترتیب دولت انقلابی نخستین قدمهای خود را برداشت . نخستین کارش این بود که اجاره بها را پنجاه درصد تقلیل داد . این اقدام عادلانه ای بود زیرا همانطور که پیشتر گفتم خانواده هایی بودند که یک سوم در آمد خود را برای اجاره خانه میپرداختند . هنگامیکه دولت انقلابی اجاره بها را نصف کرد البته کسانی هم بودند که برآشفته شدند ، کسانی که صاحب خانه ها و بلوکهای آپارتمانی بودند . اما مردم با شادی به خیابانها ریختند ، همانکاری که در همه کشورهای دیگر می کنند ، حتا در اینجا ، در نیویورک ، اگر اجاره ها به نصف تقلیل یابد باز هم مردم همینکار را خواهند کرد . این مشکل بزرگی برای انحصارها نبود . برخی انحصارهای آمریکائی صاحب ساختمانهای بزرگی بودند ، اما تعداد آنها زیاد نبود . سپس قانون دیگری تصویب شد . مطابق این قانون امتیازاتی که رژیم با تیستا بیک شرکت تلفن آمریکائی داده بود لغو شد . آمریکائی ها با استفاده از این واقعیت که مردم ما بیدفاع هستند امتیازات بزرگی بدست آورده بودند . دولت انقلابی این امتیازات را لغو کرد و قیمت هایی معقول برای خدمات تلفنی تعیین کرد . بدین ترتیب اولین درگیری با انحصارهای آمریکایی بوجود آمد . سومین اقدام کاهش بهای برق بود که در جهان بالاترین نرخ را داشت . دومین درگیری با انحصارهای آمریکائی در پی این اقدام روی داد . ما کم کم خود را کمونیست نشان میدادیم و آنان ما را در فهرست سیاه قرار دادند زیرا ما مستقیماً " با منافع آمریکا درگیر شده بودیم .

سپس قانون دیگری به تصویب رسید . قانونی اجتناب ناپذیر برای هر کشوری در جهان : قانون اصلاحات ارضی . البته در تئوری همه با این قانون موافقند . هیچکس نمیتواند منکر شود که اصلاحات ارضی یکی از شرایط بنیادی برای گسترش اقتصادی هر کشوری است . در کوبا حتا مالکان بزرگ با اصلاحات ارضی موافق بودند ، فقط میخواستند این اصلاحات به سبک آنها انجام گیرد . آن قانون اصلاحات ارضی که به منافع آنها لطمه ای وارد نسازد و از همه مهمتر تا جائیکه ممکن است اجرایش به تعویق بیافتد . اما در کوبا قانون اصلاحات ارضی ضروری بود ، بیس از دویست هزار خانواده روستایی زمینی نداشتند که در آن مواد غذایی ضروری را کشت کنند . ما اصلاحات ارضی را انجام دادیم . آیا این اصلاحات ارضی افراطی بود؟ ما اینطور فکر نمیکنیم . این اصلاحات با نیازهای عمرانی ، مطابقت داشت . بعبارت دیگر اصلاحات ارضی میتوانست مشکلات روستائیان بی زمین ، مشکل تهیه مواد غذایی اساسی ، مشکل بیکاری در روستاها و فقری را که در روستاهای کشور ما وجود داشت برای همیشه حل کند .

در اینجا بود که نخستین مشکل اساسی بروز کرد . در کشور همسایه گواتمالا وضعیت مشابهی روی داده بود . و من صادقانه به همکارانم در آمریکای لاتین ، آسیا و آفریقا هشدار میدهم : هر گاه تصمیم سیگیری یک اصلاحات ارضی عادلانه انجام دهید ، باید آماده باشید که با وضعیت مشابهی روبرو شوید ، بخصوص اگر بهترین و بزرگترین قطعات زمینها به انحصارهای آمریکایی

تعلق داشته باشد، و در کوبا چنین بود. احتمال فراوان دارد که بعدها ما را متهم کنند که در این ۱۰۵ مجمع توصیه های ناروا کرده ایم. ما قصد نداریم خواب کسی را آشفته کنیم. ما تنها حقایق را بازگو می کنیم، اگرچه این حقایق کافی است که خواب هر کسی را آشفته کند.

سپس مشکل پرداختها مطرح شد. سیل یادداشت های وزارت امور خارجه آمریکا بسوی دولت ما سرازیر شد. آنها هرگز درباره مشکلاتمان از ما چیزی نمی پرسیدند، حتی از روی ترحم، مشکلاتی که خود باعث بروز آنها شده بودند. آنها هرگز نمی پرسیدند چند نفر از گرسنگی مرده اند، چند نفر مسلول و چند نفر بیکار هستند. نه، هرگز این چیزها را نمی پرسیدند. همه حرف های نمایندگان دولت ایالات متحده درباره ی شرکت تلفن بود یا، شرکت برق یا زمینهای شرکت های آمریکائی. ما چگونه میتوانستیم مشکل پرداخت را حل کنیم؟ البته اولین سئوالی که باید مطرح میشد این بود که با کدام پول پرداخت کنیم. آیا شما آقایان میتوانید تصور کنید یک کشور فقیر و عقب مانده با ششدهزار بیکار و تعداد زیادی بیسواد و بیمار چگونه میتواند برای زمینهایی که قانون اصلاحات ارضی شامل آنها شده پولی پرداخت کند؟ وزارت امور خارجه آمریکا در رابطه با منافع لطمه دیده خود چه خیالاتی در سر داشت؟ آنها پول فوری و کافی میخواستند، این زبان را می فهمید؟ "پول را الان بدهید، بصورت دلار و هر قدر که ما برای زمینهایمان میخواهیم".

ما هنوز صد درصد کمونیست نبودیم. ما زمینها را مصادره نکردیم، تنها پیشنهاد کردیم پول آنها را طی بیست سال و بصورت اوراق قرضه بلند مدت بپردازیم، زیرا بصورت دیگری قادر به پرداخت نبودیم. چگونه میتوانستیم پول زمینها را به دلار بدهیم؟ و با قیمتی که آنها مطالبه میکردند؟ در آن شرایط ما باید میان اجرای قانون اصلاحات ارضی و الغاء آن یکی را انتخاب میکردیم. اگر این قانون را اجرا نمیکردیم، شرایط وحشتناک اقتصادی کشور ما تا مدت نامحدودی ادامه پیدا میکرد. و اگر تصمیم به اجرای آن میگرفتیم، نفرت دولت قدرتمند همسایه را برای خود میخریدیم، ما تصمیم گرفتیم این قانون را اجرا کنیم. اما در کشور ما تنها زمین نبود که در اختیار انحصارها قرار داشت. بزرگترین و مهمترین معادن ما نیز در دست آنها بود. کوبا مقدار زیادی نیکل تولید می کند. آمریکائیهها از تمام تولید نیکل ما بهره برداری میکردند و رژیم باتیستا امتیازات پر سودی به شرکت های آمریکائی داده بود. این شرکتها چه چیز برای کوبا ئیهها باقی می گذاشتند؟ معادن خالی و استخراج شده، بدون ذره ای کمک به گسترش اقتصادی کشور.

بنابراین دولت انقلابی قانونی گذراند که انحصارها را مجبور میکرد در بهره برداری از معادن بیست و پنج درصد مالیات بپردازند. دولت انقلابی در واقع موضع شجاعانه ای اتخاذ کرده بود، با تراست بین المللی الکتریسته، تراست بین المللی تلفن و تراست بین المللی معادن در افتاده بود. دولت انقلابی در واقع با منافع آمریکا تضاد پیدا کرده بود و این چیزی نبود که دولت ایالات متحده بتواند آنرا تحمل کند.

سپس دوره جدید آزار و ایذاء انقلاب آغاز شد. آیا کسی که صادقانه و از روی وجدان و شعور بیاندیشد و افکارش را آسوشیتدپرس و یونایتدپرس به او تلقین نکند، میتواند تصور کند که هدف

اقدامات دولت انقلابی نابودی انقلاب کوبا بود؟ نه، اما برای کسانی که انقلاب کوبا به منافعیان لطمه زد تنها مسئله کوبا مطرح نبود و کوبا مشکل آنها نبود، بلکه مشکل واقعی این بود که این افراد ثروتها و منابع طبیعی بخش بزرگی از جهان را در اختیار داشتند. بنابراین انقلاب کوبا باید تنبیه می شد، انواع اقدامات تنبیهی باید در حق دولت جسور انقلابی اعمال میشد.

به شرف خود سوگند میخورم که تا آن زمان ما حتا فرصت نداشتیم با خروشچف نخست وزیر شوروی نامه ای رد و بدل کنیم. در زمانیکه مطبوعات آمریکا به جهان اعلام میکردند که کوبا یک کشور کمونیست است و خطر سرخ در نود مایلی آمریکا قرار دارد، ما حتا هنوز روابط دیپلماتیک و تجاری با اتحاد شوروی برقرار نکرده بودیم.

سهامیه شکر:

سهامیه شکر ما آغاز شد. امپریالیستها مطابق فلسفه بی ارزش خود، به کوبا مهربانی نشان دادند و اعلام کردند برای شکر ما یک قیمت ترجیحی میپردازند، شکر که برای کوبائیا چندان شیرین نبود زیرا، مالک بهترین زمینهای تولیدکننده نیشکر نبودیم. بزرگترین کارخانجات شکر نیز از آن ما نبود.

در گذشته موضوع سهامیه مطرح نبود، بلکه موضوع مهم تعرفه های گمرکی بود. آمریکا در گذشته یکی از آن موافقت نامه های تحمیلی، یک رشته امتیازات برای تولیدات خود کسب کرده بود. این امتیازات برای آن بود که آمریکا بتواند با آسانی با محصولات کشورهای "دوست" خود، انگلستان و فرانسه در بازار کوبا رقابت کرده و آنها را از میدان خارج کند. در مقابل، امتیازات تعرفه ای خاصی به شکر ما اعطا شده بود که میتوانست بطور یکجانبه به نفع کنگره دولت ایالات متحده تغییر کند و همین طور هم شد. آمریکائیا هر وقت که صلاح می دیدند، تعرفه ها را افزایش می دادند و شکر ما نمیتوانست وارد بازار آمریکا شود. و اگر وارد میشد، تحت شرایط بسیار نامناسبی قرار میگرفت. وقتی جنگ نزدیک شد، آنها تعرفه ها را کاهش دادند، چون کوبا نزدیکترین منبع شکر بود و باید اطمینان حاصل میکردند که این منبع برایشان باقی خواهد ماند. وقتی تعرفه ها کاهش یافت تولید شکر نیز رونق پیدا کرد. طی سالهای جنگ، وقتی که قیمت شکر در سراسر جهان افزایش یافت، ما با وجود آنکه تنها منبع شکر آمریکا بودیم محصول خود را به قیمت ارزانی به ایالات متحده میفروختیم. سپس جنگ تمام شد و سقوط اقتصادی کشور ما آغاز شد.

ما بهای اشتباهات آمریکا در توزیع شکر را پرداختیم، قیمتها به گونه ای سرسام آوری در پایان جنگ جهانی اول صعود کرد و تولیدات رونق فوق العاده ای پیدا کرد. اما بعدها کاهش ناگهانی در قیمتها کارخانجات شکر کوبا را نابود کرد. کارخانجات شکر بدست بانکهای آمریکایی افتاد، زیرا با ورشکست شدن کوبائیا، بانکهای آمریکایی ثروتمند میشدند.

این وضعیت تا دهه ۱۹۳۰ ادامه یافت. از آنجا که دولت ایالات متحده کوشش میکرد راه حلی پیدا کند که منافع ورود شکر و منافع تولیدکنندگان داخلی را با یکدیگر آشتی دهد، نظام سهامیه را وضع کرد. این سهامیه قرار بود براساس شرکت منابع مختلف تهیه شکر در بازار آمریکا،

و براساس این حقیقت که کوبا تقریباً "پنجاه درصد شکر آمریکا را تولید میکرد، بنا شود، اما وقتی ۱۵۷ سهمیه ها تنظیم شد، به کوبا فقط ۲۸ درصد سهمیه داده شد و امتیازات اندکی که از راه قانون بما اعطا شده بود بتدریج با تصویب قوانین بی در پی از میان رفت. البته باید چنین می بود زیرا اقتصاد یک مستعمره توسط قدرت حاکم بر آن برنامه ریزی میشود.

مستعمره باید تابع استعمارگر می بود و اگر برای آزادی خود تلاش میکرد، استعمارگر آنرا نابود میساخت. آمریکا بخوبی از این امر آگاه بود و بارها به کوبا هشدار داد که سهمیه ما باز هم کاهش خواهد یافت و در همین زمان فعالیتهای دیگری هم در ایالات متحده صورت می گرفتند: فعالیتهای ضد انقلابیون، یکروز بعد از ظهر هواپیمایی که از شمال می آمد برفراز یک کارخانه تصفیه شکر پرواز کرد و بمبی روی آن انداخت. این واقعه بسیار عجیب و بی سابقه بود. اما خوب می دانستیم این هواپیما از کجا می آید. یکروز دیگر یک هواپیما بمبی روی یک مزرعه نیشکر انداخت. این وقایع که بطور پراکنده آغاز شده بود، بطور سیستماتیک ادامه یافت. یک هواپیمای ساخت آمریکا برفراز هاوانا پرواز کرد و چند نارنجک پرتاب کرد. سلاحهای ضد هوایی باین حمله پاسخ دادند و در اثر این حادثه چهل نفر کشته شدند. مقامات آمریکایی تکذیب میکردند که این هواپیماها از آمریکا آمده است و اظهار میداشتند قربانیان حمله هواپیما در نتیجه آتش سلاحهای ضد هوایی کشته شده اند، نه بمبهای هواپیما. افرادی که مسئول این جنایتها بودند آزادانه در ایالات متحده بسر میبردند و در فکر طرح اقدامات جنایتکارانه دیگری بودند.

از این فرصت استفاده میکنم و به عالیجناب نماینده آمریکا عرض میکنم هنوز مادران زیادی در کوبا هستند که در انتظار تلگراف تسلیت برای فرزندان خود که با بمبهای آمریکایی بقتل رسیده اند، بسر میبرند. دهها مزرعه نیشکر در نتیجه اصابت بمبهای آتشزای آمریکایی بآتش کشیده شد و میلیونها پزو خسارت وارد شد. سپس یکروز یک هواپیما در آسمان منفجر شد و دولت انقلابی توانست آنچه را که از خلبان باقی مانده بود جمع آوری کند. که برحسب اتفاق، یک آمریکائی بود. مدارک خلبان و محلی که هواپیما از آنجا پرواز کرده بود پیدا شد. این چیزی بود که دیگر قابل انکار نبود: هواپیما از ایالات متحده پرواز کرده بود. دولت ایالات متحده که با این وضع روبرو شده بود از کوبا عذرخواهی کرد. ما بخت خوشی داشتیم چون پس از واقعه هواپیمای "یو-۲۰"، ایالات متحده حتا عذرخواهی هم نمیکرد و مدعی بود حق دارد برفراز خاک شوروی پرواز کند!

اما بعد از آن باز هم پرواز هواپیماهای آمریکائی برفراز مزارع نیشکر ادامه یافت تا فصل درو تمام شد. وقتی دیگر نیشکری در مزارع باقی نماند، بمباران هم پایان یافت. در این نیمکره آرام، ما تنها کشوری بودیم که بدون اینکه با کشور دیگری در حال جنگ باشیم، مورد حمله هواپیماها قرار می گرفتیم. دولت ایالات متحده ادعا میکرد این هواپیماها آمریکایی نیستند و از این کشور پرواز نکرده اند اما چگونه امکان دارد هواپیماهای سبکی که حداکثر سرعت آن ۱۵۰ مایل در ساعت است از حریم هوایی آمریکا عبور کنند و در سر راه خود به کوبا از دو پایگاه نظامی آمریکا

بگذرند بدون آنکه آمریکاییها متوجه شوند؟ این از دو حال خارج نیست: یا دولت آمریکا به مردم دروغ میگوید و آمریکا در مقابل یورش های هوایی بیدفاع است یا ایالات متحده در این حملات هوایی دست دارد.

تهاجم اقتصادی:

یورشهای هوایی متوقف شد و سپس تهاجم اقتصادی آغاز شد. دشمنان اصلاحات ارضی می گفتند این اصلاحات سبب بروز هرج و مرج در تولیدات کشاورزی خواهد شد و از تسولیدات کشاورزی به گونه ی چشم گیری کاسته خواهد شد. دولت ایالات متحده نگران بود که مبادا کوبا نتواند تعهدات خود را در قبال بازار آمریکا انجام دهد. نخستین بحث این بود که اصلاحات ارضی به معنای نابودی کشور است. البته موضوع اصلی این نبود چون اگر چنین بود و تولیدات کشاورزی کاهش می یافت، ایالات متحده لزوم یورش اقتصادی علیه کوبا را احساس نمیکرد. آیا زمانیکه آنها می گفتند اصلاحات ارضی سبب کاهش تولیدات میشود، در گفته خود واقعا " صادق بودند؟ شاید. شاید آنها واقعا " معتقد بودند که بدون انحصارهای نیرومند، ما کوبائیا قادر به تولید شکر نخواهیم بود. اما البته اگر دولت انقلابی کشور را به نابودی میکشاند ایالات متحده ناچار نبود بما حمله کند، بلکه ما را بحال خود میگذاشت و ما را بعنوان نمونه مردمی که در اثر انقلاب کشور خود را به نابودی کشانیده اند به جهان معرفی میکرد. خوشبختانه اینطور نبود. دلایلی در دست است که نشان میدهد انقلاب کشور را نابود نمی کند، بلکه امپریالیسم سعی در نابودی کشورها دارد.

کوبا نابود نشده بود، بنابراین باید ابزار نابودی آن فراهم میشد. کوبا برای فروش محصولات خود به بازارهای جدید احتیاج داشت. ما میخواستیم صادراتمان افزایش یابد و این چیزی است که هر کشوری میخواهد. بنابراین پیمانی با شوروی منعقد کردیم که برپایه ی آن سالانه یک میلیون تن شکر به شوروی صادر کنیم و مقدار معینی از وسایل ساخت شوروی را وارد کنیم. بعضی ها هستند که ممکن است اینکار را نکنند زیرا به منافع خاصی لطمه خواهد خورد، ما برای امضای قرارداد با شوروی از وزارت امور خارجه ایالات متحده اجازه نگرفتیم زیرا خود را یک کشور آزاد و مستقل میدانستیم و هنوز هم بر این عقیده ایم.

هنگامیکه ذخیره شکر ما رو به کاهش رفت ما ناگهان ضربه سختی خوردیم: کنگره آمریکایی قانونی را تصویب کرد که به رئیس جمهور یا قدرت اجرایی آمریکا اجازه میداد سهمیه شکر وارداتی کوبا را تا هر قدر که صلاح میدانند کاهش دهد. آمریکا از اسلحه اقتصادی خود استفاده کرد و سهمیه شکر ما را یک میلیون تن کاهش داد، شکری که تهیه شده و برای صدور به بازار آمریکا آماده شده بود. آمریکا میخواست باین ترتیب ما را از منابعی که برای عمران و گسترش در اختیار داشتیم محروم کند و عملا " ما را ناتوان سازد. کوبا در مقابل این وضعیت چه میتوانست بکند؟ میتوانست به سازمان ملل متحد رو بیاورد. میتوانست برای محکوم کردن یورش سیاسی و اقتصادی، حمله های هوایی و مداخله های بی در پی آمریکا در امور سیاسی کوبا و نیز تجاوزهای خرابکارانه این کشور

کوبا نخستین قربانی تهاجم نبود:

بنابراین ما به سازمان ملل متحد رو آوردیم . این سازمان در سلسله مراتب سازمانهای جهانی بیشترین قدرت و مرجعیت را دارد . سازمان ملل نیز " او-آ-اس " را مأمور بررسی و تحقیق کرد . ما انتظار داشتیم که او-آ-اس از کشور ما حمایت کند و یورش سیاسی علیه کوبا را محکوم سازد . اما ما کشور کوچکی در جرگه کشورهای آمریکای لاتین بودیم . ما قربانی دیگری بودیم زیرا قبل از ما مکزیک و گواتمالا و نیکاراگوئه نیز مورد تهاجم های گوناگون آمریکا قرار گرفته بودند . کوبا نخستین قربانی تهاجم نبود و این تهاجم چیز تازه ای نبود . از کشور ما باید دفاع میشد اما هرگز از آن دفاع نشد . چرا؟ اگر ما تنها به حروف بی جان قانون متوسل شویم ، بلکه ، تحت حمایت هستیم . اما اگر حقیقت را بخواهیم ، هیچ نوع حمایتی از ما نمیشود و در مورد ما حقیقت آن بود که کشور کوچکی که مورد حمله کشوری نیرومند قرار گرفته بود بیدفاع مانده بود و از آن دفاعی نمی شد . نه حمله های هوایی به کوبا محکوم شد و نه تهاجم های علیه آن . با تمام احترامی که برای سازمان ملل متحد قائلم باید بگویم باین دلیل است که مردم کوبا که در مبارزه قهرمانانه خود درسهای بسیاری فرا گرفته اند و در مکتب حوادث بین المللی تعلیم دیده اند میدانند که در آخرین لحظه ، زمانیکه حقوقشان از آنان دریغ شده و نیروهای مهاجم بر علیه آنان وارد میدان شده اند و زمانیکه نه سازمان ملل و نه او-آ-اس از حقوق آنها حمایت نمی کنند ، مبارزه و مقاومت قهرمانانه آخرین راه آنهاست .

ما مردمی هستیم که بر یک کشور حکومت می کنیم !

به این دلیل است که ما کشورهای کوچک هنوز کاملاً " اطمینان نداریم که حقوقمان حفظ خواهد شد ، به این دلیل است که ما کشورهای کوچک هر بار که بخواهیم آزاد شویم میدانیم که باید خطرات آنها نیز بحان بخریم . در واقع ، وقتی مردم متحد میشوند و از حقوق حقه خود دفاع می کنند ، میتوانند به انرژی و نیروی خودشان متکی باشند ، ما آنطور که میگویند گروهی از افراد نیستیم که بر کشور حکومت می کنیم . تمام مردم کوبا که عمیقاً " با یکدیگر متحد هستند با وجدانی انقلابی از حقوق کوبا دفاع می کنند ، و دشمنان انقلاب و کوبا باید اینرا بدانند زیرا اگر این حقیقت را نادیده بگیرند ، اشتباه بزرگی مرتکب شده اند .

دولت انقلابی تنها در بیست ماه ده هزار مدرسه تازه ساخت . در همین مدت تعداد مدارس روستایی که در عرض پنجاه سال احداث شده بود دوبرابر شد ، ما امروز در دورترین نقاط کوهستانی مدرسه و معلم داریم . دولت انقلابی در این مدت کوتاه در مناطق شهری و روستایی پنج هزار خانه ساخته است . پنجاه شهر جدید اینک در دست ساختمان است . مهمترین دژهای نظامی امروز دهها هزار دانش آموز و دانشجو را پناه داده اند . و در سال جاری مردم ما قصد دارند بزرگترین مبارزه علیه بیسوادی را آغاز کنند . کوبا بزودی تنها کشور آمریکایی خواهد بود

که حتی یک بیسواد نخواهد داشت .

صدها پزشک به روستاها و مزارع فرستاده شده اند تا ریشه بیماریها را بخشکانند و شرایط بهداشتی را بهبود بخشند . جوانان بیکاری که بمدرسه نیز نرفته بودند امروز توسط دولت انقلابی برای کارهای سازنده آماده و سازمان داده میشوند . تولیدات کشاورزی در کشور ما از همان آغاز انقلاب افزایش یافت . چرا؟ چون دولت انقلابی ده هزار کارگر کشاورزی را که در گذشته برای زمینهایشان اجاره بها میپرداختند صاحب زمین کرد . سپس با مزارع اشتراکی سطح تولید را بالا برد .

تمام این کارهای رفاهی اجتماعی - معلم ، خانه و بیمارستان - بدون فداکردن منابعی که ما برای عمران و گسترش اختصاص داده ایم صورت گرفته است . در حال حاضر دولت انقلابی در حال پیاده کردن برنامه صنعتی کردن کشور است و نخستین کارخانه ها نیز ساخته شده اند . ما از منابع کشورمان به گونه ای منطقی و عقلانی استفاده کرده ایم . در گذشته کوبا که کشوری عمدتا " کشاورزی است هفت برابر تراکتور وارداتی ، اتومبیل وارد میکرد . ما این شیوه را تغییر دادیم و اینک واردات تراکتور ما هفت برابر واردات اتومبیل است .

نزدیک پانصد میلیون دلار از سیاستمدارانی که در زمان بایستا با مکیدن خون مردم ثروت اندوخته بودند پس گرفته شد . سرمایه گذاری صحیح این پولها به دولت انقلابی امکان میدهد افزون بر اجرای برنامه های صنعتی کردن کشور ، خانه و مدرسه و بیمارستان بسازد و برای روستائیان معلم و پزشک بفرستد و به سخنی دیگر طرح واقعی پیشرفت اجتماع را پیاده کند .

انقلاب کوبا باعث نگرانی انحصارها شد :

همانطور که میدانید دولت ایالات متحده در اجلاس بوگوتا طرحی ارائه کرد . این طرح مربوط به رفاه اجتماعی بود . طرحی برای ساختن خانه ، مدرسه و جاده ، اما آیا این کارها مشکل را حل می کند؟ آیا بدون برنامه بهبود شرایط اقتصادی ، میتوان راه حلی برای مشکلات اجتماعی یافت؟ اگر این خانه ها واقعا " ساخته شود و خانواده ها در آنها اسکان گیرند آنوقت با چه چیز زندگی خواهند کرد؟ بچه هایی که باین مدارس خواهند رفت کفش و لباس از کجا خواهند آورد و چه چیز خواهند خورد؟ با کدام پول ویزیت دکتر و حق التدریس معلم را خواهند پرداخت؟ آیا میخواهید راه خوبی برای صرفه جویی در خدمات پزشکی بیابید؟ تغذیه مردم را بهتر کنید تا سر و کارشان به بیمارستان نیافتد . دولت آمریکا با آگاهی به این واقعیت در کشور عقب مانده طرحی برای رفاه اجتماعی ارائه میدهد . البته هیجان انگیز است که به بینیم ایالات متحده به برخی از مشکلات آمریکای لاتین توجه نشان میدهد . چون تاکنون اصلا " اهمیتی بآن نمیدادند . ایسین واقعیت که آمریکا درست بعد از انقلاب کوبا متوجه دشواری های کشورهای آمریکای لاتین شد ، احتمالا " از نظر خودشان صرفا " یک اتفاق است و بس .

انحصارها تاکنون جز استثمار کشورهای عقب مانده به چیزی توجه نداشتند . اما انقلاب کوبا رخ میدهد و انحصارها ناگهان نگران می شوند . آنها در حالیکه از نظر اقتصادی به ما حمله میکردند

و سعی در نابودی ما داشتند به سایر کشورهای آمریکای لاتین صدقه پیشنهاد میکردند. به کشورهای ۱۱۱ آمریکای لاتین پیشنهاد ساختن خانه برای افرادی میشد که کار نداشتند، مدرسه هایی که کودکان قادر به حضور در آن نبودند و بیمارستانهایی که اگر مردم غذای کافی برای خوردن داشتند هرگز بوجود آنها احتیاجی نداشتند.

اگرچه این کمکها شامل ما نمیشود، اما ما نگران نیستیم. ما خودمان مشکل خانه و مدرسه و غیره را حل خواهیم کرد. شاید بعضی از شما فکر کنید ما از این جایگاه برای تبلیغ استفاده می‌کنیم، اما چنین نیست. ما مرزهای کشورمان را بروی کسی نمی‌بندیم و همه همکاران من در ایالات متحده میتوانند از کوبا دیدن کنند. همه شما میتوانید هر زمان که خواستید از کوبا دیدن کنید تا بچشم خود به بینید در آنجا چه میگذرد. ما میتوانیم همه روزنامه نگاران و اعضای هر هیئتی را بکوبا دعوت کنیم تا به بینند زمانیکه ملتی از منابع خود با صداقت و منطق استفاده کند قادر به انجام چه کارهایی است. ما تنها مشکل مسکن و مدرسه را حل نمی‌کنیم، بلکه در حال حل کردن مسایل عمرانی خود نیز هستیم. زیرا بدون از میان رفتن مشکلات عمرانی، مشکلات اجتماعی نیز حل نخواهند شد.

چرا ایالات متحده با بهبود شرایط اقتصادی مخالف است؟

چرا دولت ایالات متحده میل ندارد از گسترش و عمران صحبت کند؟ زیرا نمیخواهد با انحصارها مخالفت کند و انحصارها بازارها و منابع را برای سرمایه‌گذاری پولنهایشان میخواهند. تضاد در همین جاست. به این دلیل است که راه حل واقعی این مشکل جستجو نمیشود. باین دلیل است که طرح ریزی برای گسترش و عمران کشورهای عقب مانده با سرمایه‌های عمومی انجام نمیشود.

دولت ایالات متحده نمیتواند طرحی برای سرمایه‌گذاری عمومی پیشنهاد کند زیرا با این کار دیگر دولت ایالات متحده که نام دیگرش انحصارهای آمریکایی است نخواهد بود. دلیل آنکه هیچ برنامه اقتصادی واقعی اجرا نمیشود این است که زمینهای ما در آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌های اضافی حفظ شود.

کوبا حرف خواهد زد، آمریکا نه:

ما تاکنون تنها به مشکلات کشور من و دلیل اینکه چرا این مشکلات حل نشده اند پرداختیم حل نشدن این مشکلات شاید آن بود که ما نمیخواستیم آنها حل شوند؟ نه. دولت کوبا همیشه آماده بوده است که درباره مشکلاتش با دولت ایالات متحده بحث و گفتگو کند. اما آمریکا نخواسته است درباره مشکلات خود با کوبا صحبت کند و لابد دلایلی برای اینکار داشته است. دولت کوبا طی یادداشتی که در ۲۷ ژانویه ۱۹۶۰ برای آمریکا فرستاد برای حل اختلافات خود با این کشور اظهار تمایل کرد. در ۲۲ فوریه همین سال دولت انقلابی کوبا ایجاد کمیسیونی برای آغاز مذاکرات با واشنگتن را اعلام کرد. جواب دولت آمریکا چه بود؟ آمریکا به کوبا پاسخ داد که نمیتواند شرایطی را که کوبا برای آغاز مذاکرات پیشنهاد کرده است بپذیرد. عبارت دیگر دولت

ایالات متحده نمیخواهد درباره مشکلاتش با کشور کوچک کوبا مذاکره کند. مردم کوبا چه امیدی میتوانند برای حل این مشکلات داشته باشند؟ حقایقی که تاکنون در اینجا ذکر کرده ایم همه نشان دهنده توطئه ای علیه حل مشکلات است و سازمان ملل باید بطور جدی این مسئله را مورد توجه قرار دهد زیرا مردم و دولت کوبا نگران سیاست تهاجمی آمریکا در رابطه با کوبا هستند و کاملاً قابل توجه است که ما باید بخوبی مطلع شویم.

ایالات متحده طرح خرابکاری و جنگ میریزد:

دولت ایالات متحده حق خود میداند که خرابکاری در کشور را تشویق کند و ترویج دهد. دولت آمریکا به جریان های خرابکارانه علیه دولت انقلابی کمک می کند و ما این عمل را در اینجا محکوم می کنیم. ما هم چنین عمل آمریکا را در اشغال جزایر "قو" که متعلق به هندوراس است محکوم می کنیم. تفنگداران دریایی آمریکا علیرغم این حقیقت که این جزایر به هندوراس تعلق دارد در آنجا هستند. آمریکا با نقض قوانین بین المللی یک ایستگاه رادیویی قوی در این جزایر احداث کرده و آنها را در اختیار جنایتکاران جنگی و گروه های خرابکار گذاشته است. علاوه بر این، در این جزایر تعلیمات نظامی هم داده میشود تا باین ترتیب خرابکاری وسعت بیشتری یابد و ورود نیروهای مسلح به کشور ما آسانتر شود. آنچه سبب نگرانی واقعی ما است این است که قطعهای از خاک یک کشور دوست که توسط آمریکا اشغال شده است، بعنوان پایگاهی برای خرابکاری و حمله علیه کشور ما مورد استفاده قرار میگیرد و من از سوی مردم و دولت کوبا این اعمال را محکوم میکنم. آیا دولت آمریکا فکر میکند حق دارد خرابکاری را در کشور ما ترویج دهد و تمام قوانین و پیمانهای بین المللی را نقض کند و مثلاً "ایستگاه رادیو احداث کند؟ آیا این بدان معنا است که کوبا هم حق دارد خرابکاری در آمریکا را توسعه و ترویج دهد؟ دولت آمریکا باید جزایر قورا به هندوراس پس بدهد زیرا هیچگونه حقی بر این جزایر ندارد.

اما واقعیت های هشداردهنده تری برای مردم ما وجود دارد. بر پایه ی اصلاحیه "پلات" Platt که بزور به کشور تحمیل شد، دولت آمریکا حق دارد در خاک کوبا پایگاههای دریایی تاسیس کند. یک پایگاه دریایی در خاک هر کشوری باعث بروز نگرانی است. این حقیقت که یک کشور که از سیاستی تهاجمی و جنگ گونه پیروی می کند، پایگاهی در قلب کشور ما دارد ایجاب نگرانی می کند زیرا در چنین صورتی خطر درگیر شدن در درگیریهای بین المللی و درگیری اتمی بدون اینکه بمار تباطسی داشته باشد همیشه وجود دارد. ما مطلقاً هیچ علاقه ای به مشکلات ایالات متحده و بحرانهایی که در نتیجه تحریکات این کشور بوجود می آید نداریم اما یک پایگاه دریایی آمریکایی در قلب کوبا در صورت بروز جنگ سبب ساز خطر برای ما میشود.

اما آیا این تنها خطر است؟ خطر دیگری وجود دارد که بیشتر باعث نگرانی ما میشود. دولت انقلابی کوبا بارها نگرانی خود را درباره ی اینکه دولت امپریالیست آمریکا ممکن است از ایسن پایگاه در قلب کوبا برای پدید آوردن حادثه ای عمدی استفاده کند و آنها بهانه ای برای حمله به کوبا قرار دهد ابراز داشته است. این نگرانی از طرف ما روز افزون است زیرا تهاجمات آمریکا

دیروز در بولتن خبری ایالات متحده یک سناتور آمریکایی اعلام کرده بود " ایالات متحده باید پایگاه دریایی گانتانامو در کوبا را بهر قیمتی که شده حفظ کند و ما باید برای دفاع از این تاسیسات عظیم ایالات متحده هر کاری که لازم است انجام دهیم . ما در این پایگاه نیروی دریایی و تفنگدار دریایی داریم و اگر به ما حمله شود از آنجا دفاع خواهیم کرد . من معتقدم این پایگاه مهمترین پایگاه دریایی کارائیب است " . این عضو کمیسیون نیروهای مسلح سنای آمریکا احتمال استفاده از سلاح اتمی را در صورت حمله باین پایگاه رد نکرده است .

این به چه معنا است ؟ بدان معنا است که نه تنها همچنان و تشنج آفریده میشود ، نه تنها محیط بطور سیستماتیک آماده میشود ، بلکه ما را تهدید به استفاده از سلاح اتمی می کنند . باید از این آقای سناتور پرسید که آیا شرم نمیکند که کشور کوچکی مانند کوبا را تهدید به استفاده از سلاحهای اتمی میکند ؟ باید به ایشان گفت دشواری های بین المللی با تهدید و ایجاد وحشت حل نمیشود و مردم فروتن ما و کشور کوچک ما در این نقطه از جهان قرار دارند ، چه باید کرد ؟ ما هستیم ، اگر چه شما بسیار از آن ناراحتید ، و انقلاب ما هم به پیش میرود ، مردم ما نمیترسند و از تهدید سلاحهای اتمی بر خود نمی لرزند .

کشورهای بسیاری هستند که در خاکشان پایگاههای آمریکائی احداث شده است . اما از آنها بر علیه دولتهایی که این امتیازات را داده اند استفاده نمیشود ، دستکم تا آنجایی که ما میدانیم در خاک کشور ما پایگاهی هست که بدست کسانی که خود را دشمن کشور و انقلاب و مردم ما اعلام کرده اند ، از آنها علیه کوبا و دولت انقلابی کوبا استفاده میشود .

باین دلیل است که ما باید اعلام کنیم تمام این شایعات مربوط به حمله ، به قصد ایجاد تشنج و آماده کردن شرایط برای یک عمل تهاجمی علیه کشور ما پراکنده میشود . ما هرگز کلمه های درباره حمله به پایگاه گانتانامو نگفته ایم زیرا نمیخواهیم برای حمله به کشورمان بهانه دست امپریالیستها بدهیم . این را با قاطعیت اظهار میداریم . اما این را نیز اعلام می کنیم که از لحظه ای که این پایگاه تهدیدی برای امنیت و صلح کشور ما بشمار آمد و تبدیل به خطری برای کشور ما شد ، دولت انقلابی کوبا بطور جدی و در چهارچوب قوانین بین المللی ، امکان درخواست عقب نشینی نیروهای دریایی و نظامی ایالات متحده را از این قطعه از خاک خود مورد بررسی قرار داده است . و دولت امپریالیست ایالات متحده چاره ای جز عقب نشینی ندارد . زیرا چگونه میتواند ایجاد یک پایگاه اتمی یا پایگاهی که برای مردم ما خطرناک است را در خاک کوبا ، جائیکه مردم زندگی می کنند در چشم جهانیان موجه جلوه دهد ؟ چگونه میتواند این عمل مستبدانه را برای جهان توجیه کند ؟ چون توجیه این عمل غیرممکن است ، زمانیکه دولت انقلابی کوبا چنین درخواستی کند ، ایالات متحده ناگزیر از عقب نشینی خواهد بود .

ضروری است که این مجمع از مشکلات کوبا اطلاعات کافی کسب کند زیرا ما باید علیه فریب و اغتشاش بهوش باشیم ، ما باید این مشکلات را بروشنی تشریح کنیم زیرا امنیت و سرنوشت کشور

ما بآنها بسته است. میل دارم به سخنان من توجه کافی مبذول شود زیرا عقاید و نظرات سیاستمداران این کشور درباره ی مشکلات کوبا نادرست و دور از حقیقت است. من برخی از اعلامیه های آقای کندی را با خود دارم که باعث حیرت همه خواهد شد. ایشان درباره کوبا می گویند " ما باید از تمام قدرت سازمان کشورهای آمریکایی استفاده کنیم و مانع شویم که کاسترو در سایر کشورهای آمریکای لاتین مداخله کند و باید از تمام این قدرت برای بازگرداندن آزادی به کوبا استفاده کنیم ". آنها میخواهند آزادی را به کوبا بازگردانند اما کندی میگوید " ما نباید اجازه بدهیم شوروی کوبا را تبدیل به پایگاه خود در دریای کارائیب کند و باید از دکتترین مونرو استفاده کنیم ". این آقا در نیمه قرن بیستم از دکتترین مونرو صحبت میکند!

کندی میگوید " ما باید به کاسترو تفهیم کنیم که قصد داریم از حق خود نسبت به پایگاه دریایی گانتانا مو دفاع کنیم. باید کاری کنیم که مردم کوبا بدانند ما خواسته های مشروع اقتصادی آنها را درک می کنیم، از عشق آنها به آزادی آگاهیم و تا زمانیکه دمکراسی دوباره در کوبا برقرار نشود خشنود نخواهیم بود. نیروهای تبعیدی کوبا که برای آزادی می جنگند باید از پشتیبانی و همکاری برخوردار شوند و در سایر کشورهای آمریکای لاتین باید از گسترش کمونیسم جلوگیری کرد ". لابد حالا می فهمید چرا هواپیماهای آمریکائی بر فراز کوبا پرواز میکردند؟ اگر کندی یک میلیونر بیسواد و جاهل نبود می فهمید که نمیشود انقلابی را که توسط مالکان حمایت میشود علیه روستائیان در کوهستانها براه انداخت، می فهمید هرگاه که امپریالیسم کوشیده است گروههای ضدانقلابی را تشویق کند، شبه نظامیان روستایی در عرض چند روز این گروهها را دستگیر کرده اند. اما بنظر میرسد کندی رومانی درباره چریکها خوانده است یا فیلمی هالیوودی را در این زمینه دیده و فکر میکند امکان دارد در کشوری مانند کوبا جنگ چریکی براه انداخت.

فکر نکنید انتقاد از سخنان کندی به معنای آن است که نسبت به آقای نیکسون که بیانات مشابهی ابراز داشته است نظر موافق داریم. تا آنجا که بما مربوط میشود، هر دوی این آقایان فاقد شعور سیاسی هستند.

مسئله کوبا یک مسئله مجرد و (انتزاعی) نیست:

ما تا این لحظه تنها با مشکلات کشور خود سر و کار داشته ایم و البته در محضر سازمان ملل متحد این وظیفه اساسی ما است. اما این نکته را درک می کنیم که اگر نگرانی ما منحصر به کشور و مشکلات خودمان باشد موضعی خودخواهانه اتخاذ کرده ایم.

موضوع کوبا موضعی مجرد و انتزاعی نیست. اشتباه خواهد بود که به مشکلات ما به عنوان دشواری هایی که تنها به کوبا اختصاص دارد بنگریم. مشکلات کوبا مشکلات همه ی کشورهای عقب مانده است. مشکل کوبا همانند مشکل کنگو، مصر، الجزایر و ایران است، مشکل پاناما است که میخواهد کانال خود را در اختیار داشته باشد. بطور خلاصه، اگر چه ما به سایر کشورها اشاره ای نکرده ایم اما بهر دلیل مشکل کوبا مشکل همه کشورهای عقب مانده و استعمار شده است. مشکلات کوبا را میتوان به تمام کشورهای آمریکای لاتین تعمیم داد. انحصارها در کشورهای آمریکای لاتین

یا مالک مستقیم منابع اقتصادی هستند یا مالک کمپانیهای عام المنفعه و خدمات تلفنی. به سخنی ۱۱۵ دیگر انحصارها مهمترین صنایع را بدست دارند. وای بحال این کشورها اگر روزی بخواهند اصلاحات ارضی را اجرا کنند، بی درنگ از آنها خواسته خواهد شد پول کافی، فوری و عادلانه به انحصارها بپردازند. و اگر با وجود همه این دشواری برنامه ی اصلاحات ارضی را اجرا کنند، وقتی نماینده اش به سازمان ملل میآید و باید در نیویورک اقامت کند هتلی برای سکونت پیدا نخواهد کرد، سیل توهینها بسوی او سرازیر میشود و حتی پلیس ممکن است او را مورد ضرب و جرح قرار دهد.

مشکل کوبا تنها یک نمونه در آمریکای لاتین است. آمریکای لاتین تا کی برای گسترش و عمران انتظار خواهد کشید؟ بنظر انحصارها، تا زمانیکه در یک هفته دو جمعه وجود داشته باشد! چه کسی باید آمریکای لاتین را صنعتی کند؟ انحصارها؟ مطمئنا نه. در گزارش کمیسیون اقتصادی سازمان ملل گفته میشود سرمایه های خصوصی که باید صرف کشورهای بی شود که بآن برای احداث صنایع و عمران و آبادی احتیاج دارند، به کشورهای بیشتر صنعتی شده سرازیر میشوند زیرا به عقیده آنان سرمایه خصوصی در این کشورها از امنیت بیشتری برخوردار است. عمران و آبادی آمریکای لاتین باید از راه سرمایه گذاری عمومی انجام شود، سرمایه گذاری برنامه ریزی شده و بدون هیچ قید سیاسی، زیرا طبیعتا " همه ما میخواهیم نمایندگان کشورهای آزاد باشیم، هیچیک از ما نمیخواهد نماینده کشوری باشد که آزادی خود را بطور کامل در اختیار ندارد. هیچیک از ما نمیخواهد استقلال کشورش وابسته به منافع غیر از منافع خود کشور باشد. باین دلیل است که کمک باید بدون هیچ شرط سیاسی اعطا شود. مهم اینست که بما این نسوع کمک نشده است زیرا ما آنها نخواسته ایم. ما برای منافع مردم آمریکای لاتین و برای احساس همبستگی با آنان است که بر این حقیقت تاکید می کنیم که کمک باید بدون هیچ قید و شرط سیاسی داده شود.

مشکلات آمریکای لاتین مشابه مشکلات سایر کشورهای جهان است. جهان میان انحصارها تقسیم شده است. همان انحصارها که ما در آمریکای لاتین می بینیم در خاورمیانه هم وجود دارند. در ایران، عراق، عربستان سعودی و کویت نفت در دست انحصارهایی است که توسط فرانسه، آمریکا، انگلستان و هلند کنترل میشوند. جهان میان منافع انحصارها تقسیم شده است و چه کسی میتواند این حقیقت تاریخی را انکار کند؟ انحصارها نمیخواهند شاهد گسترش کشورهای باشند. آنچه که آنها خواستارشان هستند استثمار منابع طبیعی و مردم کشورها است. اگر عربستان سعودی هم نفت خود را ملی کند با همان مشکلاتی که مردم کوبا در مقابل آمریکا با آن روبرو شدند روبرو خواهد شد. ایران و عراق و سایر کشورها نیز بهم چنین.

آیا تابحال هرگاه امپریالیستها میخواستند بکشوری هجوم بیاورند بهانه پیدا نکرده اند؟ آنها همیشه بهانه ای پیدا می کنند. چهار یا پنج کشور یا بعبارت دیگر چهار پنج گروه از انحصارها مالک تمام ثروت های جهان هستند.

اگر موجودی از یک سیاره دیگر باین مجمع بیاید ، موجودی که نه مانیفست کارل مارکس را خوانده و نه گزارشهای یونایتدپرس و آسوشیتدپرس را ، اگر این موجود بخواهد بداند که جهان چگونه تقسیم شده و ببیند که ثروتهای جهان میان چهار یا پنج گروه از انحصارها تقسیم شده بدون شک خواهد گفت : " ثروتهای این جهان بطرز نادرستی تقسیم شده ، این جهان استثمار - شده " .

در این مجمع که نمایندگان تمام کشورهای عقب مانده حضور دارند موجود آسمانی بزبان خواهد آمد و خواهد گفت : " اکثریت خلقهایی که شما نماینده شان هستید استثمار شده اند ، مدتهاست که استثمار شده اند . شکل استثمار ممکن است عوض شده باشد اما شما هنوز استثمار میشوید " . نظرش چنین می بود .

برگرفته از کتاب : " فیدل کاسترو سخن می گوید "

برگردان : آذر یعقوبی

برخوردهای طبقاتی در صنایع

ای . م . کراسنوف

با آغاز جنگ جهانی دوم در اروپا، تولید صنعتی در آمریکا به تدریج جان تازه ای یافت. جنگ و رفع ممنوعیت توقف کشتیهای حامل اسلحه در بنادر، به سرمایه ی آمریکائی فرصت داد تا از شر دوره ی طولانی بحران اقتصادی و رکود دهه ی ۱۹۳۰ رهایی یابد.

در نوامبر ۱۹۳۹، هیئت مدیره ی بانکهای فدرال ریزرو^۱ گزارشی داد که فعالیت بخش صنعتی ایالات متحده افزایش یافته و به این ترتیب، تولیدات صنعتی، به بالاترین اندازه اش رسیده است. شاخص تولید از ۳۸/۳ درصد در سال ۱۹۳۹ به ۵۶/۴ درصد در ۱۹۴۱ رسید. صنایع دفاعی هم در این چارچوب افزایش ویژه ای یافت. شکست فرانسه و وضع متزلزل بریتانیا انگیزه های کافی و بیشتری برای افزایش بودجه ی دفاعی و گسترش تولیدات تسلیحاتی بشمار میرفت.

صاحبان صنایع در حال افزایش تولیدات شان بودند تا بتوانند جوابگوی نیازهای کشورهاییی باشند که علیه آلمان نازی می جنگیدند. صنایع غیرنظامی به گونه ای روزافزون، تولیدات شان را بالا می برد و بر پایه ی آمار موجود، ۱۸ درصد مجموع تولیدات سال ۱۹۴۱ را بدست آوردند. رشد تولید تنها مرهون سرمایه گذاری های عظیم بخش خصوصی نبود، بلکه افزایش مخارجی که دولت برای امور دفاعی در نظر می گرفت هم به این امر کمک می کرد. این مخارج از ۱/۲ میلیارد دلار از بودجه ی ۸/۸ میلیارد دلاری دولت در سال ۱۹۳۹، به ۶/۷ میلیارد دلار از بودجه ی ۱۳/۲ - میلیارد دلاری در سال ۱۹۴۱ رسیده بود. در سال ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ افزایش چشمگیری در نرخ تولید ذغال سنگ، نفت، گاز، الکتریسیته، فولاد، کشتی سازی، هواپیما سازی، اوتومبیل، آلومینیوم و دیگر صنایع پدید آمد.

در ظاهر اینطور بنظر می رسد که روبراه شدن وضع صنایع و تنزل نرخ بیکاری، می باید سبب تخفیف مبارزه ی طبقاتی را فراهم آورده باشد. اما موضوع، این نبود. طبقه ی کارگر به مبارزه ی خود علیه تعدی سرمایه ادامه داد. صدها هزار کارگر، دست از کار کشیدند. جنبش، اعتصاب در سالهای بیطرفی، به ویژه در سال ۱۹۴۱ به سطح بالایی رسید. ارقام زیر چنین موردی را نشان می دهد:

۱۹۴۱	۱۹۴۰	
۴۲۸۸	۲۵۰۸	موارد تعطیل کار
۲۳۶۰	۵۷۷	تعداد کارگران درگیر (به هزار)
	۶/۷	کم کاری (در مقدار کار یک نفر در یک روز) (به ملیون)

گفتنی است که قوانین کار ۱۹۳۸، حداقل دستمزد را در ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ به ۳۰ سنت در

ساعت رسانده بود. اما این قانون تنها شامل ۱۳ ملیون کارگر می‌شد که در بخش بازرگانی ایالات مختلف آمریکا کار می‌کردند. در سوم فوریه ی ۱۹۴۱، دادگاه عالی ایالات متحده، قانون مدون مربوط به این قضیه را پیش کشید. براساس مواد این قانون، از ۲۳ اکتبر ۱۹۴۰، میزان کار می‌باید به ۴۰ ساعت در هفته برسد و در نتیجه ی آن، حداقل دستمزد به ۱۲ دلار در هفته یا (با احتساب ۵۰ هفته در هر سال) به سالی ۶۰۰ دلار می‌رسید.

البته تمامی کارگران، با اجرای قانون کار ۱۹۳۸ ساعتی ۳۰ سنت دستمزد نمی‌گرفتند. قانون کار این حداقل را به گونه ای در نظر گرفته بود که دستمزد به میزان کمتر از آن نمی‌باید پرداخت می‌شد. این حداقل دستمزد، از طرف اتحادیه های کارگری، بعنوان نقطه ی آغازی در جهت مبارزه برای دریافت دستمزد بیشتر در نظر گرفته شده بود. بنابراین نرخ دستمزد، در واقع خیلی بالاتر از حداقل تعیین شده در صنایع مختلف و شرکتهای گوناگون بود و تفاوت آن بستگی به چگونگی سازماندهی کارگران هر بخش داشت.

اختلاف ها بگونه ای روزافزون در هر بخش صنعتی و حتا در میان رشته های مختلف شغلی وجود داشت. بعنوان مثال، معدل نرخ دستمزد هر ساعت کار در صنایع تولیدی در ۱۹۳۹، ۶۳/۳۰ سنت بود، در حالیکه در ۱۹۴۱ به ۷۲/۹ سنت افزایش یافت، یعنی ترتیب ۲۳/۸۶ و ۲۹/۵۸ دلار در هفته. در حالت اشتغال کامل. در ۵۰ هفته، این مقدار به ۱۱۹۳ و ۱۴۷۹ دلار در سال می‌رسید در این گروه از صنایع، اختلاف فاحشی میان دستمزد کارگران تولیدکننده ی کالاهای فاسدشدنی و کارگران تولیدکننده ی کالاهای فاسد شدنی وجود داشت. برخلاف دستمزدهای کارخانجات تولیدی، معدل دستمزد هفتگی در صنایع ساختمانی در سال ۱۹۳۹، ۳۰/۳۹ دلار و در سال ۱۹۴۱ ۳۵/۱۴ دلار بود که بعدها به ترتیب به ۱۵۱۹ و ۱۷۵۷ دلار در سال رسید. بهر حال در این بخش صنعتی، پائین ترین نرخ های دستمزد ساعتی، بین ۵۰ و ۶۲ سنت تغییر می‌کرد که حتا با احتساب ۴۰ ساعت کار در هفته، تنها به هفته ای ۲۰ دلار یا سالی ۱۰۰۰ دلار می‌رسید. اما بالاترین نرخ دستمزد به ساعتی ۱/۵ دلار یا هفته یی ۶۰ دلار و سالی ۳۰۰۰ دلار بالغ می‌شد. در صنعت ذغال سنگ، معدل دستمزد در سال ۱۹۳۹، هفته ای ۲۳/۸۸ دلار و برای خطوط آهن درجه ی یک که ساعات کار بیشتر از معادن بود، به ۳۰/۹۹ دلار می‌رسید. دستمزدها در بخش تجاری عمده فروشی و خرده فروشی و بعضی از امور عام المنفعه، تقریباً " در همین سطح بود. با این حال در رشته های دیگر شغلی، معدل دستمزدها با سرعت عجیبی پائین آمد. کافی است بگوئیم که در بخش خدمات (به عنوان مثال، لباسشویی) دستمزدها در سال ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ به ترتیب به سطح ۱۷/۶۴ و ۱۸/۶۹ دلار در هفته یا ۸۷۲ و ۹۳۴ دلار در سال سقوط کرد. اختلاف دستمزد به مهارت، جنس، نژاد و نیز به مناطق بخصوصی که هزینه ی زندگی بطرز چشمگیری در آنها بالا و پائین می‌رفت نیز بستگی داشت. " اتحادیه ی بین المللی کارگران ناوه کش، ساختمانی و بخش عمومی "ی آمریکا در سپتامبر ۱۹۴۱ در گزارشی، اظهار داشت که دستمزد این گروه از کارگران بسیار پائین است. تنها در نتیجه ی مبارزات پیگیر بود که دستمزدها نخست به ۴۰ سنت

سپس به ۵۰ سنت در ساعت رسید. در بهترین شرایط پرداخت دستمزد، این مقدار، هفته‌ای ۱۶ دلار تا ۱۱۹ تا ۲۰ دلار، و سالی ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ دلار می‌شد.

هنگامی که معدل درآمدها با نرخ‌های بالاتر دستمزد ساعتی و درآمدهای هفتگی و سالیانه‌ی کارگران، هر صنایع سنگین (بخصوص آنها که متشکل بودند) مقایسه می‌شد، تفاوت‌ها، وحشتناکتر می‌نمود.

انجمن تحقیقات کارگری، گزارش داد که در سال ۱۹۴۰، معدل دستمزد هفتگی ۲۶ دلار - (سالی ۱۳۰۰ دلار) بوده است. هفته‌ای ۱۷ دلار یا سالی ۶۸۰ دلار در صنایع نساجی و هفته‌ای ۳۴ دلار و سالی ۱۷۰۰ دلار در صنایع حمل و نقل. معدل درآمد هفتگی و سالیانه در صنایع، که در بالا به آن اشاره شد، تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که آنها را با هزینه‌ی زندگی مقایسه کنیم؛ چرا که این مقدار درآمد باید مخارج ضروری سالیانه‌ی یک خانواده‌ی ۴ نفری آمریکایی را تأمین کند. در سال ۱۹۳۹، مخارج یاد شده، تقریباً ۲۰۰۰ دلار بوده است. به این ترتیب، روشن است که درآمد بسیار کمتر از هزینه‌ی زندگی بوده. در سالهای بیطرفی آمریکا در جنگ، هزینه‌ی زندگی همچنان در حال افزایش بود.

کتابی درباره‌ی تاریخ "کارگران متحد اتومبیل سازی" شرایط دشوار زندگی در "دیترویت" یعنی مرکز صنایع اتومبیل سازی را ترسیم می‌کند. پایه‌ی نوشته‌های این کتاب، دیترویتی‌ها به سختی کار می‌کردند، اما دستمزدشان حتی به سختی تکافوی زندگی معمولی یک خانواده‌ی چهار نفری را می‌کرد. بخصوص شرایط مسکن بسیار بد بود. در سال ۱۹۳۹، ۳۴ درصد از خانه‌هایی که سیاهان در آنها زندگی می‌کردند، پائین‌تر از حد استاندارد و بیش از ۹۰۰۰۰ خانوادۀ در "دیترویت" در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کردند. اما این شهر، استثناء نبود.

به سبب عواملی چون افزایش اشتغال، پائین آمدن نرخ بیکاری، دستمزدهای بالاتر، کار کردن اعضاء بیشتر یک خانواده، و پرداخت ۱/۵ برابر دستمزد برای اضافه کار، فاصله‌ی بین درآمد خانواده و حداقل معاش، در طول سالهای بیطرفی، به طرز چشمگیری کمتر شد.

با یک بررسی سطحی، شاید عجیب بنظر برسد که چگونه با بهبود وضع صنایع و افزایش اشتغال، مبارزه برای کسب دستمزد بیشتر شدت یافت. اما این واقعیت را هم باید در نظر گرفت که کشور وارد دوره‌ای از تولید ابزار جنگی شده بود که در اثر آن، رابطه‌ی میان عرضه و تقاضای نیروی کار، به نفع کارگران تغییر کرده بود.

در چنین دوره‌هایی، کارگران، بخصوص آنها که دستمزد پائینی دریافت می‌کردند، با مطالبه‌ی دستمزدهای بالاتر و شرایط بهتر کار، حتی بیش از پیش متمایل به اتخاذ موضع تهاجمی علیه "انحصارها" بودند.

در مورد موضعی که مقامات عالی‌رتبه‌ی کمیته‌های مرکزی "فدراسیون کارگری آمریکا" در رابطه با مبارزه از راه اعتصاب در پیش گرفتند، باید گفت که بسیاری از آنان، نه تنها کمکی به کارگران نکردند تا حق‌شان را از "انحصارها" بگیرند، بلکه بیشتر مانع ابتکار عمل اتحادیه‌ها و شعبات

آنها می‌شدند. گذشته از این، علیه ابتکار کمونیست‌ها و "کنگره‌ی سازمانهای صنعتی" (کسبه کارگران را به آغاز اعتصاب گسترده‌ای فرا خوانده بودند) بپا خاستند، و در عین حال دنبال راههایی می‌گشتند تا امید اعتصابیون را به موفقیت، تبدیل به یاس سازند.

صنعت کشتی‌سازی، به سبب و جنگ در اروپا و انعقاد قراردادهای سنگین با دولت برای ساختن کشتیهای جنگی و تجاری، در سالهای بیطرفی، اهمیت بسیاری یافت. شرکت‌ها و دولت به شدت علاقمند بودند که کارخانه‌های کشتی‌سازی شان در سواحل اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام بی وقفه کار کنند. باید تاکید کرد که "انحصارها"، بدون در نظر گرفتن منافع کارگران و تخلف از توافق‌هایی که با آن کرده بودند، در جستجوی راههایی بودند تا تولیداتشان بی‌وقفه ادامه یابد. در نتیجه، درگیریهای کارگری در همه جا، پدید آمد و بسیاری از آنها منجر به اعتصاب شد.

یکی از این برخوردهای شدید در "کارگاههای کشتی‌سازی فدرال" و شرکت "درای داک‌بد" واقع در کرنی نیوجرسی پیش آمد. اعتصابیون از سوی اتحادیه‌ی کشتی‌سازان وابسته به (کنگره‌ی سازمانهای صنعتی) رهبری می‌شدند. پس از اینکه "انحصار" از بستن قرارداد جدید امتناع ورزید، اتحادیه در ۷ اوت ۱۹۴۱ دعوت به اعتصاب کرد و ۱۶۰۰۰ کارگر دست از کار کشیدند. در ۸ اوت، رئیس شرکت، سیدنی هیلمن، رئیس بخش کارگری دفتر مدیریت تولید و نمایندگان بخش نیروی دریائی ملاقات کرده تا درباره‌ی تقاضاهای اتحادیه با آنها به بحث بنشینند. در میان تقاضاهای آنان، یکی هم این بود که مدیریت نظام استخدام کارگران عضو اتحادیه را بپذیرد. عدم قبول استخدام کارگران عضو اتحادیه از طرف مدیریت، دلیل اصلی اعتصاب بود. و در ۲۳ مه ۱۹۴۱ بود که شعبه‌ی شانزدهم اتحادیه، قرارداد جدیدی را بجای قرارداد قبلی که در ۲۴ - ژوئن، مدت آن منقضی می‌شد، پیشنهاد کرد. مدیریت افزایش ۱۲ درصد حقوق را پذیرفت. مذاکرات (با شرکت اداره‌ی خدمات میانجیگری و مصالحه‌ی فدرال) با توافق در مورد تمام رهوس قرارداد جدید به استثنای پذیرش نظام استخدام کارگران عضو اتحادیه، پایان یافت. "انحصار" یاد شده بطورکلی با چنین تقاضایی مخالف بود، و حتی پس از اینکه اداره‌ی خدمات میانجیگری و مصالحه‌ی فدرال توصیه کرد که تقاضای آنان در این باره باید بی‌درنگ پذیرفته شود همچنان بر موضع خود پا می‌فشرد. پاسخ مدیریت این بود که این پیشنهاد، ناقض اصل استخدام آزاد و حق کار کردن است و هیچ لزومی ندارد که شرط استخدام کارگر، وابستگی او به این یا آن سازمان باشد.

سرسختی شرکت، منجر به اعتصاب شد. دعوت به اعتصاب، حمایت ۱۲۰۰۰ کارگر کشتی‌ساز در کامدن (نیوجرسی) را بدست آورد. حال که اعتصاب می‌رفت تا ابعاد احتمالی گسترده‌تری بخود گیرد، دولت مداخله کرد و وزارت دریانوردی، کنترل کارگاههای کشتی‌سازی را بدست گرفت و تا ۱۹ هفته به مراقبت از کارگاهها پرداخت. مبارزه در چارچوب جلسه‌های سازمان ملی روابط کارگری ادامه یافت. در این زمان، ایالات متحده، علیه دول محور، تقریباً "وارد جنگ شده بود.

اتحادیه، سرانجام در ۸ مه ۱۹۴۲ پس از پذیرفتن تمام تقاضاهای کارگران از سوی کارخانه ۱۲۱ شکستن اعتصاب را پیشنهاد کرد. بر پایه‌ی موافقتنامه‌ی جمعی که به امضاء رسید، حقوق‌ها بالا رفت و شرایط کار بهبود یافت. و موضوع مهم، پذیرش اصل استخدام کارگران عضو اتحادیه از سوی شرکت بود.

در ماه مه ۱۹۴۱، اعتصابی از سوی اعضاء انجمن بین‌المللی ماشین‌سازان در سان‌فرانسیسکو صورت گرفت. این اعتصاب علیه شرکت کشتی‌سازی تیلهم که متجاوز از یک قرن مقاومت سرسختانه‌ی در مقابل کوشش‌های اتحادیه برای جلب کارگران غیرمتشکل در صفوف خود نشان می‌داد. علت اولیه‌ی اعتصاب، مخالفت تیلهم با امضاء قرارداد پیشنهادی انجمن بود. بدنبال تیلهم ۴ شرکت دیگر تعمیرات کشتی هم از امضاء یک قرارداد دستجمعی سر باز زدند. در صنایع دیگر هم کارگران به مبارزه برای بالا بردن دستمزدها و کسب شناسایی اتحادیه‌های تازه تاسیس ادامه دادند.

ساخت قدرت، بیش از همه به سبب اعتصاب‌های معدنچیان ذغال سنگ که تمامی این صنعت را دربرگرفت، در خطر افتاده بود. در ۱۹۳۳ بود که کارگران متحد معدن توانستند صاحبان معدن را به امضاء قرارداد معروف به "موافقتنامه‌ی دستمزد آپاچی" وادارند، که برپایه‌ی آن، دستمزدها در شمال زوزی ۵ دلار و در جنوب ۴/۶۰ دلار تعیین شده بود. گرچه هزینه‌ی زندگی هر روز بالاتر می‌رفت و شدت کار و قدرت تولید هم افزایش می‌یافت، اما این "حد" دستمزد، سالها ثابت نگه‌داشته شد.

قراردادهای سال ۱۹۳۷، مانع می‌شد تا موافقتنامه‌ی تازه‌ای جایگزین این قرارداد شود.

قرار بود که قراردادهای سال ۱۹۳۷ در ۱۹۴۱ منقضی شود. معدنچیان تقاضا داشتند که در قرارداد جدید، پایه‌ی مزد روزانه، ۷ دلار باشد، روزهای کار در سطحی استاندارد قرار داشته باشد و تبعیض میان شمال و جنوب از میان برود. این تبعیض به معنای حقوق پائین‌تر برای همی کارگران جنوب (چه سیاهپوست و چه سفیدپوست) بود. بهمین دلیل جای تعجب نیست که معدنچیان جنوب برای برابری حقوق با معدنچیان شمال، دست به مبارزه می‌زدند.

کارفرمایان، تقاضاهای معدنچیان را نپذیرفتند و تنها با حقوق ۵ دلار در روز موافقت کردند که این واکنش سبب اعتصاب عمومی ۴۰۰۰۰۰ معدنچی در صنعت ذغال سنگ را در ۱۹۴۱ فراهم آورد. صاحبان معدن شمال که هفتاد درصد ذخیره‌ی ذغال سنگ کشور در آنجا وجود داشت، ناچار به مذاکره با معدنچیان شدند، اما صاحبان معدن جنوب، همچنان در برابر درخواست‌های معدنچیان مقاومت می‌کردند. مذاکرات در یازده مارس شروع شد و پس از یک وقفه تا ۵ ژوئیه ادامه یافت. اعتصاب طولانی، کارگران معدن را در وضع بسیار مشکلی قرار داد. با اینهمه آنها با اراده تزلزل‌ناپذیرشان تا به نتیجه رسیدن تقاضاهای خود حاضر به رفتن به سرکار نشدند. سرسختی دو طرف، مذاکرات را متوقف کرد. در این هنگام، اداره‌ی خدمات میانجیگری و مصالحه‌ی فدرال، وارد معرکه شد، اما نتوانست صاحبان معدن را به قبول درخواست‌های معدنچیان وادار

سازد.

صاحبان معدن و شرکتهای معدنی ناخشنود از فشاری که از سوی اداره ی خدمات میانجیگری و مصالحه ی فدرال بر آنها وارد می شد، عریضه ای به "سازمان ملی روابط کارگری" نوشتند، برخورد همچنان عمیق تر می شد و معادن بلااستفاده می ماند. سرانجام روزولت و پرکینز (وزیر کار) با استفاده از نفوذ خود، صاحبان معدن را به از سرگیری مذاکرات واداشتند.

در ۲۹ آوریل، شرکتهای ذغال سنگ شمال موافقتنامه ای موقتی را به امضاء رساندند. آنها هم مانند صاحبان معدن جنوب، تمایلی به موافقت درباره ی نرخهای دستمزد که در شمال مطرح شده بود، نداشتند. مبارزه ادامه یافت. در ۱۹ ژوئن، قراردادی با صاحبان معدن شمال آپاچی و در ۵ ژوئیه با شرکتهای جنوبی بسته شد که براساس آن، معدنچیان موفق شدند تا دستمزدی برابر ۷ دلار در روز، دریافت حقوق روزهای تعطیل و لغو اصل استفاده اجباری از فروشگاههای شرکت را بدست آوردند. این یک پیروزی مهم برای معدنچیان بحساب می آمد.

کارگران "کارخانجات اتومبیل سازی فورد" در سال ۱۹۴۱، با این شعار که "یا هنری فورد باید اتحادیه را به رسمیت بشناسد، یا اینکه اتومبیلی تحویل نخواهد گرفت"، دست به مبارزه شدید و جدی زدند. عمل آنها فصلی تازه در مبارزه برای ایجاد اتحادیه ای تازه در کشور گشود. نقش بزرگ سازماندهی این اتحادیه را کنگره ی سازمانهای صنعتی و شعبه ی شماره ۶۰۰ این اتحادیه در کارخانجات فورد "دیربورن" میشیگان بازی کرد. کارگران با شرکتی در افتادند که از نظر اقتصادی قدرتمند و از نظر سیاسی با نفوذ بود. تجارب زیادی در فرو نشانیدن اعتصابات داشت. "آلن نوینز" مورخ، در کتابی درباره ی د ری فورد، تلاش دارد، خوانندگان را متقاعد سازد که "فورد" با حسن نیت تمام درباره ی بهبود وضع کارگران فکر می کرد و می کوشید تا حداقل حقوق منصفانه ای برابر ۵ دلار در روز برای آنان تعیین کند. بطور خلاصه، اینطور که "نوینز" در کتابش می آورد، شرکت فورد دارای پیشرفته ترین سیاست کارگری در دنیا بود.

مجله ی تایم نوشت؛ در سال ۱۹۴۱، زمانی که کنگره ی سازمانهای صنعتی، کارخانه ی "ریودروژ" را با سنگربندی و صف کارگران اعتصابی، محاصره کرد، هنری فورد، ناگهان به کارگران قول داد که نه تنها با اتحادیه وارد مذاکره خواهد شد، بلکه با هرچه که اتحادیه بخواهد، از جمله عدم استخدام کارگران غیراتحادیه ای موافقت خواهد کرد.

اما در عمل، هرچیز که تاریخنویسان و مطبوعات بورژوازی ترسیم می کردند، معکوس از آب در می آمد. اینکه فورد مجبور شد در برابر حملات شدید اتحادیه و کارگران اعتصابی سازمان یافته اش تن به تسلیم دهد، اصلاً "ناگهانی" نبود. این تسلیم در پی مبارزه ای سخت، حاصل آمد و فورد هم آنچنان آدم دلسوز و مهربانی که "نوینز" و مجله ی تایم، نشان می دادند، نبود. گاهنامه ی "فورد فکتس" که توسط "شعبه ی ششصد" اتحادیه منتشر می شد، توانست با قاطعیت با نشان دادن روشهای شرکت در استثمار کارگران و مقایسه ی منافی که آنها از حقوق پرداختی این طبقه بدست می آوردند، این واقعیت را ثابت کند، این نشریه خطاب به کارگران اظهارداشت

" شما چقدر به هنری فورد کمک می‌کنید؟ قلم بدست بگیرید و هدیه بی را که سالیانه تقدیم فورد ۱۲۳ می‌دارید، حساب کنید."

در حالیکه کارگران جنرال موتورز و "کرایسلر" روزی ۸ دلار حقوق می‌گرفتند، معدل دستمزد کارگران کارخانجات فورد، ۷/۲۵ دلار بود، این به آن معنی است که کارگران کارخانجات فورد، بابت ۵ روز کار در هفته، ۳/۷۵ دلار کمتر از کارگران جنرال موتورز و کرایسلر دریافت می‌کردند. این نشریه کارگری اظهار داشت که: " شما کارگران فورد که ۴۵ هفته در سال کار می‌کنید سالی ۱۶۸ دلار کمتر از کارگر جنرال موتورز و کرایسلر که " عضو کارگران متحد اتومبیل سازی" (کنگره سازمانهای صنعتی هستند، دریافت می‌کنید. حال اگر ۱۶۸ دلار را ضربدر ۹۰۰۰۰۰ کارگر فورد کنید، می‌بینید که شما ۱۵۱۲۰۰۰ دلار در سال به هنری فورد هدیه می‌کنید."

البته، موضوع هایی مهم تر از تحریک جنرال موتورز و کرایسلر از سوی فورد مطرح بود. نشریه ی اتحادیه وارد مکانیسم های پیچیده و بفرنج استثمار کارگران (که شرکت به آن وسیله منافع هنگفتی به جیب می‌زد) نمی‌شد. نرخ های بالاتر دستمزد ساعتی و درآمد سالیانه ی کارگران جنرال موتورز و کرایسلر، درواقع نتیجه ی مبارزات مداوم و پیگیرشان بود. کارگران فورد در اوایل سال ۱۹۴۱ تصمیم گرفتند همین راه را دنبال کنند. مبارزه را " کارگران متحد اتومبیل سازی" (کنگره سازمانهای صنعتی) رهبری می‌کرد. اتحادیه ی " کارگران متحد اتومبیل سازی" در این زمان ۶۰۰ قرارداد داشت که ۴۵۰۰۰۰ کارگر را زیر پوشش خود می‌گرفت. این اتحادیه در دسامبر ۱۹۴۰، ۳۵۶۶۴۴ نفر عضو داشت که از نظر تعداد، ۲ برابر تعداد اعضایش در دسامبر ۱۹۳۹ بود. تقاضای " کارگران متحد اتومبیل سازی" این بود که نظام استخدام کارگران اتحادیه ای، دستمزدهای بالاتر و کندتر کردن سرعت خط مونتاژ، از سوی فورد، پذیرفته شود. این مبارزه درواقع علیه ستمگری های محافظین کارخانه که تعدادشان در آن سالها به سه هزار نفر می‌رسید و نیز فعالیتهای جاسوسی شرکت در کارگاه ها بود.

اتحادیه همچنین توجه بیشتری به مبارزه در راه کسب حقوق برابر برای کارگران سیاهپوست کارخانجات فورد و نیز حذف " جیم کروئیزم" در استخدام و اخراج و همچنین شرایط کار و دستمزدها نشان داد. برپایه ی نوشته های نشریه ی " فورد فکتس" ده درصد از کارگران کارخانجات فورد، سیاهپوست بودند. این نشریه همچنین اشاره کرد که از ۹۸۲۵ کارگر سیاهپوست کارخانجات فورد ۶۴۵۷ نفر آنها سخت ترین کارها را بخصوص در قسمتهای ریخته گری و ورق سازی و کوره های باز انجام می‌دهند. آنها دستمزدهای بسیار پائین دریافت می‌کردند. این موضوع در میسوزان دستمزدهای کارگران سیاه شرکت تولیدی بریگز (متعلق به کمپانی فورد) تأیید شده است. در این کارخانه، پائین ترین نرخ دستمزد بین ۲۵ تا ۶۰ سنت در ساعت و برای شغل های گوناگونی بود که سیاهان عهده دارشان بودند. بنابراین درآمد آنها از ۱۰ دلار در هفته یا ۵۰۰ دلار در سال تجاوز نمی‌کرد و این درحالی بود که معدل حقوق کارگران سفید پوست در همه ی کارگاههای فورد ۹۰ سنت در ساعت یا ۳۶ دلار در هفته و ۱۸۰۰ دلار در سال بود، در طول بیش از پنجاه سال،

سیاهان سعی کرده بودند، به فدراسیون کارگری آمریکا بپیوندند، اما توفیق چندانی بسدست نیاورده بودند، زیرا اساسنامه های ۱۲ اتحادیه ی بین المللی فدراسیون، آشکارا پذیرش آنها را رد می کرد. برخلاف این مشی، کارگران متحداتومبیل سازی وابسته به کنگره ی سازمانهای صنعتی به گونه ای چشمگیر از حقوق سیاهان دفاع می کرد. کنگره ی سازمانهای صنعتی در کنوانسیون که در سال ۱۹۴۵ برگزار کرد، تصمیم خود را دایر بر متحد ساختن همه ی کارگران بدون توجه به مذهب، نژاد، مرام و عقیده، رنگ پوست، وابستگی سیاسی یا ملیت آنان، در یک سازمان و تحت اختیار قانونی آن اتحادیه، اعلام داشت. کارگران سیاهپوست با اعتقاد به صداقت اتحادیه به آن پیوستند و در مبارزه ی کارگران اعتصابی "فورد" به رهبری اتحادیه، فعالانه شرکت کردند. فورد در اقدامی برای زهرچشم گرفتن از کارگران دست به اخراج عناصر فعال اتحادیه زد. اتحادیه خواستار بازگشت اخراج شدگان شد. شرکت تقاضای اتحادیه را رد کرد، و کارگران مجبور به مبارزه شدند. آنها در فوریه ی ۱۹۴۱، در میتینگ هایی در "ریورروز" و "لینکلن" تصمیم به اعتصاب گرفتند. "آر. جی. تامس"، رئیس کارگران متحد اتومبیل سازی (وابسته به کنگره ی سازمانهای صنعتی) نوشت: "در شرایط حاضر کارگران فورد و سازمان ما چاره ای ندارند، جز اینکه تصمیم شان دایر بر اعتصاب را اعلام کنند، ما روش های توافق و معامله ی دستجمعی را البته ترجیح می دهیم". جنبش اعتراض شکل گرفت. نشریات اتحادیه به شرکت اخطار کردند که مبارزه با فورد تا زمانی که حقوق کارگران را برسمیت نشناسد و دستمزدها شان را با دستمزد کارگران "جنرال موتورز"، "کرایسلر" و سایر شرکتهای اتومبیل سازی برابر نکند، قطع نخواهد شد.

بر روی یک جنبه ی مهم این جنبش باید تکیه کرد؛ تصمیم کارگران در جهت مبارزه برای همگانی کردن بالاترین مقیاس حقوق که در برخی صنایع و شرکتهای پرداخت می شد، اعتصاب در واقع وسیله ای بود برای همسطح کردن حقوق ها، بر پایه ی یک میانگین دستمزد ساعتی. همانطور که پیشتر آمد، در صنعت زغال سنگ که معدنچیان توانستند از شریکتهای شمال و جنوب خلاص شوند نیز همین اتفاق افتاد.

اعتصاب کارخانجات فورد، نمونه ی مشابهی اعتصاب معدنچیان بود. معدل حقوق در کارخانجات فورد ۵ سنت کمتر از شرکت های مشابه و بیش از ۱۰ سنت کمتر از شرکتهای جنرال موتورز و کرایسلر بود، اما فورد همچنان از برسمیت شناختن اتحادیه سر باز می زد، و به هر نیرنگی متوسل می شد تا از پیوستن کارگران به اتحادیه جلوگیری کند.

یکی از این نیرنگها، پیش از اینکه کمپانی مجبور به شناسایی اتحادیه شود، افزایش دستمزد گروههای خاصی از کارگران بود. پروفیسور "جان دانلپ" استاد دانشگاه هاروارد در این باره نوشت: "حرکتی سازمان یافته، زمانی می تواند بیشتر قرین موفقیت باشد که اعضاء آینده ی آن متقاعد شوند که اتحاد آنان بلافاصله به سودشان تمام خواهد شد، و هیچ جلوه یی از این سود، بهتر از افزایش دستمزد، نمی تواند آنان را متقاعد سازد". بنابراین نه تنها فورد، بلکه بسیاری

از کارفرمایان به منظور خنثی کردن موفقیت این یا آن حرکت اتحادیه ها در جهت سازماندهی، ۱۲۵ پیش از اینکه آن سازمان کارگری را به رسمیت بشناسد، بی میل نبود که خودشان دستمزدها را بالا ببرند. البته وضع سرمایه دارانی که بدون قید و شرط با بالا رفتن دستمزدها موافقت می کردند بهتر از کسانی بود که با یکدندگی خود پای اتحادیه را به میان می کشانیدند.

با اینهمه، کارگران اعتصابی و اتحادیه شان فریب این توافق ها و اقدامات نیم بند را نمی خوردند. تجربه های ناشی از سالها مبارزه، پایداری آنها را استحکام بخشیده بود. آنان به شکل های مختلف، کارگاهها را به تعطیل می کشانند و پلاکاردهایی حمل می کردند که روی آن، نوشته بود: "بی قرارداد کار نمی کنیم". فورد، محافظین و اعتصاب شکن هایی را اجیر کرد که به اعتصابیون حمله ور می شدند. هنگامی که این اقدامات نتایج مطلوب را ببار نیاورد، فورد امید به پشتیبانی دادگاه بست. اما در آنجا هم فورد با شکست روبرو شد، چرا که دادگاهها به اجبار به سبب "قانون واگنر" مجبور به فشار به فورد شدند. فورد در این شکست، محکوم به شناسایی اتحادیه، بازگرداندن ۲۳ کارگر اخراجی به سر کار، پرداخت غرامت به آنان و امضاء قراردادی دستجمعی با شعبه ی شماره ۶۰۰ اتحادیه ی کارگران متحد اتومبیل سازی شد. کمونیست ها و دیگر عناصر چپ گرا نقش فعالی در تجهیز و رهبری اعتصاب داشتند. نشریه ی "فورد فکتس" و هزاران اعلامیه و جزوه ی دیگر، جلوی درهای کارخانه، در میان صفوف اعتصابیون و در خیابانهای میشیگان توزیع می شد. آنها ادعاهای طرفداران فورد را (مبنی بر اینکه فورد آدمی نیک اندیش است، به مستمندان کمک می کند و اگر دیگر شرکت ها از تلاش میهن پرستانه اش حمایت می کردند، آماده بود تا بدون توجه به سود، تجهیزات جنگی برای کشور فراهم کند) همه جا افشاء کردند.

نخستین اعتصاب بزرگ در تاریخ فعالیت موسسه ی عظیم هنری فورد در "زبورروژ" در روز، دوم آوریل آغاز شد. این اعتصاب، خصلت نظامی و تهاجمی داشت و ده روز به درازا کشید. اعتصاب در ۱۲ آوریل با پیروزی اتحادیه که بازگشت پیروزمندانه ی کارگران اخراجی و توافق بسا شرکت بر سر مذاکره بسرای امضاء یک قرارداد دستجمعی را در پی داشت، به پایان رسید. قرارداد در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ به امضاء رسید.

بر اساس این قرارداد، کارگران دستمزدی، برابر دستمزد سایر شرکتهای اتومبیل سس سازی، بدست آوردند. افزون بر این، فورد این اصل را نیز پذیرفت که کارگران باید در یک ماه پس از استخدام به عضویت اتحادیه درآیند. فورد همچنین حق کارگران، مبنی بر دریافت حق ارشدیت و نیز دریافت ۱/۵ برابر مزد برای هر ساعت اضافه کار و پاداش برای شیکاری را قبول کرد.

اتحادیه ی کارگران متحد اتومبیل، وابسته به کنگره ی سازمانهای صنعتی، مورد مخالفت و اعتراض اتحادیه ای از فدراسیون کارگری آمریکا که همان نام را بر خود داشت، قرار گرفت. اکثریت قاطعی از کارگران پیوستن به کنگره ی سازمانهای صنعتی را برگزیدند. اصول دمکراتیک حاکم در کنگره ی سازمانهای صنعتی، عامل مهمی در اتحاد کارگران سازمان نیافته بشمار میرفت. چنین اتحادی را می توان با نتایج برگزاری فراندومهایی که در فاصله ی ژانویه ۱۹۳۹ و ماه مه ۱۹۴۱،

کنگره ی سازمانهای صنعتی فدراسیون کارگری آمریکا

۲۶۵۰۴	۸۶۸۶۸	جنرال موتورز
۵۰۰۰۵	۴۰۹۰۸	کرایسلر
۱۰۵۲	۱۳۳۰۱	بریگز
۱۴۵۷	۶۰۹۴	پاکارد
۱۸۸	۲۰۳۳	موتور پروداکتس
صفر	۲۴۵۷	کلسی - هیز
۳۴۲۰۶	۱۵۱۶۶۱	جمع
۴۵۵۷۱	۱۹۰۴۷۶	شرکتهای دیگر

در ماه مه ۱۹۴۱، بررسی مشابه ای توسط سازمان ملی روابط کارگری در رابطه با کارگاههای فورد، در "ریورروز" و "لینکلن" صورت گرفت. در یک فرماندوم همه گیر در ریورروز، ۵۱۸۶۶ کارگر از کنگره ی سازمانهای صنعتی و ۲۰۳۶۴ کارگر از فدراسیون کارگری آمریکا، پشتیبانی کردند. در لینکلن نسبت آرا ۲۰۰۸ به ۵۸۷ بود. کنگره ی سازمانهای صنعتی در مبارزه با فورد، به پیروزی رسید و بر فدراسیون کارگری آمریکا غلبه کرد.

در ۲۰ مه ۱۹۴۱، شصت هزار کارگر شرکت فورد در میدان کادیلک گرد هم آمدند تا از این موفقیت عمده، برای تقویت نیروهایشان در مبارزه علیه فورد استفاده کنند. "موری"، معاون، ریاست کنگره ی سازمانهای صنعتی "آر. جی. تامس"، رئیس کارگران متحد اتومبیل سازی (کنگره ی سازمانهای صنعتی)، "پل رابسون" خواننده ی سیاهپوست و عده ای دیگر در این گردهم آبی سخنرانی کردند. "موری" بر این موضوع تاکید کرد که کنگره ی سازمانهای صنعتی، کارگران را بی توجه به موضوع نژاد، ملیت، مذهب سازمان داده است و اضافه کرد که کنگره، هرگز حقوق گروههای اقلیت سیاسی را نادیده نخواهد گرفت و تمام هم خود را مصروف آزادی کلیه ی کارگران خواهد کرد.

اقدامات کارگران شرکت فورد، مثال زنده ای از برخورد حاد طبقاتی در صنایع در سالهای بیطرفی بشمار می آید. این اقدامات دنباله ی جنبش توده ای، برای ایجاد اتحادیه های صنعتی و پیشبرد جنبش کارگری در راه استقلال و دموکراسی بود.

ماهیت اعتصاب هایی که در کارخانجات هواپیما و کشتی سازی صورت می گرفت، جنبه ی محلی داشت. این اعتصابات از راه شعبات انجمن بین المللی ماشین سازان (وابسته به فدراسیون کارگری آمریکا) و کارگران متحد هواپیما سازی و مصنوعات کشاورزی آمریکا، (وابسته به کنگره ی سازمانهای صنعتی) رهبری می شد. اعتصاب در کارخانجات بوئینگ سیاتل، شرکت هوایی آمریکای شمالی در لوس آنجلس و کارگاههای کشتی سازی شرکت تیلهم در سانفرانسیسکو صورت گرفت.

اسناد منتشر نشده ی دفتر شورای اجرایی فدراسیون کارگری آمریکا ، (که در حال حاضر در ۱۲۷ کتابخانه ی کنگره ی آمریکا نگهداری می شود) و نیز تعدادی گزارش های روزنامه ای ، روش هایی را که رهبران فدراسیون کارگری آمریکا و دولت ، برای سرکوب کردن اعتصاب ها بکار می گرفتند ، بخوبی نشان می دهد . شرکت بوئینگ پس از عقد قرارداد با دولت برای ساختن بمب افکنهای سنگین در تابستان ۱۹۴۵ بدون آنکه افزایشی در دستمزد ساعتی کارگران بوجود آورد ، بار تولید خود را زیاد کرد . شعبه ی ۷۵۱ ، وابسته به انجمن بین المللی ماشین سازان ، در پایان ژوئیه دعوت به اعتصاب کرد . خواست آنها ، کان لم یکن کردن تصمیم افزایش بار تولید بود که نتیجه اش افزایش بیشتر کار و بدتر شدن شرایط زندگی می شد . آنها کمیته ای برای پیشبرد اعتصاب انتخاب کردند ، رهبری اصلی ، به عهده ی کمیته ی اجرایی اتحادیه ی محلی واگذار شد ، اعتصاب علیرغم خواست کادر رهبری فدراسیون کارگری آمریکا که بلافاصله گامهایی برای سرکوب آن برداشتند ، آغاز شد . یکی از دلایلی که کادر رهبری فدراسیون به آن توسل می جست ، این بود که این اعتصاب ، اقدامی است ضد دولتی از سوی برخی عناصر مترقی اتحادیه ی محلی ، روند مبارزه ، ارتباط مستقیم میان کادر رهبری فدراسیون کارگری آمریکا و ماموران دفتر بازجوئی فدرال و ادارات دولتی چون ، کمیسیون مهاجرت و تابعیت و وزارت دفاع را آشکار کرد . کار سرکوب اعتصاب از سوی فدراسیون کارگری آمریکا ، توسط " جان . ف . فری " ، رئیس بخش کارگران فلزکار فدراسیون صورت گرفت . طبق دستوراتی که ویلیام گرین (رئیس فدراسیون) در اینمورد صادر کرد ، فری بطور غیررسمی ، به سیاتل رفت و بنا به اظهارات خودش و فوراً " بسا " اس ، جی ، درای تن " (رئیس یکی از بخشهای اف ، بی ، آی) " جی . اچ . زاموالت " (بازرس اداره ی مهاجرت و تابعیت) و سرگرد " جان کورکایل " (نماینده ی وزارت دفاع) وارد مذاکره شد . فری پس از مذاکره با آنها بمنظور برجیدن بساط اعتصاب ، اقداماتی را علیه کمیته ی اجرایی اتحادیه ی محلی آغاز کرد .

در میان اسناد جان ، ف ، فری که در کتابخانه ی کنگره موجود است ، نامه هایی است که روش های فری را در مبارزه علیه کارگران فعال این کارخانه نشان می دهد . فری همه جا خطر سرخ را می دید و گناه تمام اعتصاب ها را به گردن کمونیست ها می انداخت . نامه های فری ، این واقعیت را تأیید می کند که او نه تنها در این کارخانه ، بلکه در کارخانجات ایالات دیگر هم شبکه ی وسیعی از خبرچین ها دارد که بطور مرتب در مورد فعالیت کمونیست ها و چپ گرایان در اتحادیه ها به او گزارش می دادند . فری در یکی از همین نامه ها نوشته است که : " از راه برخی منابع اطلاعاتی که پیش از ترک سیاتل در اختیار داشتم ، با یکی از اعضاء حزب کمونیست در کادر بالای رهبری اعتصابیون که عضو اتحادیه ی محلی این شهر است و در کارخانه ی بوئینگ هم کار می کند ، تماس گرفتم " . فری قادر بود با همین خبرچین ها که در اتحادیه ی محلی و واحد کمونیستی وجود داشتند ، بفهمد که آیا این یا آن عضو فعال در حزب هم عضو است یا نه . سپس بی درنگ اینگونه اطلاعات را به گوش مقامات سطح بالای اتحادیه ی کارگر مزبور برساند . برای نمونه فری به کسادر

رهبری انجمن بین المللی ماشین سازان گزارش داد که سه تن از پانزده عضو کمیته اجرایی اتحادیه محلی سیاتل کمونیست هستند و یک کمیته ی حزبی در کارخانه وجود داشته است که شامل ۹ عضو بوده است و اسامی شان را بمحض دریافت از طریق "آدمهائیش" در کارخانه به اطلاع آنها می‌رساند .

فری و دیگر رهبران فدراسیون کارگری آمریکا ، در مبارزه علیه اعتصاب های سازمان یافته ی کنگره ی سازمانهای صنعتی ، چندین بار علناً "اعتصابیون را متهم به فعالیت های ضد دولتی کردند . این تمهید به منظور مرعوب کردن کارگران بکار می‌رفت . در طول سالهای بی طرفی ، زمانی که هنوز اعتصاب غیرقانونی اعلام نشده بود و انحصارها همچنان استانداردهای زندگی کارگران را در معرض مخاطره قرار می‌دادند و منافع سرشاری به جیب می‌زدند ، نه فری و نه گرین (رئیس فدراسیون کارگری آمریکا) از اینکه کارگران را متهم به برپائی اعتصابات غیرقانونی کنند ، تردیدی به خود راه نمی‌دادند .

دولت در کوششهایش بمنظور منحرف کردن مبارزه از مسیر اصلی خود ، بطرزی گسترده از میانجیگری و دخالت در روابط کارگری سود می‌جست . نمایندگان بخش خدمات میانجیگری و مصالحه همه جا حضور داشتند و هر جا که لازم بود ، از مسیر هدف و وظیفه ی اصلی خود خارج و به کار شکنی و نیز از میان برداشتن جنبش توده ای اعتصاب دست می‌زدند . روزولت برای تقویت نقش دولت در روابط کارگری ، در ۱۹ مارس ۱۹۴۱ ، هیات ملی دفاع از میانجیگری را بنیان نهاد . در میان اعضاء این هیات ، ۴ نماینده از سوی کارگران (۲ نماینده از سوی فدراسیون کارگری آمریکا و ۲ نماینده از سوی کنگره ی سازمانهای صنعتی) و ۴ نماینده از سوی کارفرمایان وجود داشت . کلارنس ، آ . دیکترا ، که از صاحبان بزرگ صنعت بود ، به ریاست این هیات منصوب شد . فرمان تاسیس هیات یاد شده چنین عنوان می‌کرد که کارش شامل حل منازعات کارگری از راه مذاکره با مدیریت شرکتها و کارخانجات در صنایع دفاعی و بهنگام عدم توانایی در حل مشکلات و نیز اقدام در موارد اختلافی است که " اداره ی خدمات مصالحه و آشتی " نتوانسته آنها را حل و فصل کند . در مواردی نیز دولت و رئیس جمهور ارتش را به مداخله در منازعات کارگری در صنایع دفاعی فرا خواند . در ژوئن ۱۹۴۱ از سربازان برای سرکوبی اعتصاب در یکی از کارگاههای " شرکت هوایی آمریکای شمالی " واقع در " انینگلوود " کالیفرنیا استفاده شد . اتحادیه ی کارگران متحد اتومبیل سازی (وابسته به کنگره ی سازمانهای صنعتی) که کارگرانی از صنایع هواپیماسازی را نیز دربر می‌گرفت ، بجای دستمزد ساعتی ۵۰ سنت تقاضای ۷۵ سنت برای هر ساعت کار را داشت . شرکت ، تقاضای آنان را رد کرد ، شعبه ی شماره ی ۶۸۳ اتحادیه در لوس آنجلس ، کارگران را دعوت به اعتصاب کرد ، منابع تبلیغاتی بورژوازی ، اعتصاب را توطئه های کمونیستی خواندند و کمیته دایس در مجلس نمایندگان بی درنگ اتحادیه را متهم کرد که از مشی خرابکارانه پیروی می‌کند .

این اختلاف ، توجه دولت و شخص رئیس جمهور را به خود جلب کرد . روزولت با موافقت

سیدنی هیلمن (معاون رئیس کنگره ی سازمانهای صنعتی و رئیس بخش کارگری دفتر مدیریت تولید) ۱۲۹ رابرت . اچ . جکسون (دادستان کل) و هری هاپکینز (نزدیک ترین مشاور رئیس جمهور) بمنظور اشغال کارخانه و کنترل آن بوسیله ی دولت ، دستور اعزام سربازان را صادر کردند . نیرویی ۳۵۰۰ نفری از سربازان ، اعتصابیون را متفرق و کارخانه را اشغال کردند . جهش اقتصادی و جنبش شدت یافته ی اعتصاب ، سطح زندگی کارگران را در مقایسه با وضع زندگیشان در دهه ی ۱۹۳۰ بهبود بخشید ، با اینهمه صاحبان صنایع ، ضمن گسترش تولیدات کارخانه ی خود ، به افزایش نرخ تولید بدون افزایش دستمزدها نیز ادامه دادند . کارگران علیه این مشی بود که مبارزه می کردند . سالهای بی طرفی ، شاهد افزایش اشتغال و دستمزدها بود . موری در سپتامبر ۱۹۴۱ گزارش داد که تنها در شش ماه گذشته ، به سبب همه گیر بودن مبارزه در جهت دریافت حقوق بیشتر ، ذخیره ی صندوق کارگران عضو کنگره ی سازمانهای صنعتی ، افزایشی معادل ۸۰۰ میلیون دلار را نشان داده است . این تغییر به میزان کم تر ، بر کارگران غیر اتحادیه ای نیز اثر گذاشت . اما در میان آنها کسانی هم بودند که حقوق بالاتر از کارگران عضو اتحادیه ، دریافت می کردند . بزرگترین نتایج این تغییر در صنایع دفاعی که در آن شرکت های عمده قراردادهایی برای تولید مهمات و دیگر مواد داشتند دیده می شد .

* * *

با پذیرفتن این واقعیت که ورود ایالات متحده به صحنه ی نبرد برای مبارزه با آلمان ، ایتالیا و ژاپن اجتناب ناپذیر می نمود ، دولت از فعالیت روزافزون خرابکارانه ی ماموران مخفی این کشورها بیمناک شده بود . هر روز علاقه به فاشیسم در آمریکا بیشتر می شد که از آنجمله می توان فعالیت سازمانهای ارتجاعی چون "سازمان آلمانی - آمریکائی" ، "باشگاههای فاشیستی ایتالیائی" "اتحادیه ی نظامیان ژاپنی" ، "گروه سرنوشت آمریکا" را نام برد .

برآورد شده است که در طول جنگ ، بیش از هفتصد سازمان با این مشخصات در ایالات متحده فعالیت می کرده اند . بیشتر آنها کم و بیش احساساتشان را به روشنی در طرفداری از رژیم هیتلر بیان می کردند و بطور مخفیانه با سرویس های اطلاعاتی آلمان ، ایتالیا یا ژاپن در ارتباط بودند و رفتارشان نمودار پیروی از مشی آنان بود . جاسوسی در طول زمان بیطرفی خطرناک تر از سالهای پیش از آن بنظر می رسید . دولت و کنگره ، تصویب قوانینی بر علیه عوامل جاسوسی را آغاز کردند . یکی از این قوانین ، قانون ثبت نام خارجیان نام داشت ، که در ۲۸ ژوئن ۱۹۴۰ در کنگره به تصویب رسید و به نام قانون اسمیت معروف شد (نویسنده ی این قانون یکی از اعضا حزب دمکرات در مجلس نمایندگان از ایالت ویرجینیا به نام " هاوارد . دبلیو اسمیت " بود) .

نکته مبهم و معماگونه ی این قانون در بخش اول آن به این شرح آمده بود :

" قصد مداخله ، خرابکاری یا تاثیر بر وفاداری ، روحیه و انضباط پرسنل نیروهای نظامی یا

دریائی ایالات متحده در موارد زیر غیرقانونی است :

توصیه ، مشورت ، اصرار یا هر موردی که موجب نافرمانی ، عدم وفاداری ، شورش یا امتناع از

انجام وظیفه‌ی هر یک از پرسنل نیروهای نظامی و دریائی ایالات متحده شود."

این قانون، انتشار چنین مواردی را از راه نوشته و مطبوعات نیز ممنوع می‌کرد.

بخش دوم این قانون اشعار می‌داشت که:

" اقدام آگاهانه یا به میل و اشتیاق خود در مورد دفاع، ترفیب، توصیه یا بیم وظیفه،

لزوم، اشتیاق یا بکار بردن عباراتی درباره‌ی سرنگون ساختن یا نابود کردن دولت‌ها یا ایالات

متحده بوسیله‌ی زور یا خشونت یا بوسیله‌ی قتل افراد این دولت‌ها، غیرقانونی است."

این قانون همچنین انتشار نشریاتی که در آنها دعوت به براندازی دولت یا سازمان دادن یا

کمک به سازمان دادن هر جمعیت، باشد، یا مجمعی از افراد که براندازی یا نابودی هر دولت

مستقر در ایالات متحده را از راه زور یا خشونت یاد بدهد یا از آن پشتیبانی کرده یا آنرا تشویق

کند را غیرقانونی اعلام کرد. بخش ۵ این قانون چگونگی مجازات کسانی را که در این چارچوب

گناهکار تشخیص داده شوند مشخص می‌کند.

" هر کس که به نادیده گرفتن مفاد این قانون متهم شود پس از محکومیت، تا ده هزار دلار

جریمه یا محکوم به ده سال زندان یا هر دوی این احکام در مورد وی اجرا خواهد شد."

این قانون، مقرراتی برای صدور ویزا به خارجیان برای ورود یا اقامت در ایالات متحده

وضع کرد. در میان مقررات عمده‌ی این قانون، ثبت نام و ثبت اثر انگشت اجباری خارجیان

وجود داشت. افزون بر این روش جاری ثبت نام شامل ارائه‌ی برخی اطلاعات با ادای سوگند

می‌شد. در این چارچوب هرکس متهم به نقض قوانین میشد به پرداخت ۱۰۰۰ دلار یا گذراندن ۶

ماه حبس و یا هر دو محکوم میشد. براساس قانون مهاجرت ۵ فوریه‌ی ۱۹۱۷، نقض کنندگان این

قانون محکوم به بازگشت به کشوری بودند که از آنجا می‌آمدند.

قانون اسمیت چنین مفادی داشت و علیه سازمانهای جاسوسی و خرابکاری کشورهای فاشیست

بکار گرفته شد. اما بعدها عوامل ارتجاعی از این قانون بعنوان حربه‌ای علیه سازمانهای مترقی و

دمکراتیک طبقه‌ی کارگر بویژه حزب کمونیست، استفاده کردند. در این میان قانونگذاران مرتجع

کنگره آمریکا تبلیغات ضدکارگری خود را تشدید می‌کردند. لوایح قانونی ضداتحادیه‌ای گوناگونی

در کمیته‌ها و مجالس کنگره به نظرخواهی گذاشته شد. به ویژه هفتاد و هفتمین دور کنگره آمریکا

در سال ۱۹۴۱ چنین ویژگی بی داشت.

بار دیگر بازار اتهام علیه حزب کمونیست و دیگر نهادهای دمکراتیک در کنگره رواج پیدا

کرد. "کلر هوفمن" نماینده‌ی میشیگان و یک ضد کمونیست دو آتشه‌ی قدیمی، به حملاتش علیه

کنگره‌ی سازمانهای صنعتی و حزب کمونیست ادامه داد. او درباره‌ی یکی از اتحادیه‌های کنگره‌ی

سازمانهای صنعتی اینگونه داد سخن داد:

" این اتحادیه کارهای هیتر را با همان دقت و کارایی و در حقیقت کارگر تر از آن، به

گونه‌ای انجام میدهد که گویا اعضا آن در ارتش هیتر نامنویسی کرده باشند. آنها دارند به

کشورشان خیانت می‌کنند."

کارگران مبارز، به خرابکاری، وطن فروشی و ضد آمریکایی بودن متهم شدند. "وورهیز" یکی (۱۳۱) از اعضای کنگره و تدوین کننده ی قانون منع حزب کمونیست در برقراری روابط بین المللی ادعا کرد که تمام اعتصاب های ایالات متحده به تحریک کمونیست ها و به رهبری آنان اداره می شود. وورهیز در مجلس نمایندگان ضمن پیشنهاد اخراج کمونیستها از صفوف کارگری، چنین گفت: " ما باید به فدراسیون کارگری آمریکا کمک کنیم، ما باید از "فیل موری" به سبب گفته های اخیرش حمایت کنیم. ما باید از هر رهبر و آدم با کفایت صفوف کارگری در این حرفه ی مهم و اساسی حمایت کنیم."

مجلس نمایندگان در اوج اعتصاب در سال (۱۹۴۱)، لویحی را مورد توجه و بررسی قرار داد که هدفش پایمال کردن حقوق کارگران بود. به این ترتیب، لایحه ای از سوی "کارل وینسون" عضو کنگره (نماینده حزب جمهوریخواه از ایالت جورجیا) مطرح شده که اعتصاب را ممنوع اعلام می کرد و تخطی از آن جریمه نقدی و زندان دربرداشت. اعضاء دیگر کنگره مانند درکسن، فورد و هابز لویحی پیشنهاد کردند که در آنها غیرقانونی بودن رای گیری برای اعتصاب در میان کارگران ذکر شده بود، حکمیت اضطراری و فهرست های سیاه را مطرح می ساخت و تدابیری برای مجازات گردانندگان اعتصاب تا حد زندانی کردن آنان در نظر گرفته شده بود.

بسیاری از اعضا کنگره که شخصا "هیچگونه همدلی با نیروهای مترقی نداشتند، جو ضد کارگری حاکم در کنگره را تأیید می کردند. "ساموئل دیکستین"، یکی از اعضاء کنگره، هنگام صحبت در مجلس نمایندگان گفت: "امروزه در میان ملت، هیجان زیادی درباره ی مشکل اعتصاب در صنایع وجود دارد"، این هیجان با روشنی بیشتری در مطبوعات، در سرمقاله های مسخ شده و در میان گروههای بخصوصی از اعضاء این کنگره وجود دارد، او در توصیف وضعیت حاکم در کنگره، اظهار داشت: "ما جوی عصبی نسبت به کارگران عضو اتحادیه داریم، جوی که من با کمال تأسف باید عرض کنم که کنگره را به بررسی جدی در محتوای لویحی کشانده است که حق شکل (عضویت در اتحادیه)، حق انعقاد قراردادهای دستجمعی و حق اعتصاب را از کارگران می گیرد.

نارضایتی از فعالیت کنگره افزایش یافت. روزنامه ی واشنگتن پست، طی مقاله ای که وارد بایگانی کنگره شد، نوشت: "درصد مخالفت با لایحه ی پیشنهادی وینسون، ابعاد وحشتناکی پیدا کرده است. کارگران عضو اتحادیه، موضع یکپارچه و متحدی در قبال اقدامات این لایحه گرفته اند." "ویتومارک آنتونیو"، یکی از اعضاء کنگره و شخصیت برجسته ی حزب کارگر آمریکا در ایالت نیویورک در سخنرانی مجلس نمایندگان در تابستان (۱۹۴۱)، به بحث درباره ی حامیان و موافقان لویحی ضداعتصاب پرداخت. او گفت:

" شما با این کارها، استثمار کارگران را به وضع بدتری در می آورید و کارگران آمریکایی را به سهولت در شرایط یک جنگ داخلی قرار می دهید، زیرا شما اینجا می ایستید و تحت تأثیر هیجان و هیستری به حمایت از کارفرمایانی دست می زنید که میلیونها میلیون دلار سود به جیب می زنند... اگر حق اعتصاب را از کارگران بگیرید، کارگران آمریکایی را بزور در شرایط کار

اجباری قرار می‌دهید .

ارتجاعیون کنگره در پاسخ به فعالیت افزایش یافته ی نیروهای دمکراتیکی که با سیاست ضد کارگری روبرو شده بودند ، در اتخاذ روش دیگری برای مقابله با اتحادیه ها درنگ نکردند . بزودی پس از ایراد سخنرانی مارک آنتونیو ، سناتور " تام کنالی " (نماینده حزب دمکرات از ایالت تکراس) پیشنهاد اصلاح در قانون خدمت نظام وظیفه ی سال ۱۹۴۰ را مطرح کرد . براساس این پیشنهاد ، دولت می‌تواند ، هرگاه که اعتصاب یا ناآرامی کارگری ، سبب توقف تولید کارخانجات سازنده مهمات و دیگر ملزومات جنگی می‌شد ، دست به اشغال کارخانه بزند تا اینکه کارخانه بتواند برای مدت زمانی مشخص تحت کنترل دولت کار کند . این پیشنهاد اصلاحی در ۱۲ ژوئن ۱۹۴۱ به تصویب رسید . تصویب این اصلاحیه از سوی کنگره ، به معنای شناسایی حق مداخله ی دولت در منازعات کارگری صنایع نظامی بود . این کار تا اندازه ای پایه قانون ضد اعتصاب " اسمیت - کانالی " را که قرار بود در ۱۹۴۳ به تصویب برسد ، فراهم آورد . اعتصابات در سالهای بعد نیز ادامه یافت . سال ۱۹۴۱ داشت به پایان می‌رسید و آمریکا در حال ورود به جنگ دوم جهانی بود . جنگ جهانی دوم ، تاثیر قاطعی در احساسات مردم آمریکا بطور عموم و بالاخص طبقه ی کارگر داشت . برگرفته از کتاب " تاریخ معاصر جنبش کارگری در آمریکا " جلد دوم

برگردان : کامران رویان

۱- سیستم فدرال ریزرو (یا سیستم ذخایر کل کشور) متشکل از ۱۲ بانک فدرال ریزرو (ذخایر کشوری) است که هر یک به بانکهای عضو " ناحیه ی ذخایر کشوری " سرویس می‌رسانند و تحت نظارت " هیئت مدیره ی ذخایر کشوری " (فدرال ریزرو بورد) هستند . رئیس جمهور ، اعضای این هیئت را برمی‌گزیند . م

۲- *Closed shop, union shop* عبارت است از موسسه یی تجاری یا صنعتی که کارکنانش باید عضو اتحادیه باشند و یا پس از مدت معینی که از استخدام شان گذشت به عضویت اتحادیه درآیند . م

۳- جیم کروئیزم : *Jimcrowism*

جیم کرو ، اصطلاحی است به معنی کاکاسیاه (در آمریکا) و جیم کروئیزم به یک رشته طرح سیستماتیک برای جدا کردن سیاهان از سفیدپوستان و پایمال کردن حقوق شان گفته می‌شود . (جیم کرو نام شخصیتی است از " تاماس دی راین " - که در سال ۱۸۶۰ در گذشت - شومن آمریکایی که آن را براساس ترانه ی ناشناس آمریکایی قرن نوزدهم به همین نام خلق کرده بود) . م

تضادهای درونی امپریالیسم (۱)

اقتصاد دنیای سرمایه داری، به مثابه نظامی که در آن کشورهای ضعیف زیر فشار کشورهای سرمایه داری توسعه یافته قرار دارند، خود زیر سیطره ی هرج و مرج تولیدات و رقابت مالکان خصوصی است و به سبب شدیدترین تضادها، به گونه ای مداوم رو به گسستگی میرود، توسعه این گونه تضادها، اقتصاد جامعه سرمایه داری را به بحران می کشاند، همان بحرانی که نخستین بار "لنین" در سال ۱۹۳۰، در نامه یی به کمیته مرکزی بین الملل کمونیست (کومینترن که به بین الملل سوم معروف است) آنرا مورد توجه قرار داد، لنین در تشریح ماهیت سرمایه داری به "زوال" و از هم پاشیدگی اقتصاد جهان اشاره کرد. بحران اقتصاد دنیای سرمایه داری تنها یک پدیده موقت نیست، بلکه یک نابسامانی مزمن، ریشه دار و انکارناپذیر و یک بهم ریختگی در روابط اقتصادی دنیای سرمایه داری است.

بحران اقتصادی دنیای سرمایه داری را می توان در موارد زیر بررسی کرد:

۱- اختلال ناشی از کناره گیری روزافزون کشورها از نظام سرمایه داری و پیوستن به نیروهای

سوسیالیستی.

۲- کاهش فرصتهای امپریالیسم برای استثمار کشورهای کم توسعه یافته، و شکست ساخت

مستعمراتی امپریالیستی، به عنوان نتیجه ی نظامی مستعمراتی و گسترش پیوندهای اقتصادی کشورهای در حال توسعه با نظام اقتصادی دنیای سوسیالیسم.

۳- دخالت اوضاع در اثر ناهمسانی توسعه اقتصادی، و تضادهای کشورهای امپریالیست

با یکدیگر در راه مبارزه اقتصادی شان برای تقسیم دوباره دنیا. بحران اقتصاد دنیای سرمایه داری نشانه ی تضاد ذاتی میان حرکت بسوی ملی گرایی در اقتصاد - که خود حاصل توسعه شخصیت اجتماعی تولید است - و حرکت بسوی استقلال ملی در این کشورهاست، که این نیز نتیجه ی روابط تولیدی حاکم بر نظام سرمایه داری است.

بحران اقتصاد دنیای سرمایه داری، مانند توسعه کاپیتالیسم، دوران های نامساعدی را به

دنیال خواهد داشت.

در اواسط دهه ی ۲۰، پس از پایان جنگ جهانی اول، بنظر می آمد که اقتصاد جهان

سرمایه داری در ثبات کامل بسر میرود، ویرانی های جنگ ترمیم شده بود، سیستم پول، گردش عادی خود را داشت، تجارت خارجی و دیگر روابط اقتصادی تجدید شده و توسعه یافته بودند.

بورژواها و اقتصاددانان و سیاستمداران یک صدا اعلام کردند که کاپیتالیسم بر تضادهایش فایق آمده است و در آینده، بدون بحران، راه خود را ادامه می‌دهد، اما این دوران خوش و ثبات، همانگونه که مارکسیست‌ها، پیش‌بینی کرده بودند، دورانی گذرا و بی‌ثبات بود.

در سالهای دهه ۳۰، تضادهای بین‌المللی امپریالیسم، بار دیگر رخ نمود و جهان را به دومین جنگ جهانی کشانید.

تشدید بحرانها بعد از جنگ دوم

پس از جنگ جهانی دوم، بحران اقتصاد جهان بسرمایه‌داری، نه تنها به دلیل رشد تضادهای درونی، بلکه به سبب تغییر اوضاع بین‌المللی عمق بیشتری یافت. مهمترین عامل در وخامت بحرانها و ژرف‌تر ساختن آنها، رشد نیروی سیستم سوسیالیستی در جهان و واژگونی سیستم مستعمراتی امپریالیسم بود. به تعبیر دیگر، منسوخ شدن نظام سرمایه‌داری در گسرسروه عمده بی‌از کشورها، توسعه و تقویت سیستم سوسیالیستی در جهان، فرو ریختن سیستم مستعمراتی و واژگونی، امپراتوریهای قدیم، آغاز سازمان دهی دوباره در ساخت اقتصادی مستعمراتی در کشورهای آزاد شده، و توسعه مناسبات اقتصادی میان این کشورها و جهان سوسیالیسم، همه و همه عواملی بودند که بحران اقتصاد جهان سرمایه‌داری را تشدید کردند. سقوط و گریز از نظام سرمایه‌داری در روسیه تزاری، و به دنبال آن در گروه بزرگی از کشورهای اروپای شرقی، در تعدادی از کشورهای آسیایی و سرانجام در کوبا، خسارات جبران‌ناپذیری برای اقتصاد جهان سرمایه‌داری به بار آورد.

برای نمونه، پس از جنگ جهانی دوم، بیش از ۲۰ درصد سرمایه‌گذاری‌های خارجی در اروپا و ۱۶/۳ درصد از کل سرمایه‌های خارجی در آسیا و اقیانوسیه که در چین سرمایه‌گذاری شده بود، از دست کاپیتالیسم رفت. امپریالیسم، در تلاش بی‌نتیجه برای تحریم اقتصادی کشورهای سوسیالیستی جهان، باعث افزایش آشفتگی در روابط اقتصادی شدند. اوج‌گیری نظام اقتصادی سوسیالیستی، در کنار کاپیتالیسم، ره‌آوردهای تازه بی‌را دنبال داشت. مانند روابط اقتصادی سوسیالیستی در سطح جهان، بر پایه‌ی منافع دوجانبه و برابری خلق‌ها و پایان دادن به هرگونه تبعیض. ره‌آوردهایی که به دقت با سلطه و برتری جویی در اقتصاد جهان سرمایه‌داری تضاد داشتند.

بدنبال شکل‌گیری کشورهای مستقل که خود را از سلطه استعمارها ره‌انیده بودند، فرصتهای امپریالیستی برای استثمار اقتصادی کشورهای کم‌توسعه به اندازه‌ی زیادی محدود شد، بطوریکه اینگونه کشورها، نه تنها، دیگر مخزن و دریاچه اطمینان امپریالیسم نبودند، بلکه برای شکست سلطه انحصاری، برای منسوخ ساختن مستعمرات و ایالات خارجی، برای دگرگون ساختن جهت‌گیری یک بعدی خود و برای کسب استقلال اقتصادی به مبارزه پرداختند.

رشد ناهمسانی در توسعه اقتصادی کشورهای کاپیتالیستی

علت دیگر ژرف شدن بحران در اقتصاد دنیای سرمایه داری افزایش ناهمسانی در توسعه ۱۳۵ کشورهای سرمایه داری نسبت به یکدیگر است، که این خود ثابت می‌کند در تلاشهای این کشورها برای تقسیم دوباره دنیا تضادهای داخلی و بنیانی وجود دارد.

جنگ جهانی دوم، موازنه قدرتهای امپریالیستی را بشدت دگرگون ساخت. کشورهای که با هیتلر ائتلاف کرده بودند، به ویژه آلمان و ژاپن، شکست خوردند، و از موضعی که پیش از جنگ بدست آورده بودند، کنار گذاشته شدند. در عین حال، امپریالیسم آمریکا (به عنوان کشوری که جنگ را در قلمرو خود نیازموده بود) نه تنها به سلطه دست یافت، بلکه به برتری مطلق در اقتصاد جهان سرمایه داری دست یافت. بلافاصله پس از جنگ، بهر حال، کشورهای امپریالیستی شکست خود را، اقتصاد خود را، سامان دادند و بار دیگر، برای سلطه جهانی وارد معرکه شدند. در حال حاضر، ناهمسانی در توسعه اقتصادی میان قدرتهای امپریالیستی به گونه ای آشکار افزایش یافته است. در طول ۲۵ سال، از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵، تولید صنعتی در انگلستان ۷۹ درصد، در آمریکا ۱۵۰ درصد، در فرانسه ۲۳۰ درصد، در آلمان غربی ۳۴۰ درصد در ایتالیا ۴۰۰ درصد و در ژاپن ۱۶۰۰ درصد افزایش یافته است. این نرخ رشد نابرابر، به تغییراتی در موازنه قدرتها، میان کشورهای منفرد و گروه کشورهای امپریالیستی، منجر شده است.

جدول شماره ۱- سهم کشورهای سرمایه داری عمده در تولید صنعتی جهان سرمایه داری

بر حسب درصد

سال	آمریکا	انگلستان	فرانسه	آلمان غربی	ایتالیا	ژاپن	بازار مشترک (۹ کشور)
۱۹۳۸	۳۶	۱۲/۵	۶/۷	۱۰/۵	۲/۹	۴/۶	۳۷/۴
۱۹۴۸	۵۴/۶	۱۰/۲	۴/۵	۳/۶	۲	۱/۲	۲۸/۳
۱۹۶۰	۴۵/۷	۸/۳	۵/۱	۸/۸	۳/۲	۴/۴	۲۸/۱
۱۹۷۴	۳۹/۲	۵/۲	۵/۲	۸/-	۳/۴	۹/۲	۲۴/۸

جدول شماره (۱) - نشان دهنده این دگرگونی ها، پیش و پس از جنگ دوم است. سهم آمریکا که پس از جنگ دوم صاحب اقتدار مطلق در تولید صنعتی کشورهای سرمایه داری است، در سال ۱۹۷۴ به ۳۹/۴ کاهش می‌یابد، سهم بریتانیای کبیر که بطور مداوم سقوط می‌کند و در سال ۱۹۷۴ به کمتر از ۴۰ درصد سطح تولید در سال ۱۹۳۸ می‌رسد، این کشور را از رده ی دوم به سکوئی چهارم می‌رساند، در حالیکه موقعیت کشورهای فرانسه و ایتالیا، پیش و پس از جنگ یکسان می‌ماند. در سال ۱۹۶۰، سهم آلمان غربی نسبت به سال ۱۹۴۸، صد و پنجاه درصد افزایش می‌یابد و آنرا به مقام دوم می‌رساند، اما در آغاز دهه ی ۷۰، در نتیجه توسعه سریع ژاپن - که این کشور را از رده ی ششم به مقام دوم کشانید - به مقام سوم سقوط می‌کند. در مقابل، سهم

کشورهای در حال توسعه، که ۷۰ درصد جمعیت کشورهای جهان سرمایه داری را در خود جای داده اند، اندکی افزایش یافته و در سال ۱۹۷۴ به تنهایی ۱۵/۶ درصد بوده است. دگرگونی موقعیت قدرتهای امپریالیستی در صادرات (جدول ۲) نشان دهنده تغییرات اساسی در موازنه قدرت هاست.

جدول شماره ۲- سهم کشورهای سرمایه داری عمده در صادرات جهان سرمایه داری

سال	آمریکا	انگلستان	فرانسه	آلمان غربی	ایتالیا	ژاپن	بازار مشترک (۹ کشور)
۱۹۲۸	۱۵	۱۱/۸	۴/۳	-	۲/۷	۵/۴	-
۱۹۴۷	۳۳	۱۰	۴/۱	۵/۵	۱/۴	۵/۴	-
۱۹۵۷	۲۰/۸	۹/۳	۵/۴	۹/۱	۲/۶	۲/۹	-
۱۹۷۴	۱۲/۷	۵/۷	۶	۱۱/۵	۳/۹	۷/۱	۳۵/۶

در پایان جنگ جهانی دوم، یک سوم کل صادرات کشورهای سرمایه داری به آمریکا تعلق داشت، در حالیکه در سال ۱۹۷۴، سهم آمریکا تنها ۱۲/۷ درصد است، بریتانیای کبیر نیز موفقیت خود را در بازارهای جهانی از دست داده و مقام دوم خود را پس از جنگ جهانی دوم، به آلمان غربی تفویض کرد. و روی سکوی پنجم ایستاده است. مقام سوم نیز به تصرف ژاپن درآمده است که صادرات خود را به ۷/۱ درصد کل صادرات کشورهای سرمایه داری جهان در سال ۱۹۷۴ رسانید. سهم کشورهای بازار مشترک نیز بطور با ثباتی افزایش یافته است. در سال ۱۹۷۵ سهم این کشور بالغ بر سهم آمریکا در سال ۱۹۷۲ شد و سهم کشورهای جامعه اقتصادی اروپا ۱۵ درصد بیشتر از آمریکا بود. در سال ۱۹۷۴، سهم ۹ کشور عضو بازار مشترک ۳۵/۶ درصد، یعنی چندین برابر سهم آمریکا بود.

بازار مشترک صادرات خود را به مقیاس وسیع تری از میزان تولید صنعتی افزایش داده است که این نشان دهنده رشد شدید رقابت در بازارهای جهان است. افزایش صادرات کالاهای ساخته شده، شاخص مهمی برای رقابت است. با این ترتیب، آلمان غربی در سال ۱۹۷۰ رهبری جهان سرمایه داری را با صادراتی به ارزش ۳۳۸۰۰ میلیون دلار به عهده داشت، حال آنکه ارزش صادرات آمریکا در همین زمان ۳۱۴۰۰ میلیون دلار بوده. صادرات کالاهای ساخته شدهی ژاپن در سال های دهه ی ۶۰ بیش از ۵۰۰ درصد افزایش یافت و در سال ۱۹۷۱ به ۲۷۷۰۰ میلیون دلار رسید.

روند، ذخیره طلا در بانکهای مرکزی و دولتها در تعدادی از ممالک بورژوازی تصویر روشنی از عملکرد قانون ناهمسازی توسعه پس از جنگ را فراهم آورد. بعد از جنگ دوم، آمریکا صاحب ۳/۴ ذخیره طلای جهان سرمایه داری بود. در سال ۱۹۷۲، ذخایر طلای آمریکا بیش از ۵۰ درصد

نسبت به سطح قبلی سقوط کرد و تنها به میزان ۲۷ درصد کل طلای جهان ثابت ماند. در همین ۱۳۷ هنگام، ذخایر طلای کشورهای بازار مشترک، تقریباً "ده برابر شد و به ۴۱ درصد کل ذخایر کشورهای جهان سرمایه داری رسید که در میان آنها، بویژه سرمایه انحصاری آلمان غربی بشدت بالا رفت.

بحران مالی ایکه در پایان سال ۱۹۶۷ آغاز شد، نقش عمده بی در این توزیع دوباره ذخایر طلا داشت.

در آغاز سال ۱۹۷۵، بیش از ۹۰ درصد کل ذخایر طلا به ارزش ۴۳۷۰۰ میلیون دلار به ممالک توسعه یافته سرمایه داری تعلق داشت و کشورهای درحال توسعه، شخصا "صاحب کمتر از ۹ درصد آن بودند.

این توزیع، شرایط استثمار و به بند کشیدن خلقهای کشورهای درحال توسعه را بوسیله انحصارات امپریالیستی فراهم می آورد، زیرا این کشورها، مانند گذشته دارای کمبود مداوم طلا و ارز برای پرداختهای خارجی خود می شدند. اکنون باید دید که انگیزه های تغییر موازنه قدرتهای اقتصادی در کشورهای امپریالیستی منفرد و مراکز عمده ی انحصار سرمایه چیست؟

انگیزه های تغییرات در ساخت اقتصاد امپریالیستی

از جنگ جهانی دوم تا کنون، تغییرات قابل ملاحظه ای در ساخت اقتصادی کشورهای امپریالیستی بوجود آمده است.

منافع سرشار انحصار، رقابت را در درون کشورهای امپریالیستی و در بین آنها تشدید کرد و این امر توسعه مداوم انقلاب علمی و تکنیکی را نیز سبب شد. در این شرایط، استفاده و بکار بردن دست آوردها، به اصلی ضروری برای بقا بدل شد، بعلاوه این مقتضیات امکان حرکت سریع بجلو را همزمان برای شرکتهای بزرگ، صنایع و کشورها فراهم کرد.

زمان لازم برای همسطح شدن ظرفیت اقتصادی قدرتهای امپریالیستی، همچنان رو به کاستی میرفت و به مبنایی عینی برای توسعه پراکنده پیوندهای انفرادی در سیستم اقتصادی امپریالیستی و شدت یافتن، تضاد های بین آنها تبدیل می شد. چنین برداشتی از چهره ی استعمار، به عنوان نتیجه شکل گیری سیستم سوسیالیستی در جهان، آسیب پذیری بیشتر از طریق توسعه فرآیند انقلابی و در عین حال، استحکام موضع سوسیالیسم و دیگر نیروهای مترقی که برای صلح مبارزه می کردند همگی، تقسیم دوباره جهان از طریق جنگ را بیش از پیش دشوار میکرد. این مقتضیات انحصارگران را ناگزیر به یافتن راه نجاتی از راه افزایش رقابت در اقتصادشان کرد و به این وسیله آنها به تطبیق موازنه انحصار دولتی برای ترمیم موازنه قدرت و ذخایر و غیره پرداختند. واژگونی سیستم مستعمراتی امپریالیستی تاثیر فراوانی در تغییر ساخت اقتصادی داشت و بنرای نمونه انحصارات بریتانیا را ناگزیر به تدارک مواد اولیه تازه ای در کشور کرد تا از این راه خود را از نیاز به مستعمره های پیشین مستقل کند. قدرتهای استعماری پیشین مانند ژاپن به تغییرات تسازه بی تن دادند و مبنای مواد اولیه مورد نیاز صنایع خود را برای تجهیز خود در بازارهای

تازه دگرگون ساختند. این موقعیت تازه، همچنین مستلزم تغییراتی در ساخت تولیدات صنعتی بود.

تاثیر تغییرات ساختمانی در ناهمسانی توسعه

عوامل داخلی و خارجی یاد شده به ظهور تغییرات ساختمانی (بنیادی) مشخصی در اقتصاد کشورهای امپریالیستی کمک کردند. در آغاز دوران توسعه امپریالیسم، مهمترین شاخص توسعه نیروهای تولیدی، گسترش راه آهن بود، در حالیکه، امروز تولید الکتریسته و اتومبیلشن (کاهش شدت کارگری عوامل تولید) صنایع الکترونیک و شیمیایی و استفاده از نیروی هسته ای ملاک قرار گرفته است.

توسعه ناهمسان این صنایع در اقتصاد کشورهای امپریالیستی منجر به گسترش تغییرات در موازنه قدرت میان آنها بود. عامل اساسی در پیشرفت ژاپن و آلمان غربی که آنها را به مقامهای دوم و سوم در تولید صنعتی رساند و بریتانیای کبیر را به مقام چهارم راند، افزایش آشکار حجم صنایع پیچیده در اقتصاد دو کشور نخستین بود. صنایع فلزی در ژاپن بیش از ۵۸ برابر و صنایع شیمیایی ۱۷ برابر در فاصله سالهای ۷۰-۱۹۳۸ توسعه یافت. در آلمان غربی این ارقام بسه ترتیب ۶ و ۸ بود، در حالیکه در بریتانیای کبیر صنایع فلزی تنها دو برابر شد و صنایع شیمیایی به سه برابر رسید. قدرت صنعتی در دو کشور ژاپن و آلمان غربی به سرعت رشد کرد، بطوریکه نرخ سالانه این افزایش در فاصله سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۷۰ در ژاپن ۱۱/۳ درصد، در آلمان غربی ۸/۶ درصد و در بریتانیای کبیر ۵/۲ درصد بود.

جدول شماره ۳- تغییر موازنه قدرت در کشورهای امپریالیستی

ژاپن	بازار مشترک (۹ کشور)	آمریکا	شرح
۱۰۸/۳	۲۵۷	۲۱۰/۴	۱- جمعیت برحسب میلیون در سال ۱۹۷۳
۲۵۱/۲	۶۳۷*	۱۰۹۶/۴	۲- تولید ناخالص ملی (برحسب میلیارد دلار) در سال ۱۹۷۵
۹/۲	۲۴/۸	۳۹/۲	۳- سهم در تولید صنعتی ۱۹۷۴
۷/۱	۳۵/۶	۱۲/۷	۴- سهم صادرات ۱۹۷۴
۹/۱	۴۱/۵	۲۷/۵	۵- سهم ذخایر طلا ۱۹۷۴
۴۴۲/۵	۱۷۱۴/۳*	۱۹۴۱/۱	۶- تولید الکتریسته (برحسب میلیون مگاوات در ساعت) سال ۱۹۷۱
۱۱۷/۱	۱۴۹/۸*	۱۳۲	۷- تولید فولاد (برحسب میلیون تن) در سال ۱۹۷۴

* سال ۱۹۷۳

در کشورهای کاپیتالیستی راهبر، حجم صنایع معدنی کاهش یافت و صنایع کالاهای ساخته ۱۳۹ شده ترقی کرد. در ژاپن سهم صنایع کالاهای ساخته شده، از ۷۷/۳ درصد به ۹۳/۳ درصد در بیست سال (۱۹۷۰-۱۹۵۰) افزایش یافت درحالیکه در این هنگام صنایع معدنی از ۱۱/۹ درصد به ۱/۲ درصد سقوط کرد. سهم ژاپن در کل تولید کالاهای ساخته شده ی کشورهای جهان سرمایه داری از ۱/۶ درصد در سال ۱۹۵۰ به ۱۰/۹ درصد در سال ۱۹۷۰ افزایش یافت. درحالی که سهم بریتانیای کبیر از ۹/۷ درصد به ۶/۲ درصد رسید. در نتیجه توازن قدرت میان کشورهای منفرد امپریالیستی بهم خورد و آنها را به سوی رقابت در بازارهای خارجی راند. افزایش مبارزه برای همسان ساختن سطح تکنیکی اقتصادی در کشورهای امپریالیستی عمده مبنای تشدید مبارزه ی درون امپریالیستی بوده است. تغییر موازنه نیروها میان قدرت های امپریالیستی تضادهای درونی امپریالیسم را تشدید کرد و بوجود آمدن سومین مرحله بحران عمومی کاپیتالیسم منجر به توسعه ی مجامع انحصاری بین المللی مانند جامعه ی اقتصادی اروپا بازار مشترک، مجمع تجارت آزاد اروپا و از این قبیل شد، که بوسیله آنها، انحصار سرمایه به جستجوی راه تازه ای برای تقسیم دوباره جهان پرداخت.

ریشه های مجامع بین المللی

مجامع انحصاری بین المللی از یکسوی ناشی از مفهوم "تجمع" بودند و از سوی دیگر انعکاس تمایل عینی به توسعه نیروهای تولیدی معاصر، رشد افزاینده شخصیت اجتماعی تولید، تقسیم بین المللی کار و نیاز به انقلاب علمی و تکنیکی بشمار می رفتند و هدف آنها گردآوری انحصارات سرمایه ای در تعدادی از کشورها و تقویت آنها بود. انحصارات سرمایه - همانگونه که گفته شد - زاده ی مفهوم "تجمع" هستند و بوجود آمده اند تا تلاشهای خود را در برابر طبقه انقلابی کارگر در کشورهای اروپای غربی، در برابر رشد جنبش های آزادی بخش ملی و مهمتر از همه، در برابر رشد و همبستگی سیستم جهانی سوسیالیسم، هم آهنگ کنند در عین حال، تجمع امپریالیستها تلاش تازه یی برای تقسیم دوباره جهان است. برای روشن شدن ماهیت اینگونه مجامع می توان فعالیت های بازار مشترک را تصویر کرد. در مارس ۱۹۵۷ قراردادی در رم به امضاء رسید که به موجب آن جامعه اقتصادی اروپا که آلمان غربی، فرانسه، ایتالیا، بلژیک، هلند و لوگزامبورگ شامل می شد استقرار یافت. این مجمع نام بازار مشترک را بر خود یافت، در ژانویه ۱۹۷۳ بریتانیای کبیر، دانمارک و ایرلند به عضویت بازار مشترک درآمدند، قرارداد رم با انتقال نهایی همه ی وظایف گمرکی و محدودیت های مربوط به واردات و صادرات بین کشورهای عضو، استقرار تعرفه ی مشترک و سیاست تجاری مشترک با احترام به دیگر کشورها، حرکت آزاد سرمایه و کار در داخل جامعه، توسعه سیاست های مشترک در کشاورزی و حمل و نقل و سرانجام تجدید روابط قوانین اجتماعی در کشورهای عضو مواجه شد. سپس، ۱۸ کشور آفریقایی، یونان و ترکیه با حق عضویت در جامعه اقتصادی اروپا، به بازار مشترک پیوستند، در این شرایط دو موافقت نامه دیگر به قرارداد رم افزوده شد:

۱- استثمار مشترک ثروت های آفریقا

۲- توسعه مشترک استفاده از انرژی اتم .

انحصارات سرمایه ای در هر یک از کشورهای عضو بازار مشترک هدف های ویژه خود را دنبال کرد . جمهوری فدرال آلمان به عنوان قوی ترین قدرت صنعتی ، علاقمند به توسعه صادرات خود به کشورهای عضو جامعه بود تا از این راه به ثروتهای آفریقای مرکزی و شمالی دست یابد و تولید سلاح های هسته ای خود را گسترش دهد . فرانسه روی افزایش صادرات کالاهای صنعتی حساب می کرد ، اما هدف نخستین این کشور تولیدات کشاورزی بود تا با استفاده از منابع آلمان غربی به استثمار سرزمین های ماوراء دریاها و توسعه فروش محصولات در بازار مشترک بپردازد . این کار از راه کاهش واردات از دیگر کشورهای توسعه نیافته عملی می شد . انحصارات سرمایه یی ایتالیا امیدوار بود فروش محصولات صنعتی و کشاورزی خود را افزایش دهد و سرمایه های اروپای غربی را برای توسعه ایالات جنوبی کشور ، جلب کند . این کشور ، بویژه مایل به انتقال نیروی کار اضافی خود به کشورهای عضو بازار مشترک بود .

تجمع سرمایه داری (در انحصارهای چندملیتی - م) تضادهای اقتصادی و سیاسی شدید بین کشورهای عضو بازار مشترک را برطرف نساخته است . تضادهای درونی کشورهای امپریالیستی با فرآیند تجمع یا شرکت های امپریالیستی که تلاش خود را برای مبارزه علیه جهان سوسیالیسم هماهنگ می کند ، برطرف نشده است .

تضاد گروه های انحصاری آلمان غربی و فرانسه در درون جامعه ی اقتصادی اروپا تضعیف نشده است . انحصارهای آلمان غربی کوشیده اند با ایجاد ارگان های ماوراء ملی حق حاکمیت کشورهای عضو بازار مشترک را محدود کنند . سیاست آلمان غربی آشکارا در جهت تضعیف موضع انحصارات فرانسه بوده است و این کشور نهایت استفاده خود را از قرارداد رم برای استحکام موقعیت خود و وضع تعرفه بر کالاهای مورد نیاز بعمل آورده است . در عین حال ، اگر چه آلمان بزرگترین وارد کننده ی محصولات کشاورزی در جامعه اقتصادی اروپا بود ، این کشور تنها یک سوم واردات مواد غذایی و مواد اولیه کشاورزی مورد نیاز خود را از بازار مشترک می خرید و سعی داشت تا حق خرید این گونه کالاها را از کشورهای دیگر نیز - از جمله آمریکا که قیمت هایش کمتر از فرانسه بود - بدست آورد .

تضاد بین انگلستان و بازار مشترک اروپا ، پیش از آنکه این کشور به جامعه اقتصادی اروپا بپیوندد ، بویژه ، بسیار شدید بود . انگلستان بیش از دیگر کشورهای اروپای غربی از سیاست معتبر بازار مشترک رنج می برد و سالها تلاش می کرد ، با حمایت فعال آمریکا ، نفس راحتی در بازار مشترک بکشد و سرانجام به عنوان عضو آن درآمد ، گسترش مرزها در بازار مشترک ، تضادهای بین انگلستان و اعضای اصلی بازار را به تضادهای داخلی بازار مشترک بدل کرد .

اکنون ، تضادهای بین آمریکا و بازار مشترک رو به رشد است . همچنین با ارتقاء ژاپن بسه مقام دوم در جهان سرمایه داری ، تضاد بین اروپای غربی و ژاپن و بویژه بین آلمان غربی و ژاپن

تشدید تضادهای درونی امپریالیسم

پس از جنگ جهانی دوم، مدتی طولانی، آمریکا نه تنها قطب برتر که موقعیت برتری در جهان سرمایه داری داشت، اما در سال ۱۹۵۷، یک مرکز امپریالیستی دیگر بنام بازار مشترک تشکیل شد، در سال ۱۹۶۰، برای مخالفت با بازار مشترک، جامعه تجارت آزاد اروپائی نیز سر برآورد و در پایان دهه ی ۶۰، امپریالیسم ژاپن بطور فعال به جبهه جنگ برای تسخیر بازار و کسب منافع سرشار پیوست.

در عین حال، سقوط حجم صادرات و ذخایر ارز و طلای آمریکا، نباید موجب گمراهی شود، و باید بخاطر آورد که بیش از ۵۰ درصد کل سرمایه گذاریهای خارجی متعلق به آمریکاست. تولید و فروش فرعی آمریکا در خارج از کشور، بیش از ۲۰۰۰۰۰۰ میلیون دلار است. انحصارهای امریکائی در خارج از آمریکا بیش از ۹۰ درصد مدارهای ترکیبی، ۸۰ درصد کامپیوترها ۵۵ درصد مواد پاک کننده، ۵۰ درصد کانالهای نیمه هادی را تولید می‌کند. همچنین انحصارهای آمریکا ۳۳ درصد پالایش نفت خود را بعهده دارند، ۲۰ درصد تجهیزات موتوری را می‌سازند و ۲۰ درصد ماشین آلات الکترونیک را تولید می‌کنند. سرمایه گذاریهای تازه آمریکا در اروپای غربی نیز، تقریباً " بطور کامل خرج خود را از منافع بدست آمده در همانجا یا با وامی که از بانکهای اروپای غربی می‌گیرند، تامین می‌کنند. بنابراین آمریکا، همچنان موقعیت خود را به عنوان قدرت راهبر، در جهان سرمایه داری حفظ می‌کند.

بازار مشترک (با ۹ عضو) بسیار قدرتمند است و توانایی مقابله با آمریکا را دارد. یکی از دلایل گسترش این بازار، گذشته از مبارزه با جهان سوسیالیسم و جنبش‌های رهایی بخش ملی، تلاش برای انحصاری کردن سرمایه در اروپای غربی در جهت رقابت با آمریکا و ژاپن بود. امروز، سخن "لنین"، درباره ی شعار ایالات متحده اروپا، مانند همیشه ارزش خود را حفظ کرده است. لنین موضوع امکان تشکیل ایالات متحده اروپا را مطرح می‌کند و می‌پرسد، اگر چنین اتحادی بوجود آید، هدفش چه خواهد بود، لنین سپس پاسخ می‌دهد: " البته توافق‌های موقت بین کاپیتالیست‌ها و دولت‌ها، امکان پذیر است. در این صورت امکان وجود ایالات متحده اروپا وجود دارد، اما با چه هدفی؟ تنها برای اعمال فشار مشترک بر سوسیالیسم در اروپا و حمایت مشترک از میانی مستعمراتی در برابر ژاپن و آمریکا". ماجرای کامل تجمع امپریالیستی در اروپای غربی، موید ارزشیابی لنین از این فرآیند است.

برگردان: رضا اعظمی

* *

۱- فصلی از کتاب " اقتصاد سیاسی: کاپیتالیسم"، انتشارات پووگرس، ویراستار: کوزلوف همکاران: آندریوف، کوالوا، کوزمنکو، مانسف، موروزف، مارکو ویکیا، ریندینا، و روبیوا، شیرینسکی، که آن را جین سلیر از روسی به انگلیسی برگردانیده.

ولادیمیر مایاکوفسکی؛ «آمریکایی که من کشف کردم!»

این سفرنامه را مایاکوفسکی به هنگام مسافرت به مکزیک و ایالات متحده آغاز کرد و پس از بازگشت به مسکو (۱۹۲۵) به پایان رساند .

فصل های مختلف سفرنامه در مجله ها و ماهنامه های گوناگون شوروی چاپ شد ، و متن کامل آن نخستین بار بصورت کتاب جداگانه بی در ماه اوت ۱۹۲۶ انتشار یافت . مایاکوفسکی می گفت : " هدفم از نوشتن این یادداشت ها ، با احساس وقوع جنگی در چند سال آینده ، این بود که محققان را به مطالعه ی جنبه های ضعیف و قوی آمریکا وادار کنم " .

✱ مکزیک

توضیح : مسیر نهائی ام را چنین تعیین کرده ام ؛ مسکو به کونینگزبرگ (با هواپیما) ، برلین - پاریس - سن نازار - ژیزون - سانتاندر - لاکورون (اسپانیا) - هاوانا (جزیره ی کوبا)

وراکروز - مکزیکوسیتی - لوره دو (مکزیک) - نیویورک ، شیکاگو ، فیلادلفیا ، دیترویت ، ۱۴۳ پتیزبورگ ، کلیولند (ایالات متحده آمریکا) - هاور ، پاریس ، برلین ، ریگا ، و ... مسکو .

باید سفر کنیم ، لازم است . تماس با اشیاء زنده ، تقریبا " جای کتاب خواندن را برای من می گیرد . مسافرت ، کتابخوان امروز را مجذوب می سازد . چیزهای خسته کننده بجای کنجکاوای های خیالی ، و اشیاء ، بجای تصویرها و استعاره ها ، که بخودی خود جالب اند . من آنقدر کم زیسته ام که نمی توانم پدیده های جزئی را دقیق و بی کم و کاست توصیف کنم . من آنقدر کم زیسته ام که همه چیزی را نمی توانم به دقت تصویر کنم .

۱۸ روز بر اقیانوس : اقیانوس ، چیزی است خیالی . بر روی دریا هم ساحل دیده نمی شود ، امواج دریا نیز بزرگ تر از آنند که به مصارف خانگی برسند ، بر روی دریا هم نمی دانی که آن زیر چه خبر است .

اما خیالپردازی ، تنها در این بازه که در سمت راست ساحلی نیست تا قطب ، در برابر ، دنیایی کاملا " نو ، و در زیر ، شاید " آتلانتید " ^۱ خفته باشد ... و اقیانوس اطلس ، تنها چنین تخیلی است . اقیانوسی که در حال آرامش ، ملال آور است .

هیجده روز تمام ، همچون مگسی بر آینه ، می لغزیم . منظره بی زیبا ، تنها یکبار ، و آن هم هنگام بازگشت " از نیویورک " به " هاور " ، در برابرمان پدیدار گشت . توفانی عظیم ، اقیانوس سفید را کف بر لب آورد ، آسمان را سایه بی سفید بخشید ، و آب و آسمان را با رسن هایی سفید به هم دوخت . پس ، رنگین کمان زد . رنگین کمان پرتو افکن شد ، بر اقیانوس حصار کشید ، و ما چون بندبازان ، بر تاب رنگین کمان می آویختیم . پس ، باز اسفنج های شناور ، ماهیان پرنده ، ماهیان پرنده و باز اسفنج های شناور دریای کارائیب ، و به ندرت ، در فرصت هایی تماشائی ... فواره های نهنگ ها . و در تمام مدت ، آب و آب و آب ، که حوصله می برد ... حتا به حد دل - بهم خوردگی .

اقیانوس حوصله آدم را سر می برد ، و بی آن نیز ملال آور است . و بعد ، مدتها آرزو می کنی که آب بغرد ، که موتور به صورتی آرامش آور صدا در دهد ، که اشیاء مسین راهروها همراه آن ، آهنگین ، ندایی ناقوس وار در آرند .

کشتی " اسپان " ۱۴۰۰۰ تن وزن دارد ، کشتی کوچکی است ، همانند " گوم " خودمان . سه درجه دارد ، دو دودکش ، سینما ، کافه رستوران ، کتابخانه ، تالار کنسرت و روزنامه .

نام روزنامه " اطلس " (آتلانتیک) است ، و اتفاقا طوری است که گوید چارگری شده باشد ، خیلی هم کوسه است . بر صفحه ی اول آن ، آدم های مهمی چون " بالی یف " و " شالیاپین " ، در متن آن شرح و توصیف هتل ها (که ظاهرا " از پیش ، در ساحل ، آماده شده است) و ستون لاغر مسائل روز ، از قبیل صورت غذا و آخرین خبرهایی که از ساحل رسیده است : مثلا " " مراکش امن و امان است " و ...

عرشه را با فانوسک های رنگارنگ تزئین کرده اند و مسافران درجه یک ، سراسر شب با

ناخداها می رقصند . سراسر شب ، موسیقی جاز می کوبد

مارگیتا ،

مارگیتا ،

مارگیتای من

چرا درستم نداری ،

مارگیتای من

درجه ها ، مهمترین اصل حاکم اند .^۲ مسافران درجه یک بارتند از بازرگانان ، کارخانه داران کلاه و یقه ، انگل های هنر ، و راهبها . آدم های عجیبی هستند . ملیت ترک دارند ، به زبان انگلیسی حرف می زنند ، همیشه در مکزیک زندگی می کنند ، و با شناسنامه های پاراگوئه ای و آرژانتینی نماینده ی موسسات بزرگ فرانسوی اند . این روباه های مکزیکیی ، مستعمره چیان امروزند . چنانکه ابتدا همراهان " کلمب " با خنزر پنزرهای شندرغازی شان سرخپوستان را می فریفتند و غارت می کردند ، حالا هم بخاطر کراوات سرخ که سیاه را به تمدن اروپائی نزدیک خواهد کرد ، سیاهپوستان را در مزارع هاوائی به کرنش های آنچنانی وامی دارند . خود را منزوی نگاه می دارند . شاید تنها بخاطر دخترکان خوش بر و رو باشد که به درجه دو و درجه سه سری بزنند .

مسافران درجه دو ، کارگزاران دوره گرد خرده پا ، مبتدیان دیار هنر و روشنفکرانی هستند که مدام سرشان با ماشین تحریر گرم است . همیشه از سوراخ سنبه های آتشگاه ، به عرشه درجه یکی ها می لغزند . و گوشه بی مات و حیرات می مانند ، که یعنی ، فرق من و شماها چیست ، من هم که همان یقه ها و دگمه سردست ها را دارم . ولی آنها را تمیز می دهند و تقریباً " مودبانه خواهش می کنند که برگردند بر جای خودشان :

درجه سه بی بی ها ، گرم انبارهای کشتی اند : مشت زنان ، مفتش ها و سیاهان جویای کار از " اودسا " های سراسر دنیا . خود به طبقات بالا نمی سرنند ، ولی از آدم هایی که از طبقات دیگر می آیند ، با حسادتی آرام می پرسند : " شما اهل پرفرانس^۴ هستید؟ " آنچه از اینجا بر می آید ، همه ، بوی خفه کننده ی عرق و کفش است ، و بوی تند ادرار قنذاق هایی که به بند آویخته اند تا خشک شود ، و از تمام عرشه سرو صدای ننوها و تختخواب های متحرک فنری ، و شیون کودگانی که انگار می خواهند پوست از سرشان بکنند ، و تسلی ی مادرانی که تقریباً " همه به روسی زمزمه می کنند : " آرام باش ، بچه ، اینقدر گریه نکن . . . گریه کوچولوی من " .

درجه یکی ها پوکر و " ماجونگ "^۵ بازی می کنند ، درجه دوئی ها " دامام " بازی می کنند و گیتار می نوازند ، و درجه سه ئی چشمانش را می بندد ، دستش را پشت سرش نگه می دارد و یک نفر با تمام قدرت ضربه بی برآن می کوبد . . . او باید حدس بزند که از میان جمع چه کسی آن ضربه را زده است ، و اگر حدسش درست از آب در آید ، طرف باید چشمانش را ببندد و ضربه (یا ضربه ها) ی بعدی را نوش جان کند . به دانشجویان توصیه می کنم این بازی اسپانیائی را

درجه یکی ها هر جا که دلشان بخواهد - درجه دوئی ها بر سر درجه سه ئی ها ، و اینها ۱۴۵
بر سر و روی خودشان ... بالا می آورند ، هیچ اتفاقی رخ نمی دهد .

تلگرافچی دور می گردد و چیزهایی درباره ی کشتی هایی که از روبرو می آیند ، به فریاد ،
می گوید . می توان به اروپا تلگراف فرستاد .

اما کتابدار کشتی ، به علت تقاضای بسیار ناچیز کتاب ، به کارهای دیگری نیز مشغول است
کاغذی را که ده رقم روی آن نوشته شده ، دور می گرداند . ده فرانک می پردازی و نام خانوادگی ات
را می نویسی ، اگر رقم کیلومترهای طی شده با عدد انتخابی ات تمام شود ، صد فرانک در این
شرطبندی دریائی برنده می شوی .

زبان ندانستن و سکوت من ، حمل بر سکوت دیپلماتیک شده بود ، و یکی از بازرگانان در-
برخورد با من ، به قصد حفظ آشنائی با مسافری بلند پایه ، (نفهمیدم چرا) هر بار فریاد می زد
" خوب است ، پله ونا " ، دو کلمه بی که او از یک دختر یهودی درجه سه یاد گرفته بود .

در روز پیش از رسیدن به "هاوانا" ، کشتی را شور و شعفی فرا گرفت . بازی " تومبولا" -
جشن نیکوکاری دریائی - به نفع کودکان ملوانان شهید ، برگزار شد .

درجه یک ، بخت آزمائی درست کرد . شامپانی می نوشید ، و نام " ماکستون " بازرگان را بر
زبان می آورد که ۲۵۰۰ فرانک اهدا کرده بود . این نام را بر تخته ی اعلانات آویختند ، و سینه ی
" ماکستون " ضمن کف زدن حضار ، به نواری سه رنگ که نام او با حروفی طلائی بر آن چاپ شده
بود ، مزین گشت .

سومی ها نیز جشن بپا کردند . اما با این تفاوت که سکه های نقره ای را که اولی ها و
دومی ها به داخل کلاه آنان می ریختند ، به نفع خود ضبط می کردند .

رقم اصلی شرطبندی مربوط به مشت زنی بود ، ظاهراً " برای دوستداران آمریکائی وانگلیسی
این ورزش . هیچکس به فنون مشت زنی آشنائی نداشت . چه نفرت آور است ؛ در آن گرمای خفه
کننده ، پوزه های یکدیگر را داغان می کنند . نوبت اول ، در یک سوی بازی ، آشپز کشتی قرار دارد
- فرانسوی لخت و لاغر و پشمالویی با یک جفت جوراب سیاه به پاهای برهنه اش .

مدتی طولانی ، آشپز را کتک می زدند . پنج دقیقه بی به خاطر مهارتش ایستادگی کرد ، و
بیست دقیقه دیگر هم به انگیزه غرورش ، ولی دیگر نتوانست ، و دستها را آویخته به التماس
افتاد و در حالیکه خون و دندان تف می کرد ، صحنه را ترک گفت .

در نوبت دوم ، یک بلغار ابله که مفتخرانه سینه اش را جلو می داد با مفتش آمریکائی
می جنگید . مفتش ، مثل مشتریان حرفه ای خنده اش می گرفت ... دستش را بالا آورد ، ولی از
زور خنده و تعجب نتوانست ضربه بی بزند ، بلکه دست معیوب خودش را (که بعد از جنگ ،
بدجوری جوش خورده بود) داغان کرد .

بعد از ظهر ، داور وسط دوره افتاده بود و برای مفتش مجروح ، پول جمع می کرد . مخفیانه

به همه اطلاع می‌دادند که جناب مفتش بنا به ماموریتی مخفی راهی ی مکزیک است، ولی مجبور است در هاوانا بستری شود، کسی که دست صحیح و سالم ندارد، ول معطل است - دیگر به درد پلیس آمریکا نمی‌خورد.

این را من خیلی خوب فهمیدم، زیرا داور وسط آمریکائی ی کلاه حصیری بسر، کفشاش یهودی ی اهل اودسا از آب درآمد. و خوب معلوم است که یهودی ی اهل اودسا، همه چیز لازم دارد، حتا حمایت از مفتشی بیگانه در نزدیکی خط استوا.

شرجی طاقت فرسا است!

آب می‌نویشیدیم، و بیبوده... فوراً "عرق می‌کردیم، بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. صدها بادبزن در چند محور می‌چرخیدند و سرهایشان را یکنواخت می‌تاباندند: نخستین قسانون تهویه.

حالا دیگر، درجه سه، از درجه یک به این دلیل نیز نفرت داشت که اینها محیطی خنک‌تر داشتند. صبح، سرخ و یخته و کیاب شده، به هاوانا نزدیک شدیم که هم ساختمانهایش سفید بودند و هم صخره‌هایش. ابتدا کرجی کوچک‌گمرک به ما چسبید، و بعد ده‌ها قایق و بلم پراز سیب زمینی هاوانائی: آناناس. درجه سه‌ئی‌ها پول می‌انداختند، و بعد با طناب، آناناس بالا می‌کشیدند.

در دو قایق رقیب، دو مرد هاوانائی، به زبان خلص روسی، یکدیگر را به فحش بسته‌بودند "کجا داری خودت را زورچپان می‌کنی، با آن آناناست، مادر..."

هاوانا: یک شبانه روز توقف داشتیم. کشتی بخاری ما، ذغال بار می‌زد، در "وراکروز" ذغال نیست، و ما برای رفت و برگشت مان به مقدار زیادی ذغال احتیاج داریم. به همه‌ی مسافران درجه یک، برای ورود به ساحل، بلافاصله در خود کابین‌ها، "ورقه‌ی عبور" دادند. فروشنده‌ها با آن لباس‌های سفیدشان، گرم کار، با یک دو جین چمدان پراز نمونه‌های بند شلوار، یقه آهاری، گرامافون، روغن سبیل، کراوات‌های سرخ مخصوص سیاهان، پائین می‌دویدند. و شب‌ها مست لایعقل، مقرر از دریافت سیگارهای دو دلاری (بعنوان هدیه) بر می‌گشتند.

مسافران درجه دو، بصورت انتخابی به ساحل می‌رفتند. تنها کسانی را که ناخدا خوش داشت اجازه‌ی پیاده شدن می‌دادند... و اغلب، زنان را.

درجه سه‌ئی‌ها اصلاً "اجازه" پیاده شدن نداشتند، و آنها بر عرشه‌ی خودشان، میان سر و صدای لرزاننده‌ی موتورهای دوده گرفته، و غبار آغشته به عرق تن‌ها، سیخ می‌ماندند و فقط عشق شان این بود که با طناب آناناس بالا بکشند. هنگام پیاده شدن، باران گرفت... رگبار سیل آسایی که به عمرم ندیده بودم.

باران چیست؟

آیا هوایی است با لایه بی در میان، از آب؟

باران استوایی، سیلی است با لایه بی در میان، از هوا.



من مسافر درجه یک هستم . پیاده شده ام . از ترس این سیل ، به انبار عظیم دو طبقه ی کالاها پناه می برم . انبار ، پائین به بالا ، تا خود سقف ، انباشته از ویسکی است ، برجسب هایی مرموز (" کینگ جرج " ، " بلک اند وایت " ، " وایت هورس ") بر جعبه های سفید ، سیاه می زدند . . . و این جنس قاچاقی است که از اینجا به مقصد " ایالات متحده ی پرهیزکار " ^۶ بار می شود .

پشت انبار کالا ، مرکز پنس مانده های بندری است ؛ نجاسات و کثافات عرق فروشی ها و فاحشه خانه ها ، و میوه های گندیده . و پشت این لایه های نجاست بندری ، یکی از تمیزترین و غنی ترین شهرهای دنیا .

یک سوی شهر ، عجیب خوش آب و رنگ است . بر زمینه یی از دریای سبز رنگ ، سیاهپوستی تنبانی سفید به پا ، دم ماهی قرمز رنگی را در دست دارد و آن را از سرش هم بالاتر گرفته در معرض فروش ، در سوی دیگر ، شرکت های بین المللی سیگار و شکر ، با ده ها هزار کارگر سیاه ، اسپانیایی و روس .

اما در وسط این ثروت ها ، باشگاه آمریکائی قرار دارد ، و در کنارش ساختمان ده طبقه ی " فورد " ، و " کلی اند بوک " ؛ نخستین علامت های مخصوص حکومت " ایالات متحده " که در هر سه قسمت شمال و جنوب و مرکز (قاره ^۶) آمریکا محسوس اند .

تقریباً " تمامی ی " کوزنتسکی ^۷ " هاوانا ، یعنی خیابان طویل و هموار " پرا دو " ، پر از کافه و آگهی و فانوس ، به آنان تعلق دارد . در سراسر خیابان " ودادو " ، فلامینگوهای بسه رنگ شفق صبحگاهی ، در میان گل های صورتی رنگ " کولاریو " ، در برابر لانه هایشان بر یک پای ایستاده اند . پاسان ها هم بر سکوهایی کوتاه ، زیر چتر ، آمریکائیان را پاس می دهند .

تمامی آنچه که به " آب و رنگ " کهن مربوط است ، الوان است و شاعرانه ، و با درآمدی کمتر . مثلاً ، گورستان های زیبای گومزها و لوپزهای بی شمار ، بافته در کوچه باغ هایی استوایی بانوعی درخت ریش دار ، که حتا صبح ها نیز سیاه بنظر می رسند .

تمامی ی آنچه که به آمریکائیان مربوط می شود ، به دقت نظم و ترتیب یافته است . شب ، حدود یک ساعت ، زیر پنجره های تلگرافخانه ی هاوانا ایستادم . مردم از شرحی هاوانا بیحس شده اند ، و تقریباً " بی حرکت ، می نویسند . زیر سقف ، بر نواری بی انتها ، رسیده ها و تلگرافها زیر فشار پنجه هایی آهنین ، به سرعت ارسال می شوند . ماشین معقول ، تلگراف را مودبانسه از دوشیزه خانم دریافت می کند ، تحویل تلگرافچی می دهد و با آخرین قیمت های بین المللی از پیش او باز می گردد . و بادبزن ها ، در تماس کامل با آن ، با همان مولدمی گردند و سرمی چرخانند . در بازگشت ، به زور توانستم راه را پیدا کنم . خیابانی را به ذهن سپرده بودم که تخته یی را با این نوشته بر پیشانی داشت : " ترافیکو " . فکر کردم لابد نام خیابان همین است . تنها یک ماه بعد بود که فهمیدم " ترافیکو " ، جهت آمد و شد اتومبیل ها را نشان می دهد و بر پیشانی هزاران خیابان دیگر نیز وجود دارد . پیش از حرکت کشتی ، پاعین دویدم تا چند ماهنامه بخرم .

در میان میدان، ژنده پوشی یقه ام را گرفت. متوجه نشدم که بیچاره دارد گدائی می‌کنند. ۱۴۹
ژنده پوش تعجب کرده بود:

— دو — یو — اسپیک — اینگلیش؟ پارلاتا — اسپانیولا؟ پارله و و — فرانسه؟
من مانده بودم صم و بکم، و آخر سر، محض خلاص شدن از شر او، با کلماتی قر و قاطبی
گفتم:

— آی ام راشیا. (من روس هستم)
این دیگر ابلهانه ترین کار ممکن بود. مرد ژنده پوش دو دستی، دستم را گرفت و فریاد
زد:

— هیپ بلشویک، آی ام بلشویک. هیپ، هیپ! (ژنده باد بلشویک — من بلشویک هستم)
من، در زیر نگاه مشکوک و محتاط عابران، با عجله دور شدم.
و حالا دیگر با سرود ملی مکزیک براه می‌افتادیم. سرود ملی، عجب مردم را زیر و رو می-
کند، حتا بازرگانان هم قیافه بی‌جدی بخود گرفتند، و هیجان زده، از جا می‌جستند و چیززی
شبه ...

آماده باش، مکزیک!
تا سوار اسب شوی ...

را به فریاد می‌خواندند.

ضمن شام، غذاهایی ناآشنا به من دادند؛ نارگیل سبز، که مغز آن را مثل کره روی نان
می‌مالند، و میوه‌ی درشت و پشمالوی هسته دار "مانگو".
شب، با حسادت، خط‌نقطه چین چراغ‌ها را در سمت راست می‌نگریستم. نور چراغ‌های
راه آهن فلوریدا بود. بر ستونهای آهنین عرشه‌ی درجه سه، که طناب‌های کشتی محکم‌شان
می‌کنند، دو نفری من و دخترک ماشین‌نویس مهاجر اهل اودسا — نشسته بودیم. ماشین‌نویس
اشک ریزان، می‌گفت:

— نان ما را از دهان ما بریدند، من گرسنه بودم. خواهرم گرسنه بود، دائی مادرم از
آمریکا دعوت‌مان کرد، جاکن شدیم و حالا یک سال است که از این کشور به آن کشور، و از این
شهر به آن شهر، از راه زمین و دریا سفر می‌کنیم. خواهرم آنژین و ورم دارد، من پزشک شما را
صدا زدم، نیامد، گفت شما بی‌ایید پیش من. تا آمدیم، گفت لخت شو، دیدم با یکی دیگر
نشسته و بگو بخندشان براه است. خواستیم در هاوانا، مخفیانه پیاده شویم، پس مان زدند،
زدند درست به تخت سینه مان. هنوز دردم می‌آید. همینطور در قسطنطنیه یا همینطور در
اسکندریه. ما از درجه سه هستیم. اینجوری در اودسا هم نمی‌شد ماند، دو سال باید صبر
کنیم تا اجازه‌ی ورود به ایالات متحده را به ما بدهند. خوشا بحال شما. شش ماه بعد،
دوباره روسیه را خواهید دید.

مکزیک: وراکروز — ساحلی کوچک و نقلی، با کلبه‌هایی کوتاه و فقیرانه، غرفه بی دایره

شکل ، مخصوص گروه نوازندگان مستقبل ،

گروهی از سربازان ، در ساحل مشق می‌کنند ، ما را با طناب هایی به ساحل بستند ،
صدها آدم کوچولو ، با کلاه های نیم متری به سر ، فریاد می‌زدند - دستهایشان را تا عرشه ی
درجه دو بالا می‌آوردند و شماره های باربری خود را نشان می‌دادند . بخاطر چمدان ها توی سر
و کله ی هم می‌زدند ، و بالاخره ، با پشتی خمیده زیر انبوه بار ، دور می‌شدند . بر می‌گشتند ،
عرق از صورت برمی‌گرفتند ، و باز داد و فریاد ، و التماس گستاخانه ...
از مردی که در کنارم ایستاده بود پرسیدم : - پس سرخپوست ها کجا هستند ؟
گفت : - همین ها هستند .

من تا ۱۲ سالگی ، گفته های " کوپر " و " ماین - رید " را درباره ی سرخپوستان غرغره
می‌کردم . و حالا ، مات وحیران مانده ام . . . تو گویی در برابر چشمانم ، طاووس را بجای مرغ
جا می‌زنند .

نخستین شگفتی ام ، بخوبی جبران شد . درست پس از گمرکخانه ، زندگی غیرقابل درک و
حیرت انگیز و شگرفی شروع شد .

اول : پرچم سرخی با داس و چکش ، آویخته به پنجره ی ساختمانی دو طبقه .

این پرچم ، البته به هیچ وجه ربطی به سفارت شوروی نداشت ، بلکه از آن " سازمان
بورال " بود . مرد مکزیکی وارد خانه بی می‌شود و پرچم را بر می‌افرازد .
و این یعنی :

" با کمال میل وارد شدم ، اما اجاره بی اجاره " . همین و همین .

مرد می‌خواهم طرف را بیرون کند .

مردمی با پوستی به رنگ چغندر تیره در سایه ی اندک دیوارها و حصارها رفت و آمد می‌کنند ،
می‌توان زیر آفتاب هم قدم زد ، اما در این صورت ، باید آرام آرام گذشت ، والا آفتابزده خواهید
شد .

من این را خیلی دیر فهمیدم ، و دو هفته ی تمام ، در حالیکه با دهان و بینی نفیر می‌کشیدم
این طرف و آن طرف می‌رفتم - باید کمی بود این هوای رقیق را جبران می‌کردم .
تمام زندگی ، کارها ، دیدارها و غذا خوردن ها ، همه و همه ، در زیر سرپوش های کتانی ، در
خیابان می‌گذرد .

آدم های اصلی ، واکسی ها و فروشندگان بلیت بخت آزمایی هستند . واکسی ها چطور زندگی
می‌کنند ؟ معلوم نیست . سرخپوست ها که پا برهنه اند ، و اگر هم کفش داشته باشند ، چنان چیزی
است که نه می‌توان آن را واکس زد و نه توصیفش کرد ، و در برابر هر آدم کفش به پائی نیز پنج
واکسی هست . . .

اما بلیت فروش ها بیشتر اند . هزاران هزار از آنها ، میلیون ها بلیت بخت آزمایی را که
بر کاغذ سیگار و در کوچک ترین قطع ممکن چاپ شده ، می‌گردانند . و صبح اول وقت ، برنده ها

اعلام می شوند و پول کلانی هم به جیب می زنند. این دیگر بخت آزمایی که نه، بلکه نوعی (۱۵۱) اعتیاد نیمه قمار گونه، مخصوص است. بلیت ها مثل تخمه ی آفتابگردان در مسکو، بفروش می رود. در " وراکروز" زیاد معطل نمی کنند. کیسه بی میخرند، دلارها را مبادله می کنند، کیسه ی پراز نقره را به دوش می اندازند و به ایستگاه می روند تا بلیت پایتخت، مکزیکوسیتی را بخرند. در مکزیک، همه پول را با کیسه حمل می کنند. تغییر و تعویض مداوم دولت ها (۳۰ رئیس جمهور، طی ۲۸ سال) اطمینان به هر نوع پول کاغذی را از بین برده است، و نتیجه، کیسه ها هستند.

در مکزیک، دزدی رواج دارد. من اعتراف می کنم که دزدها را درک می کنم. شما چه؟ اگر یک کیسه طلا را درست زیر دماغ تان بصدا درآورند، پایتان نخواهد لغزید؟

در ایستگاه، نخستین افسران مکزیک را دیدم. کلاه بزرگ پر دار، چهره ی زرد، سیبیل های از بنا گوش در رفته، شمشیری آویخته تا زمین، اونیفورم سبز و مچ بند ورنی زرد رنگ. ارتش مکزیک، بسیار جالب است، هیچکس، حتا وزیر جنگ، نمی داند که مکزیک چه تعداد سرباز دارد. سرباز تحت اختیار ژنرال ها هستند. اگر ژنرال مربوطه هوادار رئیس جمهور باشد، و هزار سرباز تحت فرمانش...، فخر می فروشد که ده هزار سرباز دارد. ولی خواربار و البسه ده نفر را تحویل می گیرد، و مال نه نفرشان را می فروشد.

اگر ژنرال، مخالف رئیس جمهور باشد، تظاهر به داشتن هزار سرباز می کند، ولی در موقع مقتضی با ده هزار نفر به میدان جنگ می آید.

به همین دلیل، هنگامی که از وزیر جنگ، آمار پرسنل ارتش را می پرسند، جواب می دهد: - که می داند؟ که می داند؟ شاید سی هزار نفر، شاید هم صد نفر.

ارتش به شیوه قدیم زندگی می کند... زیر چادر، با اسباب و اثاثیه زنان و فرزندان. اسباب و اثاثیه زنان و فرزندان، مانند نوعی "ماخنویسم"^۸، هنگامی که جنگ داخلی در - بگیرد، همراه ارتش براه می افتند. اگر یکی از لشگرها، ذرت داشته باشد ولی گلوله هایش ته کشیده باشد، و طرف مقابل گلوله داشته باشد و ذرتش ته کشیده باشد، جنگ را متوقف می کنند و خانواده ها شروع می کنند به معامله ی پایاپای... یک طرف، شکمش را پراز ذرت می کند، و طرف دیگر کیسه هایش را پراز گلوله... و بعد، دوباره آتش جنگ را بر می افروزند.

در راه ایستگاه، اتومبیل ما ربه بی از پرندهگان را ترساند. بی دلیل هم نبود.

پرندهگانی به اندازه ی مرغابی، به سیاهی کلاغ، گردن برهنه و نوک دراز، بالای سرمان می پریدند. اینها "زولیپوت" نام دارند... کلاغ های آرام و صلح طلب مکزیک، کارشان همه جور ریخت و پاش است. ساعت ۹ بعد از ظهر راه افتادیم.

می گویند جاده ی " وراکروز" به "مکزیکوسیتی"، زیباترین جاده ی دنیا است. سربالا و پائین، از میان صخره ها و جنگل های استوایی تا ارتفاع ۳۰۰۰ متری بالا می رود. نمی دانسم. ندیده ام. ولی شب استوایی بی که از کنار واگن می گذرد، نیز خارق العاده است.

در شبی تماما "آبی"، تنه های سیاه نخل ها، عین نقاشان "بوهم" واقعی هستند. آسمان و زمین در هم می آمیزند، هم آن بالا، و هم این پائین، ستاره باران است. دو - گیسوی درهم بافته، در آن بالا، ستارگان نورانی و خیره کننده ی آسمانی، و این پائین، ستاره هایی از شبتاب های پرنده و خزنده.

هنگامی که ایستگاه ها نورانی می شوند، گلی غلیظ می بینی و چند راسی الاغ و عده یی مکزیک ی کلاه دراز نمد بر دوش: نمدهایی الوان، با شکافی در میان برای عبور سر، و از دوسو آویخته بر پشت و سینه.

ایستاده اند، نگاه می کنند، ولی حرکت، بی حرکت است و بر این همه، بویی عجیب و تهوع آور از مخلوط بوی تعفن نفت و گندیدگی ی موز و آناناس را اضافه کن.

صبح زود بیدار شدم و به طبقه ی پائین آمدم. اینجا همه چیز وارانه است، چنین مملکتی ندیده بودم، و فکر هم نمی کردم که مملکت هایی چون این، وجود داشته باشند.

در زمینه ی سرخ پگاه، کاکتوس ها با خطوطی سرخ رنگ بر تنه شان، ایستاده بودند. فقط کاکتوس ها. "نوپال" با آن گوش های عظیم زگیل دارش، که چاشنی محبوب الاغ است، سراپا گوش است. "موگه" هم مثل چاقوهای دراز آشپزخانه، از جایی شروع می کرد و رشد می کرد. از این دو گیاه، مشروبی می کشند نیمه عرق و نسیمه آبجو، بنام "بولگه"، و با آن، سرخیوستان گرسنه را مست می کنند، پشت سر "نوپال" و "موگه" هم نوع دیگری، پنج برابر قد آدمی، دیده می شد. . . . با این تفاوت که این یک، سبز پر رنگ است و سوزن ها و زوئادی مخروطی بر خود دارد.

من از چنین جاده یی وارد مکزیکوسیتی شدم.

"دیه گود زیورا" در ایستگاه به استقبال آمد. به این دلیل، نقاشی نخستین چیزی است که در مکزیکوسیتی با آن آشنا شدم.

قبلا "فقط شنیده بودم که، گویا" دیه گو" از بنیادگذاران حزب کمونیست مکزیک است، بهترین نقاش آنجا است، و با کلت خود سکه را در هوا می زند. جز این، می دانستم که "ارنبورگ" کوشیده است تا "خولیو خوره نیتو" ی خود را شبیه "دیه گو" درآورد.

معلوم شد که "دیه گو" مردی است قد بلند، شکم گنده، خوش سیما و با لبخندی همیشگی بر لب، همراه با مخلوطی از کلمات روسی، (اوروسی را خیلی خوب می فهمد) هزاران چیسز تعریف می کند. . . . ولی قبلا "اخطار می کند که:

— ملتفت باشید، عیال بنده هم تصدیق می کند که نصف حرف هایم چاخان است. اسباب سفر را در هتل انداختیم و یک راست به موزه ی مکزیک رفتیم. "دیه گو" ی کوه پیکر جلو افتاده بود، سلام صدها نفر را علیک می گفت، دست نزدیکان را می فشرد، و سلام عابران آن سوی را

به صدای بلند جواب می داد، تقویم های گرد و کنده بر سنگ "آزتک ها" را که از برج های باستانی ۱۵۳ مکزیک در آورده بودند، و بت های دو چهره ی باد را تماشا کردیم. نگاه می کردیم، و بیهوده نبود که نشانم می دادند. در پاریس که بودم، "رائیس" سفیر مکزیک و رمان نویس مشهور این سرزمین، به من گوشزد کرد که تئوری هنر امروز مکزیک، از هنر باستانی، زمخت، عجیب و غریب و مردمی ی سرخپوستی سرچشمه می گیرد و نه از فرم های دورگه "از هر چمن گلی" ی وارداتی اروپائی. این تئوری، جزئی از مبارزات آزادیخواهانه ی برده های مستعمرات است، و شاید آن جزئی که هنوز شناخته نشده است.

"دیه گو" میل دارد این قدمت مشخص زمخت را با آخرین ایام نقاشی مدرن فرانسوی، در اثر ناتمامش در هم آمیزد - و این اثر، نقاشی دیواری عظیمی است بر سراسر یک دیوار وزارت - آموزش مکزیک. و سایر دیوارهای این ساختمان نیز، تاریخ گذشته و حال و آینده ی مکزیک را ارائه می کنند.

بهشت نخستین، کار آزاد، آداب کهن، جشن های ذرت چینی، رقص هایی با روحیه ی زندگی یا مرگ، و هدایائی از میوه ها و گل ها.

بعد، کشتی های ژنرال "ارناندو کورتس" ۱۰ - کشف مکزیک و اسارت آن، کار بردگان در میان حصارهای توری که در کنار مزرعه کشیده اند (و دور آن، بر از لوله ی هفت تیر). نقاشی هایی از کارهای نساجی، ذوب فلزات، نجاری و نیشکر کاری، مبارزه ی روبه رشد. ردیفی از یک چهره های انقلابیون تیرباران شده، انقلابی آمیخته با خاک، که به آسمان نیز حمله می برد، تدفین انقلابیون مرحوم. آزادی دهقانان. و آموزش دهقانان، زیر مراقبت عده بی تفنگدار، زنجیر اتحاد کارگران و دهقانان. ساختن کشور فردا. و "کمون": شکوفائی هنر و علم.

این اثر شگفت آور را رئیس جمهور پیشین، به هنگامی سفارش داده بود که می خواست دل کارگران را بدست آورد... و دولتش مستعجل بود.

حالا، این نخستین دیوار نگاری کمونیستی دنیا، مورد حمله ی شرورانه ی بسیاری از مقامات بلند پایه ی دولت پرزیدنت "قیصر" قرار گرفته است.

"ایالات متحده"، قیم و اداره کننده ی مکزیک، با رزمنان و توپ و تفنگ به آنان فهماند که رئیس جمهور مکزیک، فقط مجری اراده ی سرمایه ی آمریکای شمالی است. و پس (مثل روز روشن است که) لازم نیست نقاشی تهییج کننده ی کمونیستی رواج داده شود.

بارها عده بی بی کله حمله کرده اند، و نقاشی ها را آلوده و تراشیده اند.

آن روز، ناهار را مهمان "دیه گو" بودم. همسرش، زنی است زیبا از اهالی "گوآدالاهارا" غذاهای ناب مکزیک صرف می کردیم. کلوچه های بی مزه و سنگین. گوشت کوبیده و آغشته در مقدار متنابهی آرد، و مملو از فلفل دهان سوز.

پیش از غذا، نارگیل، و بعد از آن، "مانگو" ۱۱. سر غذا، مشروب ارزانی می نوشند که

مزه ی عرق خانگی را می دهد و نوعی کنیاک است به نام "خابانرا"
پس از نهار، به اتاق پذیرائی رفتیم. پسر یک ساله اش وسط کاناپه افتاده بود، و بسالای
سر او، یک کلت عظیم الجثه، با دقت تمام، روی متکایی جای داشت. نگاهی اجمالی به سایر
هنرها می اندازم.

شعر... تا دلتان بخواهد، در باغ "چاپولتاپکه"، کوچه باغی در اشغال شاعران است،
به نام "کالسادا دل پوئتوس".

مردانی تنها و غرق رویا، کاغذ سیاه می کنند،
هر جور که بشمارید، نفر ششمی حتما "شاعر است".
ولی هرچه از منتقدان و ادب شناسان، درباره ی شعر امروز مکزیکی می پرسیدم که آیا
جریانهایی شبیه آنچه در شوروی هست، اینجا هم وجود دارد یا نه، پاسخی نمی گرفتم.
حتا "گرو"ی کمونیست، سردبیر ماهنامه ی راه آهن، و حتا "کروس" نویسنده ی کارگر،
نیز تقریبا "فقط قطعه هایی غنایی، ساده پسندانه، و پراز آه و ناله و زمزمه می نویسند، و معشوق
را" کوم لئونوبیو" (همانند شیر حبشی) توصیف می کنند.

دلیل آن، فکر می کنم، رشد ناچیز شعر و ضعف سفارشات اجتماعی است. سردبیر ماهنامه ی
"مشعل" به من اثبات می کرد که نباید در مقابل شعر پول پرداخت، این هم نشد کار؟! شعر را
تنها می توان همانند یک ژست زیبای آدمی جای داد، و اینکه، در وهله ی اول برای خود شاعر،
جالب و سودمند است.

نکته ی بسیار جالب این که، این دیدگاه: ری در عصر پیش از پوشکین و حتا در دوره ی
پوشکین، در روسیه نیز وجود داشت. فکر می کنم تنها شاعر حرفه ای بی که در آن زمان، اشعارش
را بطور جدی وارد فهرست دخل و خرجش می کرد، فقط خود پوشکین بوده است.
کتاب شعر، و بطور کلی کتاب خوب، اصلا "فروش نمی رود". به استثنای رمان های ترجمه
شده. حتا کتاب "آمریکای غارتگر" که درباره ی امپریالیسم ایالات متحده و امکان وحدت
مبارزاتی آمریکای لاتین نوشته شده... این کتاب حیاتی که در آلمان ترجمه و چاپ شده است
اینجا پانصد نسخه تیراژ دارد، و آن هم از طریق اشتراک (تقریبا) اجباری بفروش می رود.
کسانی که میل دارند شعرشان نشر یابد، آن را بر ورقه هایی بچاپ می رسانند که تصویرهایی
عامه پسند داشته و با فلان آهنگ روز جور شده باشد تا مردم آن را به آواز بخوانند.

رفیق "گالوان"، نماینده ی "انترناسیونال دهقانی"، چنین ورقه هایی را به من نشان
داد. خوب بود اعضای "ا.ن.پ.ر." و "ا.ن.پ.م."، بجای تهیه جنگ های حجیم
آکادمیک، این شیوه را پیش می گرفتند و با چاپ اشعارشان بر کاغذهای اعلای کارگری، به پنج
روبل می فروختند.

ادبیات روس را دوست دارند و محترم می دارند، هر چند که بیشتر در باره اش شنیده اند.
امروزه آثاری از لئون تولستوی و چخوف ترجمه می شود (ا)، ولی از آثار جدید، تنها "دوازده"...

تئاتر: نمایشخانه ها ، اپراها ، و سالن های باله خالی اند ، اگر تصادفاً "آناپاولوفنا" به اینجا می آمد ، (به شرطی که همه چیز را دو تا می دید) می توانست سالنی پر و پیمان ببیند . یک بار به تماشای خیمه شب بازی رفتم . دیدن این هنر برانگیزاننده ، که از ایتالیا آمده بود ، پشتم را لرزاند . آدم ها ، که زنده می نمودند ، هنگام تمرینات بدنی ، با تمام پاهایشان می شکستند . از میان زنی به قد انسان ، ده ها عروسک کوچولوی دختر و پسر ، در حال رقص ، بیرون می پریدند . - ارکستر گروه و همسرایانی متشکل از کوتوله ها ، نغمه هایی ناممکن می نواختند ولی حتا در جلسه نمایش رسمی بنفع خلبانان مکزیکي نیز فقط غرفه های نمایندگان سیاسی پر می شدند ، گرچه بلیت ها را فروشندگان سیار به پایان می رساندند .

دو نوع "باتاک لان" هست - چیزی شبیه نمایشات برهنه ی پارسی . در این نمایش ها جای سوزن انداختن نیست ، زنها بی حال و ضعیف و کشیف اند . ظاهراً ، از مد افتاده ها هستند و مسن ترها ، و آنها که دوران توفیق و سعادت اروپا و آمریکا را مدتها پشت سر گذاشته اند . بوی عرق و رسوائی به مشام می رسد . تعداد چرخش های (همراه با لرزش) نیمساعته ی ماتحت ها (عکس جهت رقص شکم) سه بار تکرار می شود و باز سوت های وحشیانه ۶ حضار ادامه می یابد ، در مکزیک بجای دست زدن ، سوت می زنند .

همینقدر هم سینما می روند . سینماهای مکزیک از ساعت ۸ بعد از ظهر شروع بکار می کنند و برنامه یی تکرار ناشدنی شامل سه - چهار فیلم بلند داستانی را به نمایش می گذارند . فیلم ها کابویی هستند و محصول آمریکا . ولی محبوب ترین و پرمشتری ترین صحنه ها ، گلو بازی است .

عمارت عظیم فلزی "میدان مسابقه" (آرهنه) تنها ساختمانی است که مطابق همه ی قوانین و با تمامی وزن و بار آمریکائی اش ساخته شده است .

چهل هزار نفر گنجایش دارد . خیلی پیش از روز یکشنبه ، روزنامه ها اعلام می کنند :

Los Ochos Toros

(هشت گاو نر)

گاوها و اسب هایی را که در نبرد شرکت می جویند ، می توان پیش از رویارویی ، در طویله های "تورو" (میدان مسابقه) واریسی کرد . در این مجالس ، فلان و بهمان "توره آدور" ها ، "ماتادور" ها و "پیکادور" های نام آور شرکت می کنند .

در ساعت مقرر ، هزاران گروه همراه با بانوان والجاه ، که با رولزرویس های شخصی تشریف فرما می شوند و میمون های دستاموزشان ، و ده ها هزار مردم پیاده بسوی عمارت آهنین روانه می شوند . بول بلیت هایی را که قبلاً خریداری شده ، در بازار سیاه دو برابر کرده اند . میدان ، سرپوشیده نیست .

اشراف ، بلیت قسمت های سایه دار و گرانبهاتر را می خردند ، و مردم عادی ، در قسمت

ارزان و آفتابگیر میدان جای می‌گیرند. اگر از شش یا هشت گاو مسابقه، تنها پس از کشته شدن دو گاو، باران این سلاخی وحشیانه را به اجبار تعطیل کند، جمعیت کف بر دهان می‌آورد، و هیئت مدیره و قسمت های چوبی ی میدان را داغان می‌کند. . . . روز ورود من، چنین شد.

در این صورت، پلیس ماشین های آب پاش را می‌آورد و شروع می‌کند به پاشیدن بر قسمت آفتابگیر (پلین ها)، که اکثرا "بی فایده است - و پس از آن، آفتاب نشینان را به گلوله می‌بندد.

"تورو": در آستانه ی در ورودی، جمعیتی انبوه در انتظار گاوبازان محبوب خود ایستاده است. شهروندان نامدار، می‌کوشند با گاوبازان کوه پیکر عکس بگیرند، و "سینیور" های اشرافی فرزندان شان را در بغل آنها جای می‌دهند. . . آشکارا، برای تاثیری که بر اصالت شان خواهد داشت. عکاس ها (تقریبا) بر شاخ گاوها جای می‌گیرند، و نبرد آغاز می‌شود.

ابتدا، مجلسی پر از شکوه و جلال و اینجاست که جمعیت به شوری مستانه می‌رسد و کلاه و جلیقه و کیسه و دستکش است که برای گاوبازان محبوبش، به میان میدان می‌اندازد. مقدمه، هنگامی که "توره آدور" با پارچه قرمز با گاو بازی می‌کند، به نسبت آرام و پرشکوه و زیبا برگزار می‌شود. اما با شروع کار "بانده ریلیر" ^{۱۴}ها، و فرو کردن نیزه ها بر پشت گاو، پاره شدن شکم و سینه اش بدست "پیکادورها" و قرمز شدن تدریجی اش، با فرو رفتن شاخ های خشمگینش به شکم اسب ها و چارنعل رفتن اسب ها با دل و روده بی بیرون ریخته، شادی ی بد-یمن جمعیت به درجه ی جوش خود می‌رسد. من مردی را دیدم که از جای خود پائین پرید، پارچه را از دست "توره آدور" قاپید و شروع کرد به اهتزاز دادن آن در زیر بینی ی گاو.

ولذت عنجیبی بردم. گاو نر توانست شاخش را به پهلوی مردک فرو کند و انتقام هموعانش را باز ستاند.

مردک را بیرون بردند.

کسی هم توجهی به او نکرد.

من نمی‌توانستم - و نمی‌خواستم - ببینم که چطور برای سلاخ اصلی شمشیر آوردند و او آن را در قلب گاو فرو کرد. تنها از فریادهای وحشیانه ی جمعیت فهمیدم که کارش تمام است. آن پائین، پوست کن ها با چاقوهایشان، در انتظار لاشه ی گاو بودند. تنها چیزی که مایه ی افسوسم شد این بود که نمی‌شد بر شاخ گاو مسلسل نصب کرد و تیراندازی به او آموخت.

چرا باید بر چنین انسانی رحم کرد؟

تنها چیزی که گاوبازی را در نظر موجه جلوه می‌دهد، این است که "آلفونس" پادشاه اسپانیا نیز با آن مخالف است گاو بازی، فخر ملی مکزیکیان است.

هنگامی که "رودلفو گوئونو" گاوباز مشهور مکزیک، کارش را کنار گذاشت، خانه بی خرید و آینده ی خود و فرزندان را تامین کرد و راهی اروپا شد، مطبوعات فریاد برآوردند و پرسشنامه هایی میان مردم پخش کردند، که آیا این مرد بزرگ اجازه ی هجرت دارد؟ و مکزیک در حال رشد

اثری از بناهای هوش ربا و نوساز، یا پیکره های یادبود درست و حسابی، در مکزیک ندیدم، پر زیدنت ها که زود به زود عوض می شوند، کمتر به ساختمان های دیرپا می اندیشند. "دی یس" که سی سال بر کرسی ریاست جمهوری تکیه زد، آخر سر شروع کرد به ساختن عمارت "سنا"، نمیدانم، یا یک تئاتر. "دی یس" را بیرون راندند، از آن پس، سالهای زیادی گذشته، اسکلت فلزی پابرجاست، ولی حالا، بنظرم به منظور فروش یا انهدام آن، نوعی نگرش خاص مکزیک پیدا کرده، تا (به نوعی) خدمتی به حضرت رئیس جمهور بکند، مجسمه ی "سروانتس" اثر خوب و تازه بی بنظرم رسید (که نسخه برداری بی بود از مجسمه ی شهر "سویل") بر سکوی بلند در احاطه ی نیمکت هایی سنگی، و در وسط، فواره، که در هوای شرجی مکزیک بسیار مهم است. نیمکت ها و دیواره ی کوتاه دور مجسمه، با کاشی هایی منقوش به تصاویری از ماجراهای دن کیشوت، کاشیکاری شده اند. دن کوچولو (دن کیشوت) و سانچوپانسا در دو سو ایستاده اند. سروانتس هم نه سبیل دارد، نه ریش. در عوض، دو قفسه از کتاب های او را در اینجا قرار داده اند که سالها است بدست مکزیکایی های "آدم حسابی" ورق می خورند.

* *

مکزیکوسیتی یا بی دوقی عجیبی ساخته شده است. همه ی خانه ها، از نظر ظاهر، به جعبه می مانند. صورتی، آبی آسمانی، یا سبز. و بیشتر به رنگ زردروشن، شبیه ماسه های کنار دریا به هنگام طلوع خورشید. نمای خانه ها ملال آور است، وزیباتی اش تماما "از درون، با حیاطی چهارگوش، پیراز گیاهان بالا رونده. در برابر همه ی خانه ها، ایوانی دو - سه - چهار طبقه مسلط بر حیاط، به رنگ سبز، و مزین به گلدان های گیاهان بالا رونده و قفس طوطی های رنگ وارنگ.

یک کافه ی بزرگ آمریکائی به نام "سامبورن"، چنین ساخته شده. سقف حیاط تماما "از شیشه است، و دیگر هیچ.

این سبک خانه سازی اسپانیائی است که بوسیله ی اشغالگران به اینجا آورده شده. از آن مکزیکوی کهن هشتصد ساله، به هنگامی که این پهنشدت وسیع (که شهر آن را به اشغال درآورده) دریاچه یی در محاصره ی آتشفشان ها بود، و تنها "پوئبلو"، این "کمون" خود ویژه، برای حدود چهل هزار سکنه، بر جزیره یی کوچک قرار داشت... دیگر از آن شهر آرتکی هیچ ردی باقی نمانده است. بجای آن، خانه ها و کاخ های نخستین اشغالگر مکزیک، "کورتس"، و پادشاه مستعجل دوره ی او، "اتیوربیللا"، و نیز کلیساها و صومعه هایی بیشمار می بینی. تعداد این بناها از ده هزار هم بیشتر است، و سراسر مکزیک را فرا گرفته اند.

و کلیساهای عظیم نوساز، همچون برادران "نتردام"، از کلیسای جامع میدان "بازه" گرفته تا کلیسای کوچک و بی پنجره ی بخش قدیمی شهر، که از وفور جلبک ها و کپک ها به سبزی می زند. این کلیسا، از ۲۰۰ سال پیش، از (نمیدانم کدام) جنگ دیرنشینان به بعد، متروک مانده است

و هنوز هم سلاح باستانی آنان با همان نظم ، یا بی نظمی بی ، که اشغالگران معدوم رهاینش کرده اند ، در حیاط افتاده است . و خفاش ها و پرستوها ، از کنار انبوهی کتاب های کهن قفسه های چوبین ، به این سوی و آن سو می پرند .

درست است ، کلیسای جامع که برای نماز و دعا بر پا شده ، بسیار کم مورد استفاده قرار می گیرد . کلیسای جامع از سویی یک در ورودی دارد ، و از سوی دیگر ، چهار در خروجی رو به چهار خیابان ، سینیوریناها و سینیوریتاها (دوشیزگان و بانوان) مکزیکي همچون حیاط خلوتی از کلیسا استفاده می کنند تا راننده منتظر فکر کند که آنها دیندار پاک و عقیف اند ، و از سوی دیگر به آغوش معشوق بخزند یا به زیر پر و بال معبود بلغزند .

گرچه اراضی کلیساها به اشغال درآمده ، و راه انداختن دسته های مذهبی ممنوع اعلام شده ولی این تصمیمات تنها بر کاغذ باقی می مانند . در عمل ، بجز کشیش ها ، سازمانهای ویژهی بیشماری پاسدار مذهب اند .

" سلحشوران کلمبوس " ، " انجمن بانوان کاتولیک " ، " انجمن جوانان کاتولیک " و . . . که همانا خانه ها و بناهایی هستند که راهنماهای توریستی بر آنها تاکید دارند ، خانه های تاریخ اند ؛ خانه های کشیشان و خانه های دولتمندان .

کمونیست ها ، محله های فقیران و وردست های خرده پا و بیکاران را نشام می دادند . کلبه هایی چسبیده به هم ، همچون غرفه های " سوخارفکا " ۱۴ ، ولی بسیار کثیف تر . این کلبه ها بدون پنجره اند ، و از درهای بازشان می بینی که چگونه خانواده بی هفت - هشت - ده نفری در هم می لولند .

به هنگام باران های هر روزه ی تابستانی مکزیک ، آب ، کلبه های پائین تر از پیاده روها را در می نوردد و مرداب هایی متعفن ایجاد می کند .

در برابر خانه ها ، بچه های لاغر و مردنی ، ذرت های آب پز شده بی را سق می زنند ، که در همانجا بفروش می رسد ، و در زیر همان کهنه پارچه های کثیفی گرم نگاه می دارندشان کسه فروشنده شب ها بر آن می خوابد .

بزرگسالان ، اگر هنوز ۱۲ سانتیم در جیب داشته باشند ، در " بولگری " ، این آجود فروشی خاص مکزیکي ی مزین به فرش های زیبایی با تصویری از ژنرال " بولیوار " ۱۵ بر آن و نوارهای رنگارنگ یا دانه های به نخ کشیده ، تسبیح بجای در ورودی می نشینند

بولکه کاکتوس ، بدون غذا ، قلب و معده را خراب می کند . و سرخپوست چهل ساله ، دچار تنگی نفس است ، و شکمش باد آورده است . و او از نسل پنجه های بازهای فولادین است ، از نسل شکارچیان پوست سر . اینجا کشوری است که امپریالیست های تمدن بخش آمریکائی غارتش کرده اند ، کشوری که پیش از کشف آمریکا ، نقره ی ریخته بر زمین ، فلزی گران بها بحساب نمی آمد کشوری که حالا ، حتا یک پوند نقره هم نمی توان از آنجا خرید ، و باید در وال استریت نیویورک بدنبالش گشت . نقره آمریکائی است ، نفت هم آمریکائی است . در شمال مکزیک ، هم خطوط انبوه

راه آهن، و هم تولیدات، مطابق آخرین روش‌ها، تحت سلطه‌ی آمریکائیان است.

اما عجایب، به درد کدام شیطان لعینی می‌خورند؟ طوطی‌ها، بیرها و مالاریا را در جنوب می‌توان یافت... اینها از آن مکزیک‌ها است، به چه درد آمریکائیان می‌خورد؟ بیرها را بگیرند که چه؟ پشمشان را برای ساختن برس ریش تراشی بکاربرند؟

بگذار بیرها مال مکزیک‌ها باشند. بگذار اینگونه عجایب گرسنه برای خودشان بماند. این ثروتمندترین کشور دنیا است، که بدست امپریالیسم آمریکا محکوم به تحمل قحطی و گرسنگی است. زندگی در مکزیکوسیتی، دیر شروع می‌شود... تقریباً "از ساعت ۸ یا ۹، مغازه‌ها، و کارگاه‌های چلنگرها، کف‌اش‌ها و خیاط‌ها باز می‌شوند - و همه الکترونیک، مجهز به دستگاه‌های دفع غبار از پاشنه‌ها و واکس‌زدن، یا اطوهای برای اطو کردن یکباره‌ی یک دست‌کت و شلوار کامل. و پس از کارگاه‌ها، موسسه‌های دولتی گشوده می‌شوند.

بسیاری تاکسی‌ها و اتومبیل‌های شخصی، همراه با اتوبوس‌های دموکراتیک آدم-لبرزان کثیف، که از کامیون‌های عظیم الجثه‌ما، نه زیباترند و نه بزرگ‌تر. اتومبیل با اتوبوس کورس می‌گذارد، و اتومبیل‌های ادارات مختلف، با هم. این مسابقه، بدلیل خلق و خوی کین‌توزانه‌ی رانندگان اسپانیایی، شکل مستقیم نبرد مرگبار را بخود می‌گیرد.

اتومبیلی اتومبیل دیگر را تعقیب می‌کند، اتومبیل‌ها با هم سردرپی اتوبوس می‌گذارند، و همه با هم وارد پیاده‌رو می‌شوند و عابران بی‌فکر را شکار می‌کنند.

مکزیکوسیتی، رکورددار تصادفات فاجعه‌ی اتومبیل در تمام دنیا است. راننده‌ی مکزیک‌سی مسئول ناقص‌العضو شدن طرف نیست (خود مدافع خودت باشد)، به این دلیل متوسط طول عمر بدون ناقص‌العضو شدن، ده سال است. هر نفر از اهالی، ده سال یک بار، مالانده می‌شود. البته هستند کسانی که طی بیست سال هم مالانده نمی‌شوند، ولی این را بگذارید به حساب کسانی که در عرض پنج سال مالانده شده‌اند.

برخلاف اتومبیل‌ها، این دشمن مکزیک‌سی بشریت، ترامواها در اینجا نقشی بشردوستانه دارند. آنها، اموات را منتقل می‌کنند.

مکرر با چنین منظره‌ی غیرعادی بی‌مواجه می‌شوی. تراموایی پر از خویشاوندان گریان، واگن نعش‌کشی متصل به آن، حامل مرحوم مغفور. این دسته‌ی عزادار با تمام سرعت پیش می‌رود، و مدام زنگ می‌زند، اما ایستادن و توقیفی در کارش نیست.

الکتروفیکاسیون ویژه‌ی مرگ. در قیاس با ایالات متحده، خیابان‌گردها اندک‌اند. کلبه‌ها کوچک‌اند، و هر یک با عچه‌ی در برابر دارند. وسعت شهر زیاد است، ولی اهالی، سرتاپا ششصد هزار نفر.

نئون‌های خیابانی اندک‌اند، فقط آدم‌شب‌ها می‌شود؛ مکزیک‌کی کمندی ساخته‌و پرداخته از چراغ‌های برقی را به دور جعبه سیگارش می‌اندازد. یکپه‌همه‌ی تاکسی‌ها به تصویر

زنی در حال شیرجه رفتن مزین می‌شوند - آگهی مایو .

تنها آگهی بی را که مکزیک ی خونسرد (و بیگانه با تعجب) دوست دارد ، "باراتا" یا حراج های فصلی بی است که به منظور " آتش زدن به مال " مغازه دارها برگزار می‌شود . حتی محترم ترین فروشگاه ها نیز مجبوراند به چنین حراجی تن در دهند ، زیرا بدون آن ، مکزیک ها را نمی‌توان به خریدن (حتا) یک برگ انجیر هم وادار کرد .

این در معیارهای مکزیک ، شوخی نیست . می‌گویند که شورای شهر ، در یکی از اتوبوس های حامل مسافر به مقصد مکزیکوسیتی ، برای آنکه سرخیوستان بیش از حد طبیعی را خجالت زده کند اعلامیه چسانده که :

مکزیکو سیتی : ورود بدون تنبان ممنوع !

اجناس لوکس در فروشگاه ها فراوان است ، ولی برای احمق ها ، تازه واردها ، و خانم های پیر و پاتال آمریکائی که طالب یادبودی از این شهر هستند . با قلاهای جهنده ، گلیم هایی به رنگ های خیلی روشن که همه ی الاغ های " گوآدالاهارا " به دیدنشان رم می‌کنند ، ساک های کوچولویی با تصویری از تقویم های آزتکی بر آنها ، و کارت پستال هایی منقش به طوطی هایی ساخته و پرداخته از وپر واقعی طوطی ، مکزیک ها اغلب در برابر فروشگاه های اتومبیل های آلمانی زیرپوش های فرانسوی ، و مبلمان آمریکائی پاسست می‌کنند .

موسسه ها و شرکت های خارجی ، به شدت فراوان است . وقتی در روز ۱۴ ژوئیه ، مغازه های فرانسوی پرچم و بیرق هوا کردند ، تعداد آنها ما را به این فکر انداخت که نکند در فرانسه هستیم و خود نمی‌دانیم .

آلمان ، یا آلمانی ها ، بیش از بقیه در این کسب و کار بلبشو سود می‌برد .

می‌گویند که آلمانی ها می‌توانند سراسر کشور را زیر پا بگذارند و از مهمان نوازی همسسه برخوردار شوند ، تنها به دلیل عشقی که مردم اینجا به ملیت آنها دارند . بیهوده نیست که در ادارهٔ پر فروش ترین روزنامهٔ اینجا ، ماشین های چایی دیدیم که اخیرا " (فقط) با مارک آلمانی وارد کرده بودند ، گرچه از اینجا تا آمریکا یک روز راه است ، ولی تا هامبورگ هیجده روز .

تا ساعت ۵ یا ۶ بعدازظهر ، کار است و خدمت ، پس از آن ، پیش به سوی میدان ها . در آمریکا ، مقابل آرایشگاه ها ، استوانه هایی شیشه ای وجود دارد مزین به نقش های رنگارنگ . آگهی ی آرایشگاه های مکزیک ، بقیه ، مغازه های واکسی : مغازه بی است دراز ، با صندلی هایی بلند و محل قرار گرفتن پاها . و حدود بیست واکسی .

مکزیک ها تجمل پرست و بزرگ دوست اند . من کارگرانی را دیده ام که عطر و اودکلن می‌زنند . زن مکزیک ، یک هفته لباس مندرس می‌پوشد تا روز یکشنبه ، لباس پلوخوری اش را به تن کند . از ساعت هفت ، خیابان های مرکزی با الکتریسیته مشتعل می‌شوند ، و مصرف سرق در اینجا بیش از جاهای دیگر است ، بهرحال ، بیش از آن است که امکانات مردم مکزیک اجسازه می‌دهد . تبلیغی ویژه به سود ثبات و رفاه زندگی در دوره ی رئیس جمهور فعلی .



ساعت یازده ، وقتی که تئاترها و سینماها تعطیل می شوند ، چند تا کافه می ماند و عرق -
فروشی های حومه یا میکده های غارمانند حاشیه شهر ، گشت و گذار در داخل شهر ، خطرناک
می شود . ورود به باغ "چاپولتاپک" ، که کاخ رئیس جمهور در آن قرار دارد ، ممنوع است .
سزاسر شهر را صدای شلیک گلوله ها پر می کند . و همیشه هم پلیس نیست که وقوع قتل را
کشف کند . در اغلب موارد ، در هتل ها شلیک می کنند ، و آن هم در اثر استفاده از کلت بجای
وسيله باز کردن در بطری . سر شیشه ها را می پرانند . آشکارا و از داخل اتومبیل ها شلیک می کنند
تا شلوغی کرده باشند . سر شلیک ، شرط بندی هم می کنند ؛ اول قرعه می کشند که چه کسی باید
نیرباران شود . و برنده بی رو در بایستی شلیک می کند . در باغ "چاپولتاپک" ، حساب شده شلیک
می کنند . پرزیدنت دستور داده که پس از تاریک شدن هوا ، کسی را به باغ راه ندهند ، و فقط
پس از ایست سوم شلیک کنند . شلیک کردن را فراموش نمی کنند ، ولی گاه ایست دادن را از یاد
می برند . روزنامه ها خبر کشتارها را با کمال میل ، ولی بدون خوشحالی ، چاپ می کنند . اما اگر
روزی بدون قتل بگذرد ، روزنامه با تعجب اعلام می کند :

" امروز کسی به قتل نرسید "

عشق به سلاح ، زیاد است . شیوه ی وداع صمیمانه چنین است ؛ شکم به شکم می ایستی و
چند بار دستت را به پشت طرف می زنی . ولی اگر کمی پائین تر بزنی ، در جیب عقب شلوار ،
همیشه کلت سنگین را لمس خواهی کرد . و همه کلت دارند - از ۱۵ ساله بگیر تا ۷۵ ساله .
و اما ، یک ذره سیاست ؛ یک ذره ، چرا که تخصص من نیست ، چون خیلی کم در مکزیک
زندگی کرده ام ، اما باید درباره اش بسیار نوشت .

حیات سیاسی مکزیک ، لوکس حساب می آید ، چرا که اسناد مختلف آن ، در همان نظراول
غیرمنتظره اند ، و افشاء آنها غیر عادی .
جفتک اندازبهای پرزیدنتها ، صدای تعیین کننده ی کلت ، شعله ی همیشه فروزان انقلاب ،
رشوه خواری های افسانه ای ، قهرمانی های قیام ها ، حراج ورشکستگی ی دولت ها ، و ... را در
مکزیک می توان دید ، و همه را نیز به وفور .

ابتدا درباره ی واژه ی " انقلابی " بگویم . به مفهوم مکزیکی آن ، " انقلابی " نه تنها کسی
است که با درک یا استنباط سده های آینده ، پیکار می کند و بشریت را بسوی آن سده ها می برد ،
بلکه انقلابی ی مکزیکی هر فردی است که سلاح در دست ، حکومت را سرنگون می کند - حال ،
کدام حکومت ؟ مسئله بی نیست .

و از آنجا که در مکزیک ، هر فرد یا حکومت را سرنگون کرده ، یا در حال سرنگون کردن است
یا می خواهد آن را سرنگون کند ، پس همه بدون استثناء انقلابی اند .

به همین دلیل ، این واژه در مکزیک هیچ مفهومی ندارد ، و با خواندن واژه ی " انقلابی " در
روزنامه ، با استعمال آن به شیوه زندگی در آمریکای جنوبی ، باید جزئیات امر را نیز عمیقاً
مورد سؤال قرار داد . من بسیاری انقلابیون مکزیکی را دیده ام ؛ از جوانان شاداب کمونیست

گرفته که کلت شان را موفتا "پنهان می کنند و منتظرند که مکزیک نیز در راه "اکتبر" گام بردارد ۱۶۳ تا پیرمردهای ۶۵ ساله که میلیون ها میلیون انبار می کنند تا رشوه بدهند - و در پشت آن، مقام ریاست جمهوری را خواب می بینند .

در مکزیک همه اش دویست حزب سیاسی هست ، با عتیقه های حزبی ی موزه ای ، مثلاً ، مانند " حزب انقلابی تربیت " به رهبری رافائل ماین که هم ایدئولوژی دارد ، هم برنامه ، و هم کمیته ، اما یک عضو بیشتر ندارد و آن هم خود جناب ماین است - یا مثلاً " لیدرهای ورشکسته یی که به شورای شهر پیشنهاد می کنند که به خرج خود خیابانی را سنگفرش کنند ، بشرطی که بن بستنی هم به نام آنها نامیده شود . برای تئوری کارگری ، حزب "لابوریستی" بسیار جالب است . ایسن حزب ، " حزب کارگری "ی آشتی جویی است که روحا " به " گومپرز " ۱۷ آمریکا نزدیک است - و این بهترین نشانه ی آن است که چگونه احزاب رفورمیست تغییر نسل می دهند ، و با ادای نطق های آنچنانی و گذاشتن تله های تجاری - سیاسی پیکار انقلابی را با معامله ی رسیدن به مقام وزیر مشاور عوض می کنند .

چهره ی یکی از بلندپایگان این حزب ، وزیر کار "مارونس" ، بسیار جالب است که مجله ها او را همیشه با سینه و سرآستین های پر از الماس های درخشان تصویر می کنند .

متأسفانه نمی توانم تصویر کاملی از زندگی کمونیست های مکزیکی را ارائه کنم .

من در مکزیکوسیتی بوده ام ، در مرکز رسمی سیاست ، ولی زندگی کارگری ، در نواحی شمالی تر کشور متمرکز شده - در "تامپیکو" مرکز نفتی ، در معادن ایالت "مکزیکو" ، و نزد دهقانان "وراکروز" . تنها می توانم ذیدارهایی با تنی چند از رفقا را بازگو کنم .

رفیق "گالوان" ، نماینده ی مکزیک در انترناسیونال دهقانی ، نخستین کمون اقتصادروستائی با تراکتورهای نو و تجربیاتی از زندگی نوین را در "وراکروز" سازمان داده است . او بمثابة عاشقی راستین ، درباره ی کارهسایش تعریف می کند ، عکس هایی میان ما پخش می کند و حتا اشعاری درباره ی کمون وراکروز می خواند .

رفیق "کاریو" ، جوان ، اما یکی از تئوریسین های خوب کمونیسم ، هم دبیر حزب است ، هم خزانه دارش ، هم سردبیر ، و هم هرچیز دیگری که بخواهی .

"گرو" سرخپوست است ، نقاش کمونیست ، کاریکاتوریست سیاسی خیلی خوبی است ، هم بر مداد مسلط است و هم بر کمند .

رفیق ، مرنو" ، نماینده ی حزب در ایالت وراکروز است . "مرنو" باشنیدن "مارش چپ" در دفترچه ی یادداشت من می نویسد : " به کارگران و دهقانان روس بگوئید که فعلاً ما فقط به مارش شما گوش می دهیم ، ولی روزی خواهد آمد که در پی صدای "ماورز" های شما ، " کلت ۳۳ " ، نیز طنین خواهد افکند " (متأسفانه این چند ورق دفترچه ، "بنابه عللی" در مرز آمریکا گم شدند)

کلت طنین افکند ، ولی متأسفانه ، نه کلت "مرنو" ، بلکه از آن حریفش که بر او شلیک شده

بود .

در نیویورک، در روزنامه خواندم که رفیق منورا جانیان حکومتی کشته اند.

حزب برادر مکزیکی کوچک است. در برابر یک میلیون و نیم کارگر، دو هزار کمونیست، که از آن میان تنها سیصد تن از رفقا فعال اند. اما نفوذ کمونیست ها رشد می کند و به آنسوی مرزهای حزب می تراود. "ال ماجته" (سایور دهقانان مزارع نیشکر مکزیک) ارگان حزب کمونیست و پنج هزار تیراز مسلح دارد.

یک مدرک دیگر: رفیق "مونسول" موقعی کمونیست شد که به عضویت سنای فدرال برگزیده شده بود، و چون از سوی لائوریست های ایالت "سن لوئیس پوتوس" به سنا رفته بود، حزب سابقش او را به محکمه حزبی خوانده است، و مونسون که مشغول کارهای حزب برادر بوده است، به آنجا نرفته، با این وجود، نمی تواند مصونیت او را لغو کنند، زیرا از حمایت عظیم محافظان کارگری برخوردار است.

غیرعادی بودن ماهیت عدم تمرکز سیاست مکزیکی، از همان نظر اول، از آنجا روشن می شود که ریشه های این سیاست را باید نه تنها در اقتصاد مکزیکی، که در حساب ها و ارگان های ایالات متحده، و اساساً در این حساب ها و آرمانها پی گرفت. پرزیدنت هایی هستند که بیش از یک ساعت هم بر کرسی ریاست جمهوری تکیه نکرده اند، بطوریکه وقتی مصاحبه کنندگان به سراغش رفته اند، پرزیدنت سرنگون شده بوده و با عصبانیت جواب داده؛ مگر نمی دانید که من سر تا پا برای یک ساعت و نیم انتخاب شده بودم".

چنین تعویض و تغییر سریعی نه تنها بدلیل خلق و خوی شاداب اسپانیایی ها، بلکه به این دلیل است که چنین پرزیدنتی را یا توافق با ایالات متحده برمیگزینند تا قانونی را به حمایت از منافع آمریکاییان با سرعت و اطاعت تمام به تصویب برساند. از ۱۸۹۴ (انتخاب نخستین رئیس جمهور مکزیکی، ژنرال "گوادلوپه") در فاصله ی ۳۰ سال، ۳۷ رئیس جمهور عوض شده و قانون اساسی پنج بار بکلی تغییر یافته است. اگر این را هم اضافه کنیم که از این ۳۷ نفر، ۳۰ تن ژنرال بوده اند، و بنابراین، هر تغییری به کمک اسلحه انجام شده، تصویر آشفشانی ی مکزیکی برای شما واضحتر خواهد بود.

حیله های مبارزه ی انتخاباتی مکزیکی ها نیز با این جریانات هماهنگی دارد.

یک روز پیش از انتخابات، ماموران گستاخ فلان کاندید، با پیش بینی اکثریت آراء رقیبان انتخاباتی، اشخاص اضافی ی حزب مخالف را می ربایند و تا اعلام رسمی نتیجه آراء برپلزداشت نگاه می دارند.

این کار، سیستمی قانونی نیست، ولی اغلب اتفاق می افتد: ژنرال، طرف مقابل را دعوت می کند و هنگام صرف قهوه، از آنجا که مانند همه اسپانیایی ها، آدمی است عاطفی، با فشار دادن دسته طپانچه اش، و اشک بر چشم، همتایش را متقاعد می کند که:

"بنوش، بنوش! این آخرین فنجان قهوه زندگی توست."

معلوم است که یکی از ژنرال ها به آخر خطر رسیده است.

— تنها در مکزیک ممکن است ماجراهایی همچون اجرای ژنرال "بلانچا" را که بعداً در ۱۶۵ "مالوردو"ی آمریکا برایم تعریف کردند، سراغ کرد. "بلانچا" به اتفاق ده تن دیگر، با راندن گله بی از هزاران اسب وحشی، از کوهستان، سنگری را اشغال می‌کرد. اهالی شهر دست و پایشان را گم می‌کنند و تسلیم می‌شوند، به خیال اینکه یک دار و دسته هزار نفری حمله کرده، زیرا حق داشتند فرض کنند که اسب بی سوار نیازی به اشغال شهر ندارد. اما اسبها اشغال می‌کردند، چرا که "بلانچا" آنها را به پیش می‌راند. "بلانچا" گاه با آمریکائی‌ها علیه مکزیکئی‌ها روی هم می‌ریخت و گاه برعکس، و به این ترتیب نمی‌شد او را شکار کرد.

او را بوسیله یک زن به اسارت کشیدند. زیارویی را مخفیانه به سراغش می‌فرستند، زنک دل "بلانچا" را ربوده، به سوی مرز مکزیک می‌برد، در آنجا، در میکده بی، در لیوان او دو ستنش فلان اشغال خواب آور را می‌ریزند و خلاص، با زنجیر به هم می‌بندندشان و به درون رودخانه‌ی مرزی (که شهر "لوره دو" را به دو بخش آمریکائی و مکزیکئی تقسیم می‌کند) می‌اندازند و از قایق‌های خود بسویشان تیراندازی می‌کنند.

"بلانچا"ی غول پیکر از سرما بهوش می‌آید و موفق می‌شود زنجیر را از دست و پای خسود بگشاید، ولی دوست همزنجیرش او را نیز به قعر رود می‌کشانند. چند روز بعد، جسد هر دو را می‌یابند.

از برخورد آدم‌ها، دسته‌ها، و احزاب، هدف‌های بسیاری همچون جرقه بر می‌جهد. اما یک هدف، همه را بهم می‌پیوندد، و آن، آرزوی آزادی، و تنفر از اشغالگران... گرینگوها (اجنبی‌ها) ی بی رحمی که مکزیک را مستعمره‌ی خود ساخته و کشور را بدو نیم کرده‌اند (بطوری که شهرهایی هست که نیمی آمریکائی‌اند و نیمی مکزیکئی) ، انزجار از آمریکائیانی که با صد و سی میلیون عمر و وزید، یک ملت دوازده میلیونی را در هم فشرده‌اند.

"گوچوپین" و "گرنیگو" دو تا از بدترین فحش‌های مکزیکئی‌هاست. "گوچوپین" یعنی اسپانیائی، طی پانصد سال، از زمان هجوم "کورتس" تا کنون، این واژه به خاموشی گرائیده و تند و تیزی‌اش را از دست داده است. اما "گرنیگو" هنوز هم مثل سیلی صدا می‌کند (هنگام تجاوز ارتش آمریکا به مکزیک، می‌خواندند:

گرین... گو...

دی راشس آو...

و این ترانه‌ی کهنه سربازی است که با حذف حروف اول، به فحش تبدیل شده‌اند).
واقعیه بی را تعریف کنم.

مرد مکزیکئی عصا بدستی، همراه خوبرویی قدم می‌زند، زن انگلیسی است. مردی از روبرو می‌آید. نگاهی به زن انگلیسی می‌اندازد و فریاد می‌زند: — گرینگو!
مرد مکزیکئی عصایش را می‌اندازد و کلت می‌کشد: — "حرفت را پس بگیر، سگ پدر، والاچا بیجا می‌کشمت".

نیم ساعت عذرخواهی و من بمیرم - تو بمیری - تا اثر این توهین وحشتناک برطرف شود . البته این انزجار از گرینگوها ، دقیقاً " همانی نیست که نسبت به " هرآمریکائی " و " استثمارگری " احساس می شود . مفهوم نادرست و زیانبار " ملت " ، اغلب ، پیکار مکزیکى ها را چنین دچار تفرقه و ضعف می سازد .

کمونیست های مکزیکى می دانند که :

۵۰۰ نژاد مکزیکى ، برهنه ،

اما آن که سیر است

با یک زبان

همچون لیمویی به یک دست می فشارد

و به دست دیگر به بند می کشد .

زحمتکشان مکزیکى ، رفته رفته ، بیشتر می فهمند که تنها رفقای " موره نو " می دانند که تنفر

ملی را متوجه کدام سوی کنند ، و به چگونه تنفری تبدیلش نمایند .

پیکار را نباید

به چند نژاد تقسیم کرد .

فقیرا

در کنار فقرا بایست ا

" گامارادو " (رفیق ا)

ای خطاب برادر ساز ،

از کشور مکزیکى ها به سراسر دنیا برو .

زحمتکشان مکزیک ، رفته رفته ، بیشتر می فهمند (و دلیل آن ، تظاهرات اول ماه مه) که

چه باید کرد تا جای غارتگران سرگون شده ی آمریکائی را استثمارگران هموطن بگیرند .

آزتک ها ، کریول ها ، متیس ها ا

کمر از یوغ عظیم بیگانه رها سازید .

ای پرچم سرخ !

بر فراز هندوانه ی مکزیکى به اهتزاز در آی .

پرچم مکزیک را " هندوانه " می خوانند . بنا به افسانه یی ، یک دسته از شورشیان ، در حال

گاز زدن هندوانه به امور ملی می پرداختند . لزوم انتقال سریع ، اجازه ی اندیشیدن جدا را نداد .

دسته ی جلودار تصمیم گرفت که ؛ " هندوانه را بجای پرچم بگذاریم " .

و همینطور هم شد . سبز و سفید و قرمز ، پوست و لایه و مغز هندوانه .

دل نمی آمد مکزیک را ترک گویم . آن همه را که تعریف کردم ، در نهایت مهمان نوازی ، در

کمال خوشایندی و صمیمیت از سوی مردم عملی می شد .

حتا " خزوس " هفت ساله را که به خریدن سیگار می فرستادم ، وقتی نامش را از اومی پرسیدم ،

بی برو برگرد جواب می داد: - "نوکر شما، خزوس پوبیدو!"

وقتی که یک مکزیک‌نشان‌ی خانه اش را می دهد، هرگز نمی گوید: "این هم نشانی من"، بلکه اعلام می کند: حالا شما محل خانه تان را می دانید"، و وقتی پیشنهاد می کند سوار اتومبیلش شوی، می گوید: خواهش می کنم سوار اتومبیل تان شوید"، و نامه ها، حتا خطاب به زنی نه چندان نزدیک، به این صورت امضاء می شود:

- "جای پایتان را می بوسم"

نمی توان در خانه ی دیگری، از شیئی تعریف کرد - آن را لای کاغذی می پیچند و می گذارند زیر بغل آدم، روحیه ی غیرعادی و دل‌باز بودن، مرا دل‌بسته ی مکزیک ساخت، دلم می خواهد باز به مکزیک بروم، و در همان مسیری با رفیق "خایکیس" سفر کنم که "موره نو" برایمان تعیین کرده بود، از مکزیکوسیتی به وراکروز، و از آنجا سفری دو روزه بسوی جنوب با قطار، یک روز با اسب و بسوی جنگل انبوه استوائی، جایی که طوطی ها فراوانند، و میمون ها جلیقه به تن ندارند.

نیویورک

نیویورک: - مسکو؟ در لهستان است؟ - این سؤال را در سفارت آمریکا در مکزیک از من پرسیدند.

جواب دادم: نه، در "ا، ج، ش، س" ۱۹ است.

انگار نه انگار، این حروف هیچ معنایی برای طرف نداشت، ویزا را دادند.

بعدها فهمیدم که اگر آمریکائی کارش تیز کردن نوک سوزن باشد، این کار را به بهترین وجهی انجام می دهد، ولی ممکن است چیزی درباره ی سوراخ سوزن نداند، سوراخ سوزن، در - حیظه تخصص او نیست، و او موظف نیست اطلاعی در مورد آن داشته باشد.

"لوره دو" مرز "ا، م، آ، ش" ۲۰ است.

من مدتی طولانی با زبان دریداغان (دقیقا "ریز ریز شده") نیمه فرانسوی - نیمه انگلیسی هدف از مسافرتم را توضیح می دادم و اجازه نامه هایم را ارائه می کنم.

مرد آمریکائی می شنود، سکوت می کند، می اندیشد، نمی فهمد، و بالاخره، به زبان روسی می پرسد: - تو جهودی؟

مات و متحیر ماندم.

مرد آمریکائی، صحبت را ادامه نداد، زیرا کلمات دیگری نمی دانست. کلی زجر و عذاب

کشید، و پس از ده دقیقه بی، یکباره پرسید: - بلوروس هستی؟

- بله، بلوروسم، بلوروس - و با تشخیص اینکه مرد آمریکائی، خلق و خوی وحشی ندارد،

کلی خوشحال شدم، فقط کنجکاوی کلیشه ای. مرد آمریکائی فکر می کرد و باز پس از ده دقیقه بی

گفت :

— بپریدش جلسه .

جنتمندی که تا آن وقت ، مسافری با لباس غیرنظامی بود ، کلاه نظامی اش را بسر گذاشت و معلوم شد که پاسبان اداره ی مهاجرت است ،

پاسبان ، من و اسباب سفرم را به درون اتومبیلی هل داد ، رسیدیم ، و وارد خانه یی شدیم که در آن ، مردی بدون کت و جلیقه ، زیر پرچم پرستاره نشسته بود .

پشت سر او اتاق هایی میله دار بود ، من و اسباب سفرم را در یکی از این قفس ها انداختند ،

خواستم بیرون بیایم ، ولی با پنجه هایی حاضر و آماده ، پسم زدند .

در همان نزدیکی ، قطار من سوت زنان بسوی نیویورک راه افتاد .

چهار ساعت نشسته ام .

آمدند و پرسیدند که به چه زبانی می توانم صحبت کنم ، از خجالت و شرم (ندانستن زبان

خارجی ، شرم هم دارد) گفتم : فرانسه .

مرا به اتاق بردند . چهار عموی تنومند ، و مترجم فرانسوی ، در برابر .

گفت و گوهای معمول فرانسوی ، درباره ی چای و نان بولکی را می دانم . ولی از آن جمله یی

که مرد فرانسوی به من گفت ، اصلاً " هیچ نفهمیدم ، و ناراحت و عصبی ، به آخرین کلمه آن چسبیدم

و کوشیدم بطور حسی ، مفهوم جمله را درک کنم .

تا من بیایم و جمله را بفهمم ، مترجم فهمید که من چیزی بارم نیست ، آمریکاییها دست —

هایشان را تکانی دادند و مرا پس فرستادند ،

دو ساعت دیگر هم نشستم ، و در لغت نامه ، معنی آخرین کلمه مترجم را پیدا کردم ، معلوم

شد که طرف گفته بود : " سوگند " .

من نمی توانستم به زبان فرانسه سوگند یاد کنم ، و به این دلیل انتظار می کشیدم تا یک نفر

روس بیایند . دو ساعت بعد ، مترجم فرانسوی آمد و در حالیکه دلسوزانه به من امید می بخشید ،

گفت : " یک روس پیدا کردند ، بون گارسن " (پسر خوبی است)

همان عمو جان ها ، مترجم ، یهودی ، لاغر و خونسرد ، و صاحب مغازه " میل فروشی " بود .

برای آغاز سخن ، با حالتی مردود گفتم :

— " من باید سوگند یاد کنم " .

مترجم ، بی تفاوت ، دستش را تکان داد :

— " اگر نمی خواهید دروغ بگوئید ، لایذ راستش را خواهید گفت . اما اگر نخواهید دروغ

بگوئید ، بهر حال ، راستش را که نخواهید گفت .

حرفش متقاعد کننده بود .

سبیل سوال های قراردادی شروع شد . نام خانوادگی مادرم در زمان دوشیزگی اش . محصل

تولد پدرم ، نشانی دبیرستان ، و غیره . چیزهایی کاملاً " فراموش شده .

مترجم آدم درست و حسابی بی از آب درآمد، و من هم که سوار زبان روسی شدم، معلوم ۱۶۹ است، که او را خوش آمد.

خلاصه کلام، اجازه شش ماه اقامت در کشور را به من دادند، و طبق معمول توریست ها، با ۵۰۰ دلار ضمانت.

نیم ساعت بعد، تمام اهالی روس، به دیدارم آمدند، و همه نیز با دعوتی به خانه شان حسابی دستپاچه ام کردند.

صاحب کارگاه کوچک کفافی، با نشاندن من بر صندلی کوتاه "اندازه گیری پا"، مدل هارا نشانم می داد، آب یخ می آورد، و سراز پا نمی شناخت.

سه سال است که هیچ روسی به اینجا نیامده. سه سال پیش، یک کشیش آمده بود با دو تا دخترش. اول مدام فحش می داد، ولی بعد (که من دو تا دخترش را در کلوب رقص جا کردم) می گوید: "با اینکه تو جهودی، ولی آدم دوست داشتنی بی هستی، پس حالا که به پدر روحانی کمک کردی، باید آدم با وجدانی باشی".

فروشنده ی زیرپوش، مرا از او قاپید، و دو تا پیراهن به من فروخت به بهای دلخواه "دو دلار" (یک دلار برای پیراهن، و دلار دوم بخاطر دوستی). و بعد، سرا پاهنجان و التهاب تمام شهر را طی کرد تا به اصرار، در لیوان کشیف شستشوی دندان، معطر به بوی "اودول" (نوعی خمیر دندان - م) کمی وپسکی داغ به حلقم بریزد.

اولین آشنائی ام با قانون خشک "منع فروش مشروبات الکلی" است. بعد به مغازه ی مبل فروشی مترجم یهودی برگشتم. برادرش برجسب قیمت بهترین مبل مخمل مغازه را کند، تا من بر آن جلوس کنم. خودش هم در برابرم، بر میلی چرمی، که برجسب ۹۹ دلار و ۹۵ سنت را بر خود داشت (و این هم ترفند تجاری دیگری، تا قیمت به "صد" نرسد) نشست.

در این میان، چهار یهودی غمگین وارد شدند، دو دختر و دو پسر جوان، برادر دکبانداز با لحنی ملامت بار، معرفی شان می کند:

... "اسپانیائی هستند. اهل "وینیسیا" و "اودسا". دو سال در کوبا مانده اند تا به شان ویزا بدهند. بالاخره به یک آرژانتینی اعتماد کرده اند تا در مقابل ۲۵۰ دلار، ردشان کند.

آرژانتینی، مرد سنگین وزنی بود، و مطابق شناسنامه، چهار فرزند داشت. آرژانتینی ها ویزا لازم ندارند. این مرد، چهارصد یا ششصد فرزند را به ایالات متحده رد کرده بود، و حالا سر ششصد و چهارمی دستگیر شده است.

مرد اسپانیائی محکم نشسته، برای او آدم های ناشناس، صد هزار دلار به بانک می گذاردند - پس آدم گردن کلفتی است. اما اینها را برادرش ضمانت کرده، ولی بیهوده - محاکمه شان می کنند و بعد، اخراج.

تازه این بابا، تولید کننده درست و حسابی است. آدم صاف و صادقی هم هست. اما در اینجا، آدم های خرده پا هم زیاد وجود دارد. برای عبور دادن از "لوزدو"ی مکزیکی به

"لوره دو" ی آمریکا، صد دلار می گیرند، اول پول را می گیرند، و بعد در نیمه ی راه، طرف را در رودخانه غرق می کنند،

خیلی ها مستقیما "به آن دنیا مهاجرت کرده اند،

این دیگر آخرین داستان مکزیک بود،

ماجراهی که برادر مبل فروش درباره ی برادرش تعریف کرد، اولین داستان آمریکائی است.

برادرش در "کیشینوف" زندگی می کرده، وقتی چهارده سالش می شود، می شنود که زیباترین زنان دنیا را در اسپانیا می توان یافت، عصر همان روز فرار می کند، زیرا فقط زیباترین زنان دنیا به درد او می خوردند، و تا به مادرید برسد، هفده سالش می شود، در مادرید معلوم می شود که زنان زیبای آنجا چیزی بیش از جاهای دیگر ندارند، ولی اینها از دخترکان داروخانه های کیشینوف هم کمتر به او توجه می کردند. برادر کف بر دهان می آورد و، به درستی، به این نتیجه می رسد که برای جلب برق چشمان اسپانیائی بسوی خودش، پول لازم دارد. به اتفاق دو قلندر دیگر، در حالیکه سه نفری یک جفت کفش بیشتر نداشتند، راهی آمریکا می شود. سوار کشتی می شود، ولی نه آن کشتی بی که لازم است، بلکه کشتی بی که به آن دسترسی می یابد. وقتی به مقصد می رسد، با شگفتی در می یابد که آمریکا تبدیل شده به انگلستان، و برادر اشتباها "در لندن می ماند. در لندن، این سه پابرهنه ته سیگار جمع می کنند، و با توتون آنها، سیگارهای تازه بی می سازند و بعد یکی شان (به نوبت) کفش هارا می پوشد، و در خیابان ساحلی به معامله می پردازد، چند ماه بعد، تجارت سیگار وسعت می یابد و از حدود فروش ته سیگار در می گذرد، افق تا شناخت آمریکا گشوده می شود، و رفاه، تا آنجا که هر نفر صاحب یک جفت کفش و بلیت درجه سه به مقصد برزیل می گردد. در راه، توی کشتی قمار می کنند و پولی به جیب می زنند، در برزیل بازره تجارت و قمار، این رقم را تا هزاران دلار افزایش می دهد.

آن وقت، دار و ندارش را در شرط بندی اسبدوانی سرمایه گذاری می کند، ولی مادیان مربوطه بدون هیچ احساس ناراحتی برای برادری که در عرض ۳۷ ثانیه ورشکست شده، پایش لیز می خورد و خلاص. یک سال بعد، به آرژانتین می رود، و با نثار لعن و نفرینی ابدی به هرچه جاندار است دو چرخه بی می خرد.

پس از عادت کردن به دوچرخه، برادر کیشینوفی وارد مسابقات دوچرخه سواری می شود، و برای اینکه به مقام اول مسابقه دست یابد، لازم می آید که یورش ناچیزی به پیاده رو ببرد. برنده می شود، اما در عوض پیرزن بی احتیاط عابری را به زمین می کوبد. نتیجه: کل جایزه ی مقام اول را باید به ننه ی پیر، که حسابی له شده، تقدیم کند.

غم و اندوه فراوان، برادر را به مکزیک می کشاند، و در آنجا قانون بی معنی تجارت مستعمرات را یاد می گیرد - ۳۰۰ درصد اضافه با خود می برد، ۱۰۰ درصد بخاطر سادگسی اش، ۱۰۰ درصد برای مخارج، و ۱۰۰ درصد هم پولی که بابت دیر کرد پرداخت، قاچاق می کند.

و باز با پولی که به جیب می‌زند، به آنسوی مرز، یعنی به آمریکایی پا گذاشت که حامی (۱۷۱) هرگونه سود و منفعتی است.

در اینجا دل به هیچ کاری نمی‌بندد. یک کارخانه‌ی صابون یزی را به شش هزار دلار می‌خرد و به نه هزار می‌فروشد. مغازه بی می‌خرد و یک ماه پیش از آنکه ورشکست شود، باز می‌فروشد. حالا او محترم‌ترین آدم شهر است، و رئیس ده‌ها انجمن خیریه. وقتی که "پاولووا" به اینجا آمده بود تنها برای یک وعده شام، ۳۰۰ دلار خرج کرده است.

قصه گوی شگفت زده‌ء ما، با اشاره به آن سوی خیابان، گفت: "اینهم طرف مربوطه". برادر مربوطه، سوار بر اتومبیل تازه‌اش، با آزمودن آن از همه طرف، داشت به سرعت می‌گذشت. او اتومبیل را به هفت چوپ می‌فروخت و یکی دیگر را به ۱۲ چوپ می‌خرید، و...

در پیاده‌رو، مردی، نوکرمانه، با لبخندی که دندان‌های طلایش را نمایان می‌ساخت، ایستاده بود، و بی آنکه چشم از روبرو بردارد، اتومبیل را با چشمانش می‌بلعید.

گفتند: - این جوان، فروشنده‌ی زیورآلات است. او و برادرش، همه‌اش چهار سال است که اینجا هستند، اما در همین مدت، دوبار به شیکاگو رفته و جنس آورده است. ولی برادرش آدم پوچ و بی‌پوده بی، از آن تیپ‌های یونانی است، و همه‌اش شعر می‌نویسد. او را در شهر همسایه، به شغل معلمی گمارده‌اند، ولی باز همان است که بود، چیزی ازش در نخواهد آمد.

آشنای تازه‌ی من "از خوشحالی‌ی دیدن یک روس، مرا با دست و دلیازی شگفت انگیزی، در خیابان‌های "لوره دو" می‌گرداند.

از جلو می‌دوید، درها را باز می‌کرد، به ناهار دعوت می‌کرد، حتا از اشاره‌ی من هم پرداخت پول ناهار، عذاب می‌کشید، به سینما می‌بردم، و تنها از دیدن خنده‌ی من، "سراپا" شاد می‌شد، و این همه، بی آنکه بداند من کیستم... فقط و فقط بخاطر این بود که (یک کلام) "اهل مسکو" بودم.

از خیابان‌های خالی و تاریک به سوی ایستگاه می‌رفتیم. روی آسفالت (چیزی کسسه در نیویورک هم ندیدم) خطوط سفیدی محل عبور مردم را به درستی نشان می‌داد، و پیکان‌های عظیم سفید، توده‌ها و اتومبیل‌های را هدایت می‌کردند. و در این خیابان‌های خلوت، بابت عبور غیرمجاز، تقریباً "معادل پنجاه روبل جریمه می‌گرفتند. در ایستگاه بود که من قدرت کامل برادر میل فروش را دریافتم. از "لوره دو" تا "سان آنتونیو"، تمام مدت شب، سر در پی فراریان بدون ویزا، مسافران را بیدار می‌کنند تا شناسنامه‌هایشان را بررسی کنند. اما مرا به افسر مربوطه معرفی کردند، و من اولین شب آمریکائی ام را، با تفویض احترام به نگروهای مامور واگن خواب، راحت و آسوده تا صبح خوابیدم.

صبح، آمریکا می‌لغزید و می‌گذشت. قطار سریع‌السیر بدون توقف، و با نوک زدن به مخازن آب در حال عبور، پیش می‌تاخت. در اطراف، جاده‌هایی لیسیده شده، پوشیده از فزورده‌های مورچه‌مانند، که ساخته‌ء شگفتی‌های تکنیک آنها است. در ایستگاه‌ها، خانه‌های تگزاسی‌کاپویی

دیده می شدند که برای حفاظت از پشه ها و مگس ها ، پنجره هایشان تور سیمی داشتند و میل ها و تاب هایی بزرگ بر ایوان ها ، ایستگاه هایی با عمارت سنگی ، که درست از وسط به دو نیم شده اند ، نمی برای ، سفیدها ، و نیم دیگر برای سیاهان ؛ " فورنیگروز " - با نیفتک های چوبی خاص ، و صندوق پول خاص ، و خدا نکند که حتا بطور اتفاقی به آن سوی " مرز " تعیین شده پا بگذاری .

قطارها پیش می رفتند . هواپیما از سمت راست اوج می گرفت ، به چپ می رفت ، و باز از بالای قطار می پرید ، بالا می رفت و باز به راست می جهید .

اینها هواپیماهای پاسداری مرز آمریکا بودند . و اتفاقا " (تقریبا ") تنها هواپیماهایی که من در ایالات متحده دیدم . پس از آن ، تنها در مسابقات سه روزه ی هوایی ، در رگلام شبانه ی نیویورک بود که چند هواپیما دیدم .

خیلی عجیب است ، اینجا هوانوردی ، به نسبت ، کمتر پیشرفت کرده است . شرکت های پر قدرت راه آهن ، هر حادثهء کوچک هوایی را فاجعه یی بزرگ جلوه می دهند و با سوء استفاده از آن ، تبلیغات ضدهوایی راه می اندازند .

(به هنگام اقامتم در نیویورک) در مورد هواپیمای بدو نیم شدهء " شلاندو " ، اینطور شد . در این حادثه ، سیزده نفر نجات یافتند ، ولی هفده نفر دیگر با مخلوطی از دل و روده و فلزات هواپیما ، با خاک یکسان شدند .

و حالا ، در ایالات متحده ، تقریبا " هیچ پرواز مسافری صورت نمی گیرد . شاید امروز ، تازه روز ماقبل " آمریکای پرنده " باشد . " فورد " از نخستین هواپیمایش دست کشیده و در نیویورک در فروشگاه " وانامیکریونیورسال " جایش داده - و اینجا همان محلی است که " فورد " نخستین اتومبیل کسچولوپیش را به تماشا گذاشته بود .

نیویورکی ها از سر و کله ی هم بالا می روند ، وارد غرفه ی مربوطه می شوند ، دمش را می کشند بال هایش را لمس می کنند ، اما هنوز قیمت ۲۵۰۰۰ دلاریش ، و لخرج ها را ر م می دهد . ولی تا آن وقت ، هواپیماها تا سان آنتونیو پرواز می کردند ، پس از آن بود که شهرهای اصیل آمریکایی بپا شدند . ولگای آمریکا ، میسی سیپی ، به سرعت نمایان شد و ناپدید گشت - ایستگاه سان لوئیس متحریم ساخت - و بعنوان پدیده یی تازه ، در پنجره های حفره مانند آسمانخراش های بیست طبقه ی فیلادلفیا ، الکتریسیتهء واقعی ی تبلیغاتی ی بامدادی ، ناخواسته ، و بی صرفه جوئی ، می درخشید ، و این تازه ضرب گیر شگفتی های نیویورک بود . نیویورک که از اقیانوس به بیسرون شناور شده بود ، با ساختمان های روی هم برآمده و تکنیک بی بدیش ، بیش از طبیعت واژگون مکزیک با آن گیاهان و آدمیانش ، انسان را شگفت زده می سازد . من که از راه خشکی وارد نیویورک می شدم ، با دک و پوز به درون ایستگاهی فرورفتم که ، با وجود اینکه با مسافرت سه روزه ام در - تگزاس ، به برخی چیزها عادت کرده بودم ، باز چشمانم گرد شدند .

ساعت ها ، قطار در کنار " هودسن " ، و در فاصله ی دو قدمی آب ، راه می پیماید . در سویی

دیگر، درست در دامنه ی کوه، راه های دیگری هست، کشتی ها و کرجی های بخاری، انبوه ترند. ۱۷۳
پل ها بیشتر از پیش، از روی قطار و رجه و رجه می کنند، دیوارهای بلند کشتی سازیها، انبارهای
ذغال، مولدهای عظیم برق، و کارخانه های ذوب آهن و داروسازی، به فاصله ی کوتاه تری
پنجره های واگن را به زیر سایه می کشند. یک ساعت پیش از ورود به ایستگاه، در انبوه دودکش
ها، بام ها، دیوارهای دو طبقه، و خطوط آهن هوایی، غرق می شوی. در هر قدم، بر پشت بام
ها طبقه ی دیگری می روید، و بالاخره خانه ها، همچون دیوارهای چاه آب، بصورت چهارگوش و
با پنجره های چهارگوش کوچک تر و کوچک تر (تا به اندازه نقطه) بالا می روند. هر قدر هم که
سرت را عقب بگیری و رو به بالا کنی، قله ها را نخواهی دید. تنگنا را بیشتر احساس می کنی، انگار
که گونه های ت را داری به آن سنگ ها می مالی. دستپاچه، روی نیمکت می افتی، امیدی نیست
چشمانت عادت به دیدن چنین چیزهایی ندارند. در این موقع است که قطار می ایستد:

"پنسیلوانیا استیشن"

روی سکو کسی نیست مگر باربرهای سیاه. آسانسورها و پله های بالابر. در بالا، چند تالار
و ایوان چسبیده به هم با انبوه مستقبلین و مشایعت کنندگان، و همه دستمالی در دست، بسه
نشانه ی سلام یا خدا حافظی.

آمریکایی ها ساکت اند (یا شاید در سر و صدای رعد آسای اتومبیل ها چنین بنظر می رسد)
ولی بالای سر آمریکایی ها، بلندگوها و رادیو، با اعلام ورود و خروج قطارها، داد و فریادهای
حسابی راه انداخته اند.

کاشی های سفید کف تالارها و راهروهای بی پنجره، روشنایی برق را دو برابر و سه برابر
می کنند - و تنها میزهای اطلاعات و ردیف های بی پایان صندوق های پول، یعنی همه گونه
مغازه های همیشه باز (از بستنی فروشی و اغذیه فروشی گرفته تا فروشگاه های ظروف منزل و مبلمان)
هستند که در راهروها و تالارها وقفه ایجاد می کنند.

به سختی ممکن است کسی بتواند کل این هزار توی عجایب را در ذهن خود بسادگی مجسم
کند. اگر بخاطر کاری، به دفتری آمده آید که سه ورستی دورتر، در مرکز شهر، یعنی در نیویورک
بانک ها و موسسه ها، در (مثلاً) پنجاهمین طبقه ساختمان "وول ورت" واقع است. و اگر
خلق و خوی جفدها را دارید، لازم نیست از قعر زمین بدرآئید. همینجا، زیر زمین، سوار
آسانسور ایستگاه می شوید، و به تالار انتظار هتل پنسیلوانیا پا می گذارید - هتلی که دارای دو
هزار اتاق برای انواع سلیقه های گوناگون است.

تمام آنچه به کار شهروند تاجر پیشه آید: پست، بانک، تلگرافخانه، و همه گونه اجناس و
وسایل گوناگون... همه چیز را می توان بدون خارج شدن از مرزهای هتل یافت و خریداری کرد.

در همین جا هم، مادرهای کاردانی در کنار دختران نادلواپس خود نشسته اند،
برو برقص.

سر و صدا و دود سیگار، مانند تئاترهای بزرگ، پس از نمایشی مطول و ملال آور، در آنراکتی

که مدت‌ها انتظارش را کشیده‌ای .

همان آسانسور ، شما را به راه آهن زیرزمینی (ساب وی) خواهد رساند قطار سریع السیر را سوار شو ، و کیلومترها را سریع تر از روی زمین ، پشت سر بگذار . درست در برابر درخانه مقصد ، پیاده شو . آسانسور تو را به همان طبقه بی که دلخواهت است ، خواهد رساند ، بی آنکه وارد کوچه بی یا خیابانی بشوی . از همان راه ، پیچ و خمی را پشت سر بگذار و به ایستگاه بر گرد زیر سقف - آسمان ایستگاه پنسیلوانیا ، و زیر آسمان کبود ، که خرس ها (دب اکبر و دب اصغر - م .) ، بز (برج جدی - م .) و سایر اجرام افلاکی بر آن می درخشند . و آمریکائوسی می خوددار ، می تواند با قطارهایی که هر ثانیه راه می افتند ، بسوی مبل و تاب تابستانی اش سفر کند حتا بی آنکه نگاهی به نیویورک " سودوم و گومورائی " بیاندازد .

ایستگاه "گراند سنترال" که سر از چند محله ی شهر در می آورد ، شگفت انگیزتر است ، قطار ، در ارتفاع ساختمانی سه چهار طبقه ، هوا را می شکافد ، لکوموتیو برقی تعیز ، جایگزین ماشین دودزای بخاری شده ، و قطار سر به زیر رودخانه می کشد . حدود یک ربع ساعتی ، از زیر پایتان ، میله های سبزرنگ پنجره های "پارک آوه نیو" ی اشرافی و آرام ، هویدا و ناپدید می شوند . بعد ، این هم به پایان می رسد ، شهر زیرزمینی با هزاران طاقی و تونل های سیاه ، با سایه های از ریل های درخشان ، نیم ساعتی کش می آید هر تق و توق و سوتی مدت‌ها طنین می افکند . ریل های سفید و درخشان ، بخاطر تعویض چراغ های راهنما ، گاه زرد می شوند ، گاه قرمز ، و گاه سبز . در همه ی جهت ها ، که طاقی های قوسی خفه شان می کنند ، انبوهی ی قطارها بنظر می رسد . می گویند که مهاجران ما که از کانادای آرام روسی آمده اند ، ابتدا سیمای مرددشان را به پنجره خیره می سازند ، و بعد شروع می کنند به عربده کشیدن و شیون و زاری :

— بواداران ، از دست رفتیم ، زنده بگورمان کردند — از اینجا دیگر خلاصی نداریم

رسیدیم .

بالای سرمان ، طبقات چسبیده به هم ساختمان ایستگاه است ، زیر تالارها ، طبقات منتظران و در اطراف ، راه های بی سر و ته آهنی . و در زیر پایمان ، باز ، سه طبقه ی زیرزمینی ی " ساب وی " . در یکی از ستون های "پروادا" ، رفیق بومورسکی ، با نگاهی بدبینانه ، ایستگاه های نیویورک را مسخره کرده و آنها را با آغل های باغ وحش و "فریدریش اشتراسه" ی برلین مقایسه کرده ، نمی دانم رفیق بومورسکی چه خرده حسابی با ایستگاه های نیویورک دارد ، جزئیات فنی قضیه ، و تسهیلات و ظرفیت مسافر آنها را هم نمی دانم ، ولی ظاهرا " که بی نقص اند . ایستگاه های نیویورک ، یکی از غرورآمیزترین منظره های دنیا ، از نظر احساس شهرنشینی است .

من نیویورک را دوست دارم در روزهای عادی پائیز ، آنگاه که هزار کار بر سر آدم ریخته است . ساعت شش صبح ، رعد و برق و باران . تاریک است و ناظر هم تاریک خواهد بود .

زیر نور چراغ برق ، لباس می پوشی . در خیابان ، برق . و خانه ها ملناوز برق ، و آن — بریدگی های مستقیم پنجره هایشان گویی نشون های آکهی باشند . درازای بی حد ساختمانها و

چراغ های رنگی و چشمک زن راهنما بر سر چهارراه ها ، روی آسفالتی که باران همچون آینه ۱۷۵
لیسیده اش ، دو برابر ، سه برابر ، و ده برابر می شوند . بادی ماجراجو ، در دره های تنگ میان
ساختمانها ، در میان لوله ها ، نفیر می کشد و تابلوها را می لرزاند و از جای می کند . می کوشد
آدمها را زمین بزند و در ده ها خیابان چند کیلومتری که به درازای خود ، مانهاتان را از اقیانوس
تا رود هودسن می برند ، بی مکافات پا به فرار بگذارد . صداها ی ریز و درشت کوچه های تنگ
که همچون خطکشی مانهاتان را از پهنای این آب تا آن آب می برند ، از پهلو ، ندا در غرش رعد
می دهند ، بسته های تر و تازه روزنامه ها زیر تکه کرباسی ، و در روزهای آفتابی بدون آن ، بر
پیاده رو ولو شده اند . اینها را وانت ها صبح زود به اینجا آورده اند ، و روزنامه فروش ها چنین
پخش و پلاشان کرده اند .

در کافه های تنگ و باریک ، عرب ها ماشین بدن هاشان را بکار می اندازند ، نخستین
سوخت - فنجان قهوه بی بو و خاصیت و نان قندی را ، که همینجا هزار هزار تای آن را ماشینی
نان پزی بدرون ظرف چربی جوشان می اندازد ، به چاه دهان می ریزند .
آن پائین ، سیل کارگران سیاه ، که سخت ترین کارها را انجام می دهند ، همچون توده
گوشت انسانی ، تا طلوع خورشید در جریان است . کمی دیرتر ، حدود ساعت هفت ، سیل سفید
ها آغاز می شود که صدها هزار نفرشان در یک جهت ، بسوی محل کار خود می روند . تنه
بارانی های زردشان است که همچون سماورهای بیشمار ، سر و صدا می کنند ، و زیر نور چراغ های
برق ، خیس آب ، شعله ورنند - و حتا زیر چنین بارانی هم خاموش نمی شوند .
از اتومبیل ها و تاکسی ها هنوز خبری نیست .

جمعیت ، خروشان و لغزان ، بسوی حفره های قطار زیرزمینی جریان می یابد - و ابتدا زیر
گذرهای سرپوشیده ی قطار هوایی جای می گیرند ، در پنج خط سریع السیر بدون توقف ، یا بسا
توقفی کوتاه ، هر پنج محله یک بار .

این پنج خط موازی ، در پنج "آوه نیو" و به ارتفاع ساختمانی سه طبقه ، به پیش می تازند -
اما نزدیک خیابان صد و بیستم ، تا طبقه ی هشتم و نهم بالا می خزند - و در آنجا تازه واردهایی
را که از میدان ها و خیابانها می آیند ، آسانسورها بالا می کشند تا سوار قطار شوند . بلیت ، بی
بلیت ، پنج سنت در صندوق پولی که در گوشه یی تعبیه شده می اندازی ، ذره بینی سکه ها را
درشت می کند و به متصدی داخل باجه نشان می دهد . . . نکند سکه ی تقلبی انداخته باشی .

پنج سنت بده و هر مسافتی را که میخواهی ، بشرطی که خط عوض نکنی ، زیر پا بگذار .
تونل ها و سرپوش های قطارهای هوایی ، اغلب در تمام درازای خیابان ولو شده ، و تونه
آسمان می بینی ، و نه خانه های اطراف را - فقط سر و صدای کرکننده ی قطارها در بالای سرت ،
و سر و صدای رعد آسای کامیون ها زیر دماغت - سر و صدایی که نمی گذارد هیچ گلامی رانشوی ، و
برای آنکه به " لب لرزه " عادت نکنی ، کافی است در سکوت مطلق ، آدامس آمریکائی (چوئینگ
گام) را به دهان بیندازی .

بهترین لحظات نیویورک صبحگاهان و زمانی است که رعد می‌غرد. در این مواقع، نه هیچ آدمی با دهان باز و نه هیچ چیز اضافی دیگری به چشم می‌آید. تنها کارگران را، ارتیش زحمتکش این شهر بزرگ ده میلیونی را می‌بینی.

سیل کارگران بسوی کارگاه های لباس دوزی مردانه و زنانه، بسوی گذرگاه های در دست ساختمان قطارهای زیرزمینی، بسوی بیشمار مشاغل لنگرگاه ها، می‌لفزد و پخش می‌شود. و حدود ساعت هشت، خیابانها پر از آدم های مرفه و اطوکشیده دوشیزگان تمیز و برهنه زانوی جوراب تابیده ی لاغر و استخوانی پی می‌شود، که در اداره ها، نمازها و دفاتر خصوصی کار می‌کنند. آنها را بسوی تمام طبقات آسمانخراش های مرکز شهر (داین تاون)، و بسوی راهرو-هایی پخش می‌کنند که درهای ده ها آسانسور در آنها باز می‌شوند.

ده ها آسانسور که طبقات چندگانه ی محلی (لوکال) را بهم مرتبط می‌سازند، و در هر - طبقه هم توقف می‌کنند، و ده ها بالابر سریع السیر بدون توقف تا طبقه ی هفدهم، بیستم، و سی ام. ساعت های ویژه بی طبقه ی مربوطه را نشان می‌دهند، و چراغ هایی به رنگ قرمز سفید سمت بالا یا پائین را.

و اگر شما دو جا کار دارید - یکی در طبقه ی هفتم، و دیگری طبقه ی بیست و چهارم - ابتدا با آسانسور محلی (لوکال) تا طبقه ی هفتم می‌روید، و بعد، برای اینکه شش دقیقه از وقت گرانبهایتان را از دست ندهید، سوار بالابر سریع السیر می‌شوید. ماشین تحریرها تا ساعت یک، تق تق می‌کنند، مردانی که کت هایشان را درآورده اند عرق می‌ریزند، و ستون های ارقام روی کاغذها طویل تر می‌شوند.

اگر دفتر کار می‌خواهید، لازم نیست در دسر مبله کردن و استخدام کارمندان را بخود هموار کنید. کافی است به فلان ساختمان سی طبقه تلفن کنید:

- الو، تا فردا صبح یک دفتر کار پنج اتاقه آماده کنید. با ۱۲ ماشین نویس دختر، روی پلاک در هم بنویسید. " معاملات بزرگ هوای فشرده برای زیر دریایی های اقیانوس آرام ". دو پیشخدمت، با اونیفورم دارچینی رنگ، و کلاه هایی با نوار ستاره دار. و دوازده هزار کاغذ سفید با عنوان فوق.

- گود بای. (خداحافظ).

فردا می‌توانید به دفتر کارتان بروید. . . . تلفنچی های خوش اخلاقتان به شما خیر مقدم خواهند گفت:

- " هاو - دو - دو - یو - دو "، مستر مایاکوفسکی؟

ساعت یک، وقت استراحت است. یک ساعت برای کارمندان، و پانزده دقیقه برای کارگران. ناهار. هرکس متناسب با حقوق هفتگی اش ناهار می‌خورد. پانزده دلار بها غذایی خشک و خالی را به قیمت پنج سنت (یک نیکل) لای کاغذ می‌پیچند و با تمام نیروی جوانی شان سق می‌زنند. سی و پنج دلار بها به بازار تماما " ماشینی شده می‌روند، پنج سنت می‌اندازند و دگمه را



Handwritten text in the upper left area of the sketch, possibly a title or description, including the words "Almond" and "80".

Almond 80

فشار می‌دهند، یک فنجان و قهوه به اندازه‌ی معین بر می‌دارند، و دو سه نیکل دیگر هم در کسوهای بزرگ می‌اندازند و ساندویچی بر می‌دارند.

شصت دلارها در کافی شاپ‌های بزرگ راکفلر، کلوچه‌های چاق و چله با عسل و تخم مرغ نیمرو می‌خورند. صد دلارها و بیشتر، به رستورانهای ملل مختلف - چینی، روسی، آشوری، فرانسوی، و هلندی بجز آمریکائی‌های بیمزه، می‌روند، و اینها تاسقف معده را پر از گوشت قرمه شرکت "آرمور" می‌کنند، شرکتی که تقریباً "از زمان جنگ استقلال آمریکا (اواخر قرن هجدهم - م. ۱۰) مشغول کار است.

صد دلارها، آرام و آسوده می‌خورند، آنها حتا می‌توانند دیرتر هم به سرکار برگردند. و پس از رفتن آنها، زیر میزهایشان بطری‌های ویسکی هشتاد درجه (که دوستانه در اختیارشان گذاشته شده) ریخته است. بطری شیشه‌ای یا نقره‌ای دیگر، پهن و متناسب با باسن، بعنوان سلاح عشق و دوستی برابر با کلت مکزیک، در جیب عقب خوابیده است.

ناهار کارگر چگونه است؟

ناهار کارگر خیلی بد است.

عده‌ی زیادی از آنان را ندیده‌ام، ولی کسانی را که دیدم، حتا کسانی که دستمزدهای خوبی می‌گیرند، در وقت استراحت پانزده دقیقه‌ای شان، فقط می‌رسند کنار دستگاه، در کوچه، و زیر دیوار کارخانه، نهار خشک و خالی شان را گاز بزنند.

قانون کار در مورد نیاز به ساختمان جداگانه‌ی نهارخوری، هنوز در ایالات متحده گسترش نیافته است. بهبوده است اگر بخواهید در نیویورک، سازمانیافتگی، روش دار بودن، سرعت یا خونسردی‌ی کاریگاتوری را که آنهمه در ادبیات بدان پرداخته‌اند، بجوئید.

انبوهی از مردم را می‌بینید که بیکار و بیخیال در خیابانها پرسه می‌زنند، هر کدامشان را که بخواهی می‌ایستد و درباره‌ی هر موضوعی که پیش آید با آدم حرف می‌زند. اگر یک لحظه بایستید و چشم به آسمان بدوزید، جمعیتی دورتان را خواهد گرفت که پلیس هم بزور می‌توانند پراکنده شان سازد. بجز بورسای، استعداد شاد شدن از هر چیز دیگری، مرا سخت با جمعیت انبوه نیویورکی آشتی می‌دهد. باز هم کار، تا ساعت پنج - شش - هفت بعد از ظهر. پنج تا هفت، جوشان‌ترین و شلوغ‌ترین ساعات روز است.

خریدارها، زن و مرد، و بیکاره‌های ولگرد، نیز به جمعیتی که از سرکار بر می‌گردند، اضافه شده‌اند. در شلوغ‌ترین خیابان، خیابان پنجم، که شهر را به دو نیم می‌کند، از ارتفاع طبقه‌ی دوم صدها اتوبوس، ده‌ها هزار اتومبیل باران شسته‌ی برق افتاده‌ای را می‌بیند که در هشت یا ده ردیف دو طرفه به پیش می‌تازند.

هر دو دقیقه یکبار، چراغ‌های سبز راهنما خاموش می‌شوند و قرمزها نور می‌پاشند. در این جور مواقع، سیل اتومبیل‌ها و مردم، یکی دو دقیقه بی‌متوقف می‌شود تا به سیل خیابان‌های دیگر راه دهد. دو دقیقه بعد، چراغ خیابان‌های جانبی قرمز می‌شود و این بار، سیل قبلی براه

مسیر رفت و آمدی که صبح ربع ساعت طول می‌کشید ، حالا پنجاه دقیقه وقت آدم را می‌گیرد و عابر پیاده باید دو دقیقه تمام ، بی امید گذر فوری ، سر جایش خشک شود .
اگر دیر راه بیافتید پس از دو دقیقه ایستادن ، سیل زنجیر گسیخته ی اتومبیل‌ها را می‌بینید و با فراموش کردن امیدهایتان ، زیر بال پاسان سرچهارراه پنهان می‌شوید - تصویری تر عرض کنم ، بال ، در واقع دست پر قدرت یکی از بلندقدترین آدم های نیویورک است ، با باتونی بسیار سنگین و وزین در مشت .

این باتون همیشه برای تنظیم رفت و آمدها نیست . گاهی (مثلا " ضمن تظاهراتی) وسیله‌ی متوقف کردن آدم‌ها است . ضربه ی جانانه بر سر و کول تان می‌خورد ، و دیگر برای شما فرقی نمی‌کند که این نیویورک است یا " بلوستوک " روسیه ی تزاری . رفقا اینجور تعریف می‌کردند .
از ساعت شش و هفت ، " برادوی " ، خیابان محبوب من ، شروع می‌کند به نور پراکنی . و این یک ، در میان " آوه نیو " ها و " استریت ها " ی مستقیم الخط شبیه به میله های قفس ، تنها خیابان انحنادار شهر است .

در هم فشرده شدن در نیویورک دشوارتر است تا در " تولا " . از جنوب به شمال آوه نیوها هستند ، و از شرق به غرب استریت ها . آوه نیوی پنجم شهر را به دو نیم می‌کند ، " وست ساید " و " ایست ساید " . همه اش همین است : در خیابان هشتم هشتم ، در تقاطع آوه نیوی پنجم . باید بروم به پنجاه و سوم ، تقاطع دوم - پس محله ی ۴۵ را پشت سر می‌گذاری ، راست می‌پیچی و تا تقاطع دوم پیش می‌روی .

البته ، فروزان و شعله وراست این " برادوی " عظیم ۳۰ ورستی (در اینجا دیگر به کسی نمی‌گویی " سری هم به ما بزن ، ما همسایه ایم ، هر دومان در برادوی زندگی می‌کنیم ") بلکه یک قسمت آن ، از خیابانهای بیست و پنجم تا پنجاهم ، بخصوص میدان " تایمز " را - بقسول آمریکائی ها - " گریت وایت وی " (بزرگراه سفید) می‌پوشاند .

این بزرگراه واقعا " سفید است ، و واقعا " با دیدنش احساس می‌کنی که سطح آن شفاف تر از روز روشن است ، چرا که روز همیشه روشن است ، ولی این بزرگراه مانند روز ، روشن است ، و آن - هم در برابر زمینه ی سیاه شب . نور چراغ های خیابانی ، نور نئون های دوندوی تبلیغاتی ، نور شعله های فروزان پنجره ها و ویترین های مغازه های همیشه باز ، نور لامپ هایی که تابلوهای متوسط الحال را روشن می‌کنند ، نوری که از درهای باز شونده ی سینماها و تئاترها به بیرون می‌تراود ، نور تند پرواز اتومبیل ها و آسانسورها ، نور قطارهای زیرزمینی که به پنجره های شیشه ای پیاده رو در زیر پای آدم می‌تابد ، و نور آکهی های تجارتنی در آسمان .

نور ... نور ... و باز هم نور ...

می‌توانی روزنامه بخوانی ، آنهم روزنامه ی همسایه بغل دستی را به زبان بیگانه .
هم رستورانها نورانی اند ، هم مرکز تئاتر .

خیابانهای اصلی و آن محل هایی که صاحبانشان در آنها ساکن اند ، یا دارند برای صاحب شدن آنجا آماده می شوند ، تمیز اند .

آنجا که قطارها ، بخش اعظم کارگران و مستخدمان را به محله های فقیرنشین بهبودیان و سیاهان و ایتالیائی ها واقع در خیابان های دوم و سوم ، در میان خیابان های اول و سی ام ، می برند ، کثافت از شهر (مینسک) هم بیشتر است مینسک ، خیلی کثیف است .

ظرف های صندوق مانند ی ، پر از همه نوع زباله و آشغال ، گذاشته شده که از درون شان گداها استخوانها و پاره گوشت های تماما " گاز نزده را جمع می کنند . تالاب های متعفن حاصل از باران امروز و دیروز و پریروز ، به حوض لجن آلوده یی بدل می شوند توده ی تکه کاغذها و آشغال هایی که بر زمین ریخته اند ، تا زانوی آدم می رسد و این اغراق نیست ، واقعا " تا زانوی آدم می رسد .

و این همه ، به فاصله ی ۱۵ دقیقه پیاده روی و پنج دقیقه با ماشین ، از خیابان تمیز پنجم و برادوی .

نزدیکی های لنگرگاه ها و باراندازها ، بیش از اینها تاریک و گل آلود و خطرناک است . اینجا روزها جای بسیار جالبی است . در اینجا حتما " چیزی می غرد یا کار ، یا شلیک طپانچه ، و یا فریادها . ماشین های تخلیه ی بار ، که تقریبا " خانه یی درسته را از دودکشش آن می گیرند و از انبار کشتی بیرون می کشند ، زمین را به لرزه در می آورند .

به هنگام اعتصاب ، رهبران این ور و آن ور می دوند و اعتصاب شکن ها را دور می کنند . امروز ، دهم سپتامبر ، " اتحادیه ی کارکنان بندر " (شعبه ی نیویورک) به نشانه ی همبستگی با کارکنان اعتصابی انگلیس ، استرالیا و آمریکای جنوبی ، اعتصاب کرده اند ، و از همان روز اول ، تخلیه سی کشتی عظیم الجثه متوقف مانده است .

حدود سه روز پیش ، با اینکه اعتصاب بوده ، حقوقدان ثروتمندی بنام " موریس هیلکونت " رهبر حزب سوسیالیست (منشویک های اینجا) برای کمک به اعتصاب شکن ها ، با کشتی مازستیک وارد نیویورک شده بود و هزاران کمونیست به همراه اعضای " اتحادیه ی جهانی کارگران صنایع " جنابش را هو کرده بودند و تخم مرغ گنبدیده برایش پرتاب کرده بودند .

چند روز قبل هم ، به سوی ژنرالی که از طرف کنگره آمده بود ، و گویا از عوامل سرکوب مهن پرستان ایرلند بوده ، شلیک کرده اند ، و یارانش به زحمت توانسته اند او را از خیاطهای پشتی در ببرند .

اما از دم صبح ، باز بار ۵۰۰۰ تنی ی " لافرانس " ، " آک وتیانیا " و غیره ، در کنار اسکله های بیشمار شرکت های بیشمار تخلیه می شوند .

آن خیابانی که در کنار اسکله ها امتداد می یابد ، انباشته از بار و کالا ، به سبب بارکش هایی که مستقیم به خیابان می روند ، و به سبب دزدهایی که هتل ها را پر کرده اند ، " خیابان مرگ " (دث آوه نیو) خوانده می شود . سراسر نیویورک " دزدهایش را از اینجا تحویل می گیرد ،

تا در هتل ها کل خانواده بی را بخاطر چند دلار ناقابل سر ببرند ، یا صندوقدار "ساب وی" را ۱۸۱ به گوشه ۶ اتاقکش بچسبانند و عایدی آن روزش را بزنند ، و در عین حال ، دلارهای جماعت خرفت را خرد کنند . اگر دستگیر شوند : صندلی الکتریکی در زندان سینگ سینگ . ولی ممکن است جان سالم بدر ببرند . دزد وارد ، موقع رفتن به سرکارش ، به وکیل خود اطلاع می دهد :

— ساعت فلان ، در فلان جا به من تلفن کنید . اگر نبودم ، باید تشریف بیاورید زندان و وجه الضمان بپردازید تا آزاد شوم .

وجه الضمان ، مبلغ درشتی است ، ولی دزدها هم کوچک نیستند و سازمان بدی هم ندارند مثلاً " معلوم شده که خانه بی به ارزش دویست هزار دلار ، هم الان نقش گرو دو میلیون دلاری را بازی می کند ، و برای چندین و چند دزد غارتگر ، گرو گذاشته شده است .

در روزنامه ها خبری بود درباره ی دزدی که ۴۲ بار بوسیله ی وجه الضمان آزاد شده است ، خیابان مرگ ، تیول ایرلندیها است ؛ و محله های دیگر ، از آن دیگران ، سیاهان ، چینی ها ، آلمانی ها ، یهودی ها ، روس ها در محله های خودشان ، مطابق رسم و رسوم و زبان خود زندگی می کنند و ده ها سال است که بدون اختلاط ، نژادشان را پساک نگاه داشته اند .

در نیویورک با استثنای حومه هایش ، حدود ۷۰۰۰۰۰۰ یهودی

ایتالیائی	۱۰۰۰۰۰۰
آلمانی	۵۰۰۰۰۰۰
ایرلندی	۳۰۰۰۰۰۰
روس	۳۰۰۰۰۰۰
سیاه	۲۵۰۰۰۰۰
لهستانی	۱۵۰۰۰۰۰
اسپانیائی ، چینی و فنلاندی زندگی می کنند .	۳۰۰۰۰۰۰

تصویری است معماگونه ... پن ، خودمانیم ، آمریکائی ها دیگر چه کسانی هستند ، و آن صد دزکدیهها چه تعدادی از مردم این شهر را تشکیل می دهند ؟

ابتدا وحشیانه می کوشیدم تا در عرض یک ماه به زبان انگلیسی صحبت کنم ، و هنگامی که مساعی احقیر داشت به نتیجه می رسید ، دکاندار ، شیرفروش ، رختشوی ، و حتا یاسبان محله هم شروع کردند به روسی صحبت کردن با من .

شب ها که با آسانسور به خانه بر می گردی ، این ملیت ها را بریده بریده می بینی ، در خیابان ۱۲۵ ، سیاهان پیاده می شوند ، در خیابان ۹۰ روس ها ، در خیابان ۵۰ آلمانی ها و غیره ... تقریباً به همین ترتیب ،

ساعت ۱۲ ، کسانی که از تئاتر بیرون می آیند ، آخرین سودا را سر می کشند ، آخرین " آیس کریم " (بستنی) ، را می خورند ، و اگر یکی دو ساعتی هم با رقص " فوکستروت " یا " چارلستون ،

(که آخرین مد روز است) با هم لاس بزنند، ساعت ۱ یا ۳ بعد از نیمه شب به خانه می‌رسند. ولی زندگی متوقف نمی‌شود. همه گونه مغازه بی تا صبح باز است. "ساب وی" و "آسانسور"، به همان ترتیب به این سوی و آن سوی می‌روند. همینطور سینماها که تمام شب باز اند، در مقابل ۲۵ سنتی که می‌پردازد، تا دلت می‌خواهد بخواب...

وقتی به خانه می‌رسید، اگر بهار و تابستان است، پنجره‌ها را ببندید تا پشه و مگس نتوانند بیاید، و بعد گوش‌ها و منخرین تان را بشوئید و خوب سرفه کنید تا دوده‌ها و خاکه ذغال‌ها از تن و بدن تان بیرون بریزد. بخصوص حالا که اعتصاب چهارماهه‌ی ۱۵۸۰۰۰ کارگر معادن ذغال سنگ، شهر را از دریافت انرژی محروم گذاشته، و دودکش‌های کارخانه‌ها در شهرهای بزرگ بطور معمول خاکه ذغال ممنوعه را دود می‌کنند و به هوا می‌فرستند.

اگر خراشیدگی بر بدن دارید، ید بمالید. هوای نیویورک با هر نوع کثافتی که فکرش را بکنید مخلوط است، و این کثافت‌ها همه‌ی خراشیدگی‌ها را دچار آماس و عفونی می‌کنند که در هر حال، میلیون‌ها نفر بی چیز و بی مسکن و لاقبا، دچارش هستند.

من از نیویورک روزهای یکشنبه متنفرم. کارمندی با (فقط) یک پیراهن آبی تریکو بر تن، صبح ساعت ۱۰ کرکره‌ی پنجره‌اش را، درست روبروی اتاق من، بالا می‌کشد. (ظاهراً) بی آنکه شلوار بپوشد کنار پنجره می‌نشیند و شروع می‌کند به ورق زدن "ورلد" یک کیلویی یا "تایمز" صد صفحه‌ای یک ساعت تمام، ابتدا بخش آگهی‌های رنگی و بندتیبانی‌ی فروشگاه‌های نیویورک را می‌خواند (و جهان بینی‌ی آمریکائی طبقه متوسط نیز مطابق آن تنظیم می‌شود) و پس از آگهی‌ها، سری هم به ستون سرقت‌ها و قتل‌ها می‌زند.

سپس، کت و شلوارش را می‌پوشد، که تازه گوشه‌ی بی از پیراهنش هم همیشه از آن بیرون است. کراوات همیشگی‌اش را، که مخلوطی است از زرد هلوئی، نقش آتش و رنگ‌های دریای سیاه، زیر چانه محکم می‌کند. و بعد می‌کوشد با این لباس کامل، حدود یک ساعتی باتفاق صاحب هتل بر صندلیهای روی سکوی کوتاه اطراف خانه، یا نیمکت‌های باغچه‌ی گر گرفته‌ی آن حوالی، بنشیند و گپ بزند.

صحبت در این باره است که شب، کی پیش کی بوده، و آیا شنیده نشده که دمی به خمره زده باشند، و اگر بوده‌اند و زده‌اند، آیا نباید خبرش را به پلیس رساند تا این شیاطین بدکاره‌ی مخمور، را احضار کنند و به محکمه بکشانند و آخر سر، اخراج شان کنند؟

حدود ساعت ۱، مرد آمریکائی ناهارش را در جایی می‌خورد که معمولاً "اشخاص پولدارتر از او می‌خورند، و دوشیزه‌ی همراهش با دیدن مرغ بریان ۱۷ دلاری، مات و متحیر خواهد شد، بعد برای صدمین بار، سری به آرامگاه ژنرال "گرانٹ" ^۱ و بانو می‌زند، که مزین به شیشه‌های رنگی است - سپس به باغی می‌رود، کت و کفش خود را در می‌آورد، و روی پهنای "تایمز" خوانده شده‌ی ای دراز می‌کشد، تا بعد، تکه پاره‌های روزنامه، لفاف آدامس و چمن له شده را برای دیگران باقی بگذارد.



آنها که پولدارترند، حالا دیگر اشتباهی خود را برای صرف شام تیز می‌کنند، سوار بر اتومبیل خود، با بی‌اعتنائی از کنار رستوران‌های ارزان می‌گذرند، و با دیده‌ی حسد، چشم بر اتومبیل‌های شیک‌تر و گران‌بها تر می‌دوزند.

بخصوص آنها که روی در اتومبیل‌شان، تاج طلائی اشرافیت نقش بسته، حسادت عجیبی در میان آمریکائیان بی‌اصل و نسب بوجود می‌آورند.

اگر آمریکائی با دختری که با او ناهار خورده، به‌گردش یا صرف شام برود، فوری او را می‌بوسد، و از دخترک هم می‌خواهد که او را ببوسد. بدون این "تشکر خشک و خالی"، دلارهایی را که از روی حساب و کتاب دقیق پرداخته، خرج بیهوده خواهد شمرد و دیگر با این دوشب‌سزه^۶ ناسپاس بیرون نخواهد رفت، و حتا دوستان همجنس و عاقل و حساب‌دان این خانم کوچولو نیز او را به باد مسخره خواهند گرفت.

اگر آمریکائی به تنهایی اتومبیل براند، پس (این سیمای مجسم اخلاق و سلامت فکر) سرعتش را خواهد کاست و پیش پای هرزیباروی عابر تنهایی ترمز خواهد کرد - دندان‌های اسب وارش را به لبخندی نشان خواهد داد و با اخم و تخمی‌خشن، دعوت به سوار شدنش خواهد کرد، زنی که غیبت و مردانگی او را درک نکند، احمق و ابله بحساب خواهد آمد، زیرا امکان آشنا شدن با صاحب اتومبیلی (به قوه صد اسب) را از دست داده است.

اگر بخواهی این جنتمن را بصورت "اسپورتزمن" ورزشکار بنگری، خیال باطلی است. بطور معمول او فقط رانندگی می‌داند (و این حداقل قضیه است)، اما اگر پنجر کند حتا نمی‌دانسد چگونه چرخ را عوض کند، یا حتا جک بزند. البته این کار را تعمیرگاه‌های بی‌شمار و پمپ‌بنزین‌هایی در تمامی مسیرش، بجای او انجام خواهند داد.

اصولا "من ورزش‌دوست بودن یا ورزشکار بودن آمریکائیان را باور ندارم.

فقط زنان بیکاره‌ی پولداراند که سرشان را با ورزش گرم می‌کنند.

بله، البته، پرزیدنت کولیدج^{۲۲}، حتا در ضمن سفرهایش، اخبار مربوط به مسافات بیسی‌بال تیم پتیسبورگ و سناتورهای واشنگتن را، تلگرافی دریافت می‌کند. درست است که در کنار بولتن‌های دیواری مسابقات فوتبال، آدم‌های بیشتری می‌بینی تا در کنار نقشه‌های عملیات نظامی کشوری که تازه پا به میدان جنگ گذاشته، ولی این کنجکاو فرد عاشق ورزش نیست بلکه صرفاً "کنجکاو بیمارگونه" قمار بازی است که بر سر دلارهایش شرط‌بندی کرده است. و اگر فوتبال‌بلیست‌هایی که هفتاد هزار نفر در استادیوم عظیم نیویورک به تماشای بازی‌شان نشسته‌اند، تنومند و سالم باشند، آن هفتاد هزار تماشاگر، اکثراً "چنان ضعیف‌البنیه و لاغر مردنی هستند که من در میان شان یک پاگولیات^{۲۳} هستم.

سربازان آمریکائی هم چنین تصویری را بوجود می‌آورند، بجز کسانی که از آنان تانویسی می‌کنند و زیر پلاکات‌ها از زندگی بی‌بند و بار سربازان تجلیل می‌کنند. بیهوده نبود که در جنگ جهانی گذشته (جنگ جهانی اول - م.م.) این شجاعان مغرور سوار واگن‌های باربری فرانسوی

(با ظرفیت: ۴۰ آدم یا ۸ اسب) نمی شدند و واگن های نرم و راحت و درجه یک می خواستند . ۱۸۵
اتومبیل دارها و کسانی که از پیاده ها پولدارتر هستند ، و خوش سلیقه ها ، سر ساعت ۵
بسوی "فایف - او - کلاک" ^{۲۴} روی می برند .

صاحبخانه یک انبار بطری جین و لیموناد حنجرایل ، که از مخلوط شان ، شامپاین آمریکائی
دوره ی پروهیبی شن (ممنوعیت مشروبات الکلی - م .) بدست می آید ، تدارک دیده است .
عده بی دختر تندنویس و مانکن ، با جوراب های تازه وارد می شوند .

جوانان تازه وارد و صاحبخانه ، تشنه ی شعر غنائی ، که اما چیز زیادی از لطافت های آن
نمی فهمند ، چنان لطیفه هایی تعریف می کنند که تخم مرغ های قرمز رنگ عید پاک هم از خجالت
سرخ می شوند ، ولی با گم کردن رشتهء صحبت ، ضربه بی به ران دخترک می زنند ، و با چنان
سرعتی ، که سخنرانی که رشته ی افکارش را گم کرده باشد سیگارش را به جعبه سیگارش می زند .
خانم کوچولوها (دوشیزگان) زانوانشان را نشان می دهند و در فکر خود ، حساب می کنند
که طرف چقدر می ارزد .

برای اینکه فایف - او - کلاک جنبه ی مودبانه و هنری داشته باشد ، پوکریازی می کنند و
کراوات ها و بندشلوارهای تازه ی صاحبخانه را واری می کنند .

بعد به خانه های خود می روند . لباس عوض می کنند و سر میز شام می نشینند .

بی پول ترها (نه فقیرها ، بلکه کسانی که کمتر پول و پله دارند) بهتر غذا می خورند ، و
پولدارها بدتر . بی پولها غذای خانگی می خورند که مواد اولیه اش را هم تازه به تازه از بازار
می خریدند ، و غذا خوردن شان هم زیر نور چراغ برقی است ، و با حساب دقیق آنچه که می بلعند .
پولدارترها ، غذاهای لفل دار و فاسد شدنی ی بیات رستوران های گرانیقیمت را می خورند ؛ و آن
هم در فضایی نیمه تاریک ، زیرا نور شمع را به چراغ برق ترجیح می دهند .
این شمع ها مرا به خنده می اندازند .

کل برق کشور از آن بورژوازی است ، ولی بورژواها زیر نور قطعات کوچک شمع غذا می خورند
آنها عجیب از الکتریسیته ی شخصی می ترسند .

بورژوازی گیج افسونی است که ارواح را صدا کرده و نمی تواند بر آنها پیروز شود . ۲۵ اکثر
آنها ، همین برخورد را با تکنیک دیگری نیز دارد .

با اختراع گرامافون و رادیو ، این چیزها را بسوی مردم می اندازند و با طعنه دربارهاش
صحبت می کنند ، ولی خود به موسیقی راخمانینوف گوش می دهند ، البته اغلب چیزی هم از آن
نمی فهمند ، ولی عنوان همشهری افتخاری و ورقه ی سهم چهل هزار دلاری فاضلاب شهر را در
جعبه ی طلائی تقدیمش می کنند .

با اختراع سینما ، آن را در اختیار عامه قرار می دهند ، و خود با عجله می روند کسارت
آبونمان ایرا می گیرند - و به همان ایرایی می روند که همسر مک کورمیک ، کارخانه دار بزرگ و
صاحب دلارهای بسیار (برای اینکه به هر آنچه آرزو کرده دست یابد) نعره ی کر کننده اش را در

تالار آن ول می دهد .

و اما اگر کنترلرهای تالار مواظب اطراف نباشند ، زیر رگباری از سیب و تخم مرغ گندیده قرار می گیرند .

و حتا اگر آدمی از "بالا بالاهای جامعه" سینما برود ، بی شرمانه دروغ سرهم می کند که به نمایش باله یا استریپ تیز رفته بوده است .

میلیاردرها با انبوه اتومبیل ها ، گیج از غرش مردم خلیابان پنجم ، به بیلاقات خارج شهر که هنوز آرامش خود را حفظ کرده اند ، قرار می کنند .

میس وانلدر بلد پس از اینکه قصر خود را در تقاطع خیابان پنجم و کوچه ی پنجاه و سوم به شش میلیون دلار فروخت با سماجت تمام گفت : " من که نمی توانم اینجا زندگی کنم - یک طرفم نانواشی است ، طرف دیگرم آرایشگاه و روبرویم فروشگاه چایلدسون " .

بعد از ظهرها ، برای پولدارها ، تئاترها و کنسرت ها و نمایش های متنوعی هست ، که بلیت درجه یک تماشای زنان برهنه ی آن به ده دلار فروخته می شود . برای ابله ها ، تورهای بی در اتومبیل های مزین به فانوس هست ، بسوی محله های چینی ها ، که در آنجا خانه ها و محله های معمولی را نشان می دهند و چای معمولی می نوشند ، فقط تفاوت در این است که در اینجاها چینی ها زندگی می کنند و نه آمریکائی ها .

برای زوج های آس و پاس تر ، اتوبوس هایی هست که به سوی کانی آیلند (جزیره ی تفریحات) می روند . پس از مسافرتی طولانی ، به دامن " کوه های روسی " (نزد ما ؛ کوه های آمریکائی) ۲۶ می افتید ، چرخ های بزرگ مرتفع ، تله کابین ها رقص در کیوسک های تاهیتیائی باهزمینه بی از عکس جزیره ی تاهیتی ، یا در چرخ های شیطان می افتید که اگر پا بر آنها بگذارید این سوی و آن سوی پرت تان می کند ، استخرهایی برای شناگرها ، محلی برای الاغ سواری ، ... و این همه با چنان روشنائی ی خیره کننده ی برقی که حتا نمایشگاه بین المللی پاریس که نورانی ترین مکان دنیا بود ، بیای آن نمی رسد .

۱. در غرفه های جداگانه ، نفرت آورترین و عجیب الخلقه ترین موجودات جهان گرد آمده اند زن ریشو ، آدم - پرنده ، زن سه پا و غیره ، ... موجوداتی که مایه ی حیرت آمریکائیان می شوند . در همین جا با زنان گرسنه بی مواجه می شوید که با یک سکه ی ناچیز کرایه شان می کنند (و همیشه هم عوض می شوند) تا در جعبه بی چمباتمه بنشینند ، و یک بابایی با شمشیر ، بدون هیچ دردی ، سوراخ سوراخشان کند . زنان دیگری را هم روی صندلی میله داری می نشانند ، و برق به آن وصل می کنند ، تا هنگام برخورد با دیگران جرقه بزند .

هرگز به عمرم ندیده بودم که چنین کار چندش آوری ، اینهمه شادی بیافریند .

کانی آیلند ، طعمه بی است برای بدام افکندن دختران آمریکائی .

چقدر آدمهایی که داخل هزار توهای چرخنده یکدیگر را بوسیده اند ، و سرانجام مسالسه

ازدواج و عروسی شان را در راه بازگشت یک ساعته ی ساب وی بسوی شهر ، حل کرده اند .

احتمالا "زندگی سعادت‌مندانه، برای عشاق نسیویورکی، چنین کارناوال ابلهانه بی است."

هنگام خروج، اندیشیدم که اگر لئوناپارک را بدون امتحان یکی از این اسباب تفریح ترک کنم، عیب است. برایم فرقی نداشت که کدام را امتحان کنم، و شروع کردم، با اندوه فراوان، به پرتاب کردن حلقه‌هایی به سوی عروسک‌های گردنده. اول هم قیمت این وسیله‌ی ارضاکنده را پرسیدم: هشت حلقه، ۲۵ سنت.

پس از پرتاب ۱۶ حلقه، با نجات تمام یک دلار پرداختم، و منتظر ماندم که نیم دلار بقیه را پس بگیرم. صاحب غرفه یک دلاری را گرفت و خواهش کرد که پول خردم را به او نشان دهم. من هم بی‌خیال، پول خرده‌هایم را، که حدود ۳ دلار می‌شد، از جیب درآوردم. صاحب غرفه، پول خرده‌هایم را قاپید و به جیب گذاشت و در جواب داد و بیدادم‌سن، دستم را گرفت و گفت اسکناس‌هایت را در بیاور، من، متعجب و حیران، مجموع ده لاری را که داشتم درآوردم، که باز طرف آنها را قاپید و تنها پس از خواهش و تمنای من و همراهانم، ۵۰ سنت برای بازگشت به شهر پس داد.

بنا به اصرار و ابرام صاحب آن اسباب بازی دوست داشتی، من باید ۲۴۸ حلقه پرتاب می‌کردم، یعنی اگر حتا برای پرتاب هر یک از حلقه‌ها نیم دقیقه هم حساب کنیم، بنده‌ی حقیر باید بیش از دو ساعت آنجا بازی می‌کردم.

با هیچ جور حساب و کتابی نتوانستیم طرف را قانع کنیم، و هنگامی هم که تهدید مراجعه به پلیس را پیش کشیدم، غرش خنده‌ی جانانه‌اش مدتی ما را میخکوب کرد. لابد پاسبان هم پول ۴۰ حلقه‌ی بی از آن مبلغ را به جیب می‌زد.

بعدها آمریکائی‌ها به من توضیح دادند که پیش از اینکه دلار دوم را از من بخواهد، می‌باید با ضربه‌ی دقیق، پوزه‌ی طرف را خورد می‌کردم.

باز اگر پولتان را پس ندادند، باید یقین حاصل کنید که همچون یک آمریکائی اصیل، و بعنوان یک قلدر سنگول، به شما احترام می‌گذارند.

زندگی سراسر ماجرای روز یکشنبه، در حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب به پایان می‌رسد و سراسر آمریکای پرهیز کار، گیج و ویج خواران، و هیجان زده، به خانه می‌رود.

خط زندگی نیویورکی دشوار است؛ بر زبان آوردن حرفهای صدار غرغره‌شده‌ی معنی گم کرده در باره آمریکائیها، آسان است... مثلاً، "سرزمین دلار، سگ‌های امیرالیسم، وغیره. این تنها، کادر کوچکی از فیلم عظیم آمریکا است."

سرزمین دلار... این را هر بچه مدرسه‌ی کلاس اولی هم حتا می‌داند. ولی اگر با گفتن این حرف، سگ دو زدن دلال جماعت بدنبال دلارها را بصورتی مجسم می‌کنید که در روسیه‌ی سال ۱۹۱۹ با سقوط روبل، و در آلمان سال ۱۹۲۲ با تیزول پر سر و صدای ارزش مارک، و در زمانی روی می‌داد که صاحبان هزارها و میلیونها، صبح نان سفید نمی‌خوردند به امید اینکه تا عصر از آن بشود، باید عرض کنم که بکلی اشتباه می‌کنید.





Ahmad

خسیس اند؟ نه خیر. کشوری که سالانه یک میلیون دلار، فقط بستنی مصرف می‌کند، می‌تواند لقب های دیگری نیز بدست آورد.

خدای او، دلار است. دلار، پدر است. دلار، روح القدس است.

اما این خست، از آن نوع بی ارزش آدمهایی نیست که تنها لزوم پول داشتن را مقدس می‌شمارند... تصمیم گرفته اند مقداری پول بدست آورند تا بعد زندگی "حقوق بگیری" راکناری ۲ بگذارند و در باغچه شان گل کاری کنند و در مرغدانی شان برق بکشند تا با روشن و خاموش کردن چراغ برق، مرغ ها را روزی چند بار وادار به تخم گذاری کنند. تا حالا هم نیویورکی ها ماجرای سال ۱۹۱۱ گاو چرانی بنام دایموند جیمی را با لذت خاصی تعریف می‌کنند.

او که ۲۵۰۰۰۰ دلار ارث برده بود، یک قطار کامل درجه یک اجاره کرد، و تمام دوستانش را به اضافه ی مقدار زیادی شراب، بار قطار کرد و به نیویورک آمد... تمام هتل های برادوی را گشت، و در عرض دو روز، تقریباً "نیم میلیون روبل وجه ناقابل را خراب کرد، و بدون یک سنت پول، بر پلهٔ کثیف یک قطار باری نشست و به نزد ماستنگ هایش ۲۷ باز گشت.

نه خیر! رفتار آمریکائیان نسبت به دلار، شعرگونه است. آمریکائی می‌داند که در کشور بورژوازی صد و ده میلیونی اش (و نیز سایر کشورها)، دلار تنها قدرت قاهر است، و من اعتقاد یافته بودم که بجز خصوصیات آشکار پول، آمریکائی از نظر زیبایی شناسی نیز در برابر رنگ سبز دلار، مات می‌شود، و آن را با بهاران یکی می‌پندارد... یا با عکس گاو در قصاب بیضی شکل، که بنظرش می‌رسد همانا تصویر هیکل پرورش یافتهٔ او، و سمبول فراوانی ی اوست. و عمولینکن روی دلار، و امکان این که هر فرد دموکراتی به چنین مقامی دست یابد، دلار را به بهترین و شریف ترین ورق کاغذی بدل می‌سازد که نوجوانان می‌توانند آن را بخوانند. آمریکائی به هنگام دیدار، به لحنی بی تفاوت، به شما خواهد گفت:

— صبح بخیر!

بلکه با لذت بسیار، فریاد خواهد زد:

— میک مانی؟ (پول در می‌آوری؟) — و به راه خود ادامه خواهد داد.

آمریکائی با تردید نخواهد پرسید:

— قیافهٔ شما امروز خوب (یا بد) بنظر می‌رسد...

بلکه به دقت خواهد گفت:

— سر و صورت تان امروز دو سنتی است.

یا:

— قیافه تان یک میلیون دلاری است.

اگر بخواهند درباره ی شما صحبت کنند، با لحنی رویا گونه خواهند گفت: شاعر است،

نقاش است یا فیلسوف... مبادا شنونده گسیج بشود. آمریکائی با دقت بسیار می‌گوید:

و این یعنی توصیف تمامی خصوصیات آدم: آشنایان شما چه کسانی هستند، به چه جور جاهایی می‌توانید بروید، تابستان را در کجا خواهید گذراند، و غیره.

در آمریکا، شیوه‌ی گردآوردن میلیونها دلار شما، مطرح نیست. همه چیز بیزنس (تجارت) است، و هر آنچه که سبب انباشت دلار شود، کار است. اگر از کتاب پرفروش تان درصدی دریافت کرده‌اید، بیزنس است - و اگر دزدیده‌اید و گیر نیفتاده‌اید، باز هم بیزنس است.

بیزنس را از سنین کودکی می‌آموزند. هنگامی که پسرک ده ساله‌ی پدر و مادرهای ثروتمند کتابهایش را به گوشه‌ی بی‌انداخته، و اولین دلارش را که از روزنامه‌فروشی بدست آورده، کشان کشان بخانه می‌آورد، شادی و غرور والدین را حد و حسابی نیست!

- او یک پانامیکایی درست و حسابی خواهد شد!

قدرت ابتکار کودکان، در فضای کلی بیزنس رشد می‌یابد.

در اردوی کودکان، یا پانسیون‌های تابستانی کودکان، که بچه‌ها را با شنا و فوتبال سرگرم می‌کنند، فحش دادن در موقع مسابقه مشتزنی ممنوع بود. و بچه‌ها، ناراحت، گله می‌کردند که: - مگر مشتزنی بدون فحش و فحش‌کاری هم ممکن است؟

یکی از بیزنسمن های آینده، این تقاضای بازار را احساس کرد، و ابتکاری بخرج داد، بر سر در چادرش اعلامیه‌ی چسباند که:

" با یک نیکل، پنج فحش روسی، و با دو نیکل، ۱۵ فحش روسی یاد بگیرید "

و در برابر چشمان گرد شده‌ی معلمان و مربیان، چادرش پر از بچه‌هایی شد که می‌خواستند فحش‌های روسی یاد بگیرند.

صاحب خوشبخت فحش‌های روسی، وسط چادر می‌ایستاد و گروه را رهبری می‌کرد:

- حالا، همه با هم: دوراگ! (احمق)

و جواب: - دوراگ!

۳ - سه وولوچ! - (به معنی‌ی: لات، بی‌سروپا، رذل، ولگرد)

و بعد توضیح می‌داد که: "ته وولوچ" نه، "سه وولوچ"!

ولی به سوکین سین (پدر سگ) که رسیدند، کلی معطل شدند. بچه‌های کندذهن آمریکائی آن را زوکین سی بین تلفظ می‌کردند... اما بیزنسمن جوان و با شرف ما، حاضر نبود در مقابل بول بیشتر، فحش‌های آبدارتری را بیاموزد.

بیزنس در میان زرگسالان، شکل‌های حماسی‌ی عظیمی بخود می‌گیرد.

سه سال پیش، مستر ریگل من، نامزد یکی از مقامات نان و آبدار شهری، می‌خواست با رفتاری نودوستانه در مقابل رای‌دهندگان فخر بفروشد. و تصمیم گرفت قسمتی از ساحل کانی - آیلند را برای مردمی که به تفریح می‌آمدند، تخته‌پوش کند. صاحبان اراضی ساحلی، پسول هنگفتی، بیش از درآمد مقام نان و آبدار آینده طلبیدند. ریگل من تفی به صورت صاحبان زمین

انداخت ، و اقیانوس را به اندازه ۳۵۰ فوت (حدود ۱۲۰ متر - م) با پر کردن سنگ و ماسه عقب نشاند ، و ساحل را به طول سه و نیم مایل (حدود ۵ کیلومتر - م) با پوشش ایدئالی از چوب پوشاند .

رهگل من انتخاب شد .

یک سال بعد ، او با تجدیدنظری جزئی در نوع دوستی اش زیان حاصله را جبران کرد . . . در مقام فردی با نفوذ ، دیواره های شاهکار بی مانندش را به قیمت خیلی خوبی ، به آگهی های تجارتي اختصاص داد .

حتا اگر با نفوذ غیرمستقیم دلار ، بتوان به مقام و فخر و بی مرگی دست یافت ، بلافاصله قیمتش را می پردازي و همه چیز می خري .

روزنامه ها را تراست ها براه انداخته اند . تراست ها ، و صاحبان و مدیران تراست ها به بنگاه های تبلیغاتی و صاحبان فروشگاه های بزرگ فروخته شده اند . و روزنامه ها به چنان مبلغ گزافی فروخته شده اند که مطبوعات آمریکائی به رشوه ناپذیر بودن معروف شده اند . با هیچ مبلغی نمی توان روزنامه نگاری را که یک بار بفروش رفته ، خریداری کرد .

ولی اگر قیمت تو طوری است که کسان دیگری بیشترش را می پردازند ، این را ثابت کن ، و از همین ارباب کنونی ات ، اضافه حقوق بگیر .

عنوان ولقب ؟ . . . روزنامه ها و دوبیتی نویسان ، اغلب ، ستاره ی مشهور سینما ، گلوریا سوانسون را که قبلا " کلفت بود و حالا هفته ای پانزده هزار دلار می ارزد ، و نیز شوهرخوش سیمای اشرافزاده اش را که لقب دوک داشت و با مانکن های پاکن و کفش های آنانوف از پاریس آمده ، دست می اندازند .

عشق؟ - بفرمائید !

بلافاصله پس از محاکمه ی میمونی^{۲۸} ، روزنامه ها شروع کردند جار و جنجال براه انداختن درباره ی براونینگ ، این میلیونر ، که دلال زمین بود ، در سنین پیری فیلش یاد هندوستان کرده و هوای جوانی به سرش زده بود .

از آنجا که ازدواج یک پیرمرد با دختری جوان ، مسئله ی مشکوکی است ، جناب میلیونر به تمهید پذیرش فرزند متوسل شد . در روزنامه ها آگهی بی دیده شد بدین مضمون :

یک میلیونر ، دختر شانزده ساله بی را به فرزند می پذیرد

۱۲۰۰۰ پیشنهاد اغوا کننده همراه با عکس هایی از زیبا رویان پری پیکر ، در جواب آگهی فوق ، پست شد . ساعت ۶ صبح بود که ۱۴ دختر سوجوان در اتاق انتظار مستر براونینگ نشسته بودند .

براونینگ ، (از فرط عجله و ناشکیبائی) همان نفر اول را به فرزند می پذیرفت . . . که دختر زیبایی بود از چکسلواکی با موهای افشان همچون دختر بچه های خردسال ، به نام ماریا اسپاس روز بعد ، روزنامه ها تا توانستند درباره ی سعادت و نیکبختی ماریا قلم فرسائی کردند .

روز اول ، شصت دست لباس خریداری شده ، و یک سینه ریز الماس سفارش داده شده است. ۱۹۳
در عرض سه روز ، هسدا یا به ۴۰۵۰۰۰ دلار رسید .

خود پدر هم با قیافه بی بسیار ابلهانه دخترک را برز انوانش نشانند و عکس گرفت و در
روزنامه ها چاپ کرد .

اما این خبر ، که مستر براونینگ سعی کرده در آن واحد ، دختر ۱۳ ساله دیگری را نیز از
گروه دوم داوطلبان به فرزندی بپذیرد ، این ماجرای سعادت پدران را قطع کرد .
شاید دلیل براءت معماگونه پیرمرد ، این بود که دختر دومی ، زنی ۱۹ ساله از آب درآمده
بود .

اولی سه سال کمتر ، دومی سه سال بیشتر . . . بقول آمریکاییها : فیفٹی - فیفٹی (پنجاه -
پنجاه) و اصولاً " چه فرقی می کند ؟

بهر حال ، پدر نه به این دلیل ، بلکه بخاطر پولهایی که خرج کرده بود تیرئه می شد و با
بزرگواری تمام ثابت می کرد که پولی که در این بیزنس خرج کرده ، آشکارا نشان می دهد که فقط
او در این میان متضرر شده است .

دادستانی مجبور به مداخله شد ولی دیگر از بقیه ماجرا اطلاعی ندارم . روزنامه ها سکوت
کردند . . . گیرم که دهان شان پر از دلار شده بود .

من اعتقاد دارم که همین جناب براونینگ می توانست قوانین ازدواج شوروی را جدا "اصلاح
کند ، و آن را از نظر عفت و اخلاق مجدداً " تنظیم نماید .

هیچ کشوری به اندازه ی ایالات متحده اینهمه جفنگیات مذهبی ، اخلاقی و ایدئالیستی
قلابی صادر نمی کند . همین براونینگ را که در نیویورک ، عشق زندگی را می رسد ، مقایسه کنید
با حادثه کوچکی در یکی از گوشه های ایالت تگزاس . . . دار و دسته بی از چهل پیرزن ، سه
فاحشگی ی زنی دیگر و همخوابگی اش با شوهران خود شک می برند ، او را لخت می کنند ، در قیر
غوطه ور می سازند ، و پس از غلطاندنش در توده بی از پر ، در حالیکه مردم از سر همدردی خنده
سر داده اند ، از خیابان های اصلی ی شهر می گذرانند و از شهر بیرونش می کنند .

رفتارهایی چنین قرون وسطائی ، در کنار پیشرفته ترین قطار توئن تیت سنچری اکسپرس
(سریع السیر قرن بیستم - م .) . . .

زهد و پرهیزکاری آمریکائی ، یعنی قانون خشک پروهییشن (منع مشروبات الکلی) را نیز
یک بیزنس نمونه و ریاکاری نمونه می نامیم .
همه ویسکی فروش اند .

وارد کوچک ترین مهمانخانه ی آمریکا هم که بشوید ، روی همه ی میزها کاغذی می بینید که
رویش نوشته اند : " ذخیره شده " .

وقتی آدم عاقل و معقولی وارد همین مهمانخانه می شود ، سرش را می اندازد پائین و بسوی
در دیگر مهمانخانه پیش می رود . صاحب هتل جلوییش را می گیرد و با لحنی جدی می پرسد :

— شما جنتمن تشریف دارید؟

مشتری می‌گوید: "آه، بله"، و کارت سبزش را نشان می‌دهد. اینها اعضای باشگاه اند (و از این نوع باشگاه‌ها ... هزاران هزار) و ساده تر عرض کنم: معتادان به الکل، کسه سهمیه شان تضمین شده است، جنتمن را به اتاق بغلی می‌برند، در این اتاق، کوکتل سازها آستین هایشان را بالا زده و مشغول اند ... و لیوان هایی تازه با محتویات گوناگون و رنگارنگ برای مشتریان تازه بی که هر دقیقه وارد می‌شوند، روی پیشخوان بزرگ و دراز بار می‌گذارند. در همینجا، دور ده بیست تا میز، مشتریان نشسته اند و با لذت تمام، میز را که پسر از انواع و اقسام مشروبات است، زیر چشم دارند.

— شوباکس (جعبه کفش) — و بایکی دو بطر ویسکی دیگر به زیر بغل، مهمانخانه را ترک می‌گویند. لابد می‌پرسید مگر پلیس مراقبت نمی‌کند؟

چرا، اما پلیس مراقب این است که مبادا به هنگام توزیع مشروبات، کسی کلاه برداری کند. آخرین بوت لگر^{۲۹}ی را که دستگیر کردند، معلوم شد که ۲۴۰ پاسبان برایش کار می‌کرده اند. رهبر مبارزه علیه الکل گله می‌کند که ده تا آدم شریف برای همکاری با او پیدا نمی‌شود، و تهدید می‌کند که اگر چنین آدمهایی را پیدا نکند، کنار خواهد رفت. حالا دیگر نمی‌توان قانون منع فروش مشروبات الکلی را لغو کرد، زیرا در وهله ی نخست به زیان مشروب فروش ها تمام خواهد شد. و لشگری از این گونه فروشندگان و دلالان وجود دارد، یعنی برای هر پانصد نفر یک فروشنده.

این دلاربازیها حتا ناچیزترین جزئیات زندگی آمریکائی را تبدیل به چنان کاریکاتوری می‌کنند، که گویی ماهیت آگاهی و اندیشه و مغز و فکر آدمی نیز با فرضیه های آنچنانی اقتصادی تعریف می‌شوند.

اگر در حضور شما بحث زاهدانه بی درباره ی زیبایی زنان در گرفته، و جمع به دو گروه تقسیم شده: یکی به طرفداری از زنان کوتاه موی و دیگری به هواخواهی از زنان گیسو بلند، این هنوز بدان معنی نیست که آنان زیبایی شناسانی بی طرف اند.

آنان که به سود موی بلند (تا حد یقه جر دادن) داد سخن می‌دهند، صاحبان کارخانه های کلاه گیس سازی اند که در نتیجه ی کوتاه شدن موی خانمها، تولیدشان کاهش یافته است، و طرفداران موی کوتاه، اعضای تراست صاحبان آرایشگاه ها هستند، چرا که این مد جدید، نیم دیگر بشریت را روانه آرایشگاه ها ساخت.

اگر هنگامی که شما یک جفت کفش تعمیر شده را لای کاغذ روزنامه پیچیده اید، خانمی رضایت ندهد که باشما در خیابان قدم بزند، بدانید که صاحب فلان کارخانه ی کاغذ لفاف دارد به سود لفاف های زیبا و خوش نقش و نگارش تبلیغ می‌کند.

حتا درباره ی موضوع نسبتاً "ساده بی چون نجابت و پاکدامنی"، که ادبیاتی غنی درباره اش وجود دارد، نیز آن شرکت های اعتباری بی جار و جنجال بپا می‌کنند که کارشان اعتبار دادن

به صندوقدارانی است که باید ضمانت پولی بدهند تا مشغول کار شوند. برای اینکه صندوقداران ۱۹۵ با نجابت و پاکدامنی پول های دیگران را بشمارند، برای این شرکت ها مهم است که حضرات صندوقدار صندوق های پر و پیمان را زیر بغل نزنند و پی کارشان بروند، و همینطور، پولی که خود به ضمانت گذاشته اند، بر باد نرود.

آن بازی شادمانه و خاص پائیزی نیز به منظور کسب دلارهای بیشتر است که اینهمه طرفدار دارد:

روز ۱۴ سپتامبر به من گوشزد کردند که کلاه حصیری ات را بردار. روز پانزدهم، در گوشه و کنار مغازه های کلاه فروشی، دار و دسته بی از لات ها ایستاده اند که کارشان به زمین انداختن کلاه های حصیری است. بعد هم ته کلاه را سوراخ می کنند و ده ها غنیمت سوراخ سوراخ شده را روی دست هایشان ردیف می کنند.

در فصل پاییز، با کلاه حصیری راه رفتن، بی نزاکتی آدم را می رساند. و بر سر همیمن موضوع حفظ نزاکت، هم فروشندگان کلاه معمولی سود می برند و هم فروشندگان کلاه حصیری. اگر قرار بود در فصل زمستان هم، مردم با کلاه حصیری راه بروند، تکلیف صاحبان کارخانه ی کلاه معمولی چه می شد؟ و اگر قرار بود کلاه حصیری ها سال به سال کلاه شان را عوض نکنند، چه باید می کردند؟

و اما کسانی که کلاه (و گاه سر و کلاه آدم را هم) سوراخ می کنند، پول آدامس شان را به اندازه ی کلاه هایی که معدوم کرده اند، از صاحبان کارخانه ها دریافت می کنند.

آنچه را که درباره ی نیویورک عرض کردم، البته، تمام چهره ی این شهر نیست، بلکه (به اصطلاح) جزئیاتی است از مژه ها، کک و مک، و منخرین آن.

اما این کک و مک ها و منخرین، برای توده ی شهرنشینان کاملاً "مشخص است، همان توده بی که پوششی است برای (تقریباً) تمامی ی بورژوازی، توده بی که از اقشار متفاوتی سرشته شده است، و توده بی که قشر مرفه طبقه ی کارگر را نیز در خود می بلعد. منظورم آن قشری از طبقه ی کارگر است که یک خانه ی قسطی خریده، مقداری از مزد هفتگی اش را بعنوان قسط فورد کوچولویی می پردازد، و بیش از هرچیز، از بیکار شدن می ترسد.

بیکار شدن مساوی است با ویران شدن، غرق شدن، و بیچاره شدن... یعنی اخراج شدن از خانه بی که اقساطش عقب افتاده، پس گرفته شدن فوردی که هنوز یک چرخش هم مال تو نیست، و بسته شدن اعتبارت نزد قصاب محله و غیره. اما کارگران نیویورک، شب های پائیزی سال ۲۱-۱۹۲۰ را خوب بخاطر دارند... شب هایی را که ۸۰۰۰۰۰ بیکار در سنترال پارک می خوابیدند.

بورژوازی آمریکا، با ارزش گذاری و تعیین مزدهای مختلف، با مهارت تمام، کارگران را از یکدیگر جدا می سازد. قشری از کارگران گردن کلفت سیگار برگ بر لب، تکیه گاه لیدرهای دزد هستند، یعنی آن لیدرهایی که آشکارا غلام زرخرد بورژوازی اند. و قشر دیگر، پرولتاریای

انقلابی است . . . پرولتاریای اصلی که جذب عملیات بانکی ی این سرپرست های خرده پسا شده اند . چنین پرولتاریایی هم وجود دارد ، و هم مبارزه می کند . زمانی که من آنجا بودم ، خیاط های انقلابی ی سه بخش اتحادیه خیاط ها (یعنی بخش های دوم ، نهم و بیست و دوم) علیه رئیس اتحادیه شان موریس زیگمن به مبارزه پی طولانی برخاستند . این جناب زیگمن سعی می کرد اتحادیه را به اطاعت کامل از فرمایشات صاحبان کارخانه ها وادار کند ، روز بیستم اوت " کمیته ی اجرائی " تظاهراتی علیه زیگمن براه انداخت . حدود دو هزار نفر در میدان "یونیون" (اتحادیه) جمع شدند ، و ۳۰۰۰۰ کارگر نیز به نشانه ی همبستگی با آنان ، دوساعت کار خود را تعطیل کردند . بیهوده نبود که تظاهرات در میدان "یونیون" ، درست در برابر پنجره های روزنامه " کمونیستی " فرایگایت " یهودیان برگزار می شد ، یک تظاهرات خالص سیاسی نیز ، بلافاصله از سوی شعبه حزب کمونیست آمریکا ، در اعتراض به ندادن اجازه ی ورود به سالکات والاک (نماینده حزب کمونیست انگلیس) به آمریکا ، برگزار شد .

در نیویورک ، چهار روزنامه کمونیستی هست : نووی میر (روسی) ، فرایگایت (غسبری) شچودینی ویستی (اوکراینی) و یک روزنامه ی فنلاندی .

ارگان مرکزی حزب ، به نام دیلی وورکر در شیکاگو چاپ می شود . اما همان روزنامه ها ، در شرایطی که شعبه نیویورک حزب کمونیست سه هزار عضو دارد ، فقط در نیویورک ۶۰۰۰۰ تیراژ دارند .

ما اثر تمایلات کمونیستی این توده ی (احدی خارجی) را پریها نمی دهیم . بیهوده است اگر انتظار داشته باشیم بلافاصله اقداماتی از زبانی در آمریکا روی دهد ، اما کم بها دادن به رقم شصت هزار نیز ابلهانه است .

آمریکا

وقتی می گویند آمریکا ، نیویورک ، عموها و ماستنگ های آمریکائی ، کولج ، و سایر متعلقات مشابه ایالات متحده ی آمریکای شمالی در ذهن مجسم می شود . عجیب است ولی صحت دارد . عجیب است ، چرا که قاره ی آمریکا از سه بخش شمالی ، مرکزی و جنوبی تشکیل شده است . ا . م . آ ، شحتا کل آمریکای شمالی نیز اشغال نمی کند ، ولی بیا و ببین که چگونه نام تمام قاره را قاپیده ، از آن خود کرده و در بر گرفته است .

و صحت دارد ، چرا که ایالات متحده ، حق و حقوق آمریکا نامیدن خود را با زور و قلدری و سیل دلارهای پشت سبز ، وبا نابود ساختن جمهوری ها و سرزمین های همسایه بدست آورده - است .

در سه ماه اقامت کوتاه مدت من در آنجا ، آمریکائیها مشتھایی پولادین در برابر دماغ مکزیکها تکان می دادند ، چرا که دولت مکزیک طرح ملی کردن منابع زیرزمینی کشور خود را مطرح کرده بود . . . اما آمریکا برای کمک به (نمی دانم کدام) دولت ، ارتش گسیل می داشت (کسه خلق ونزوئلا آن را پس می زد) . به انگلیس اشاره می کردند که اگر بدهی هایش را نپردازد ، کانادا

این سرزمین گندم و نان، باید تاوان پس دهد. همین تقاضا را در مقابل فرانسویها مطرح می‌کردند؛ ۱۹۷
و در مورد پرداخت بدهی های فرانسه، روز پیش از کنفرانس، گاه خلبان هایشان را به مراکش
می‌فرستادند برای کمک به فرانسویان، و گاه هم ناگهان مراکش دوست می‌شدند و با در نظر گرفتن
احساسات بشردوستانه، خلبان ها را فرا می‌خواندند.

و این کار در اصطلاح روسی، یعنی، پول بده تا برایت خلبان بفرستم.

این را که آمریکا و ا. م. آ. ش. یکی است، همه می‌دانستند. کولیج فقط این کار را کرد
که در یکی از امریه های آخر خود، این معامله را جوش داد، و تنها خودشان را آمریکائی نامید.
شیون و اعتراض ده ها جمهوری قاره ی آمریکا و حتا سایر ایالات متحده (مثلا: ایالات متحده
مکزیک) بیهوده است.

واژه ی آمریکا، حال دیگر سرانجام، ضمیمه ی جدایی ناپذیر این کشور شده است. ولی در
فرا سوی این واژه چه چیزی پنهان است؟ آمریکا چیست؟ ملت آمریکا یعنی چه و روح آمریکائی
کدام است؟

من آمریکا را فقط از پنجره های واگن قطار دیده ام.

ولی همین هم کم نیست، چرا که تمام سرزمین آمریکا را خطوط راه آهن فرا گرفته است. گاه
چهار، گاه ده، و گاه پانزده ردیف خط آهن در کنار هم کشیده شده اند، و کمی دورتر از این
خطوط، یک پله پائین تر، خطوط تازه ی شرکت های جدید راه آهن امتداد می‌یابند. هیچ
فهرستی از ساعت حرکت قطارها وجود ندارد، زیرا هدف عمده ی این خطوط، نه خدمت به
مسافران، بلکه دلار است و مسابقه با کشورهای تولیدکننده ی همسایه.

به همین دلیل نیز، با خریدن بلیت در یکی از ایستگاه های یک شهر بزرگ، اعتقادی به
این ندارید که راه آهن، سریع ترین، ارزان ترین و مناسب ترین وسیله ی ارتباط میان شهرهایی
است که شما می‌خواهید. بخصوص که همه ی قطارها سریع السیراند و تندرو.

قطاری فاصله ی شیکاگو تا نیویورک را ۳۲ ساعته طی می‌کند، قطار دیگری ۲۴ ساعته، و
سومی ۲۰ ساعته ... و همه هم به یکسان سریع السیر خوانده می‌شوند.

مردم در حالیکه بلیت شان را لای نوار کلاه شان جای داده اند، در قطارهای سریع السیر
نشسته اند، اینطور بهتر است، چون هم دم دست است، و هم اینکه لازم نیست برای یافتن آن
دستپاچه شوید ... مامور قطار هم عادت کرده دستش را دراز کند و بلیت را از همانجا بردارد.
و کلی هم تعجب می‌کند اگر بلیت آنجا نباشد. اگر مسافر واگن خواب هستید، که کلی اسم و رسم
دارد و در آمریکا مناسب ترین و "کامفورتبل" ترین وسیله ی نقلیه بشمار می‌رود، باید عرض کنم
که روزی دوبار، یکی صبح و یکی شب، با تمام وجود، عذاب خواهید کشید ... و آن هم به
دلیل بیا - برو های احمقانه ی بی معنی. ساعت ۹ شب شروع می‌کنند به جمع کردن واگن روز،
یعنی تخت هایی چسبیده به سقف را پائین می‌کشند، رختخواب می‌اندازند، میله های آهنی را
محکم می‌کنند، حلقه های پرده به آنها وصل می‌کنند، و با سر و صدای عجیبی، دیوار میانی

تخت ها را علم می‌کنند - و تمام این امکانات ابتکاری برای اینکه در طول دو سوی واگن، بیست تختخواب پرده دار، و در وسط واگن، راهروی تنگ و باریکی بدست آید، که اصولاً " خاصیت راهرو بودنش را از دست می‌دهد، چرا که موقع عبور از آن، به هزار و یک چیز (منجمله دست و پای آدم) برخورد می‌کنی .

بخصوص موقع ساختن تختخواب ها ، مدام به ماتحت دو سیاهپوستی مالیده می‌شوی که دولا شده و سر در حجره ها فرو برده اند تا رختخواب ها را مرتب کنند .

او را دور می‌زنی . . . دو نفری به کف واگن سقوط می‌کنید ، و بخصوص اگر بخواهی به طبقه سوم بروی، نردبان را هم زمین می‌اندازی ، و بعد جای خودت را با او عوض می‌کنی و تازه حبالا وارد واگن می‌شوی . . . صادقانه عرض کنم که عبور از این راهرو بکلی غیرممکن است . موقع لباس در آوردن ، با حرارت تمام ، پرده را نگه می‌داری تا جیغ اعتراض پیرزن های شصت ساله یی که رئیس فلان انجمن دوشیزگان نوباوه ی مسیحی هستند ، و در حجره ی روبرو دارند لباس در - می‌آورند ، در نیاید .

هنگام این کار ، یادتان می‌رود پاهای برهنه تان را که از لای پرده بیرون افتاده جمع و جور کنید ، و سیاهپوست سنگین وزن ، نفرین کنان و تلوتلو خوران ، همه زگیل هایتان را زیر پا له می‌کند . از ساعت ۹ صبح ، مرحله ی بعدی شروع می‌شود . . . یعنی خراب کردن آنچه شب ساخته اند و ساختن حالت نشسته .

حتا شکل اروپائی تقسیم واگن های زمخت به کوپه های جداگانه ، بسیار مناسب تر از سیستم واگن های خواب آمریکائی است .

آنچه واقعا " مایه ی حیرت من شد ، امکان تاخیر قطارها در آمریکا بود . . . و آن هم بدون هیچ دلیل خاصی .

مجبور بودم پس از ادای یک سخنرانی در شیکاگو ، شبانه ، و با عجله ، برای نطق دیگری به فیلادلفیا بروم - که با قطار سریع السیر ، ۲۰ ساعت راه است . ولی در آن وقت شب ، تنها یک قطار حرکت می‌کرد ، که باید دوبار در میان راه قطار عوض می‌کردم ، و بلیت فروش ، با درنظر گرفتن فرصت پنج دقیقه ای برای تعویض قطار ، نمی‌توانست و نمی‌خواست زمان رسیدن به محل تعویض را تضمین کند ، گرچه هم اضافه کرد که امکان تاخیر بسیار کم است . لابد طفره از جواب صحیح ، بخاطر میل به مفتضح کردن شرکت های رقیب راه آهن بود .

در ایستگاه های بین راه ، مسافران ، دوان دوان ، بیرون می‌روند ، یکی یک دسته کرفس می‌خرند ، و در حال جویدن ریشه های آن ، دوان دوان برمی‌گردند .

کرفس آهن دارد . آهن برای آمریکائی ها بسیار مفید است . آمریکائی ها کرفس را دوست

دارند .

هنگام عبور ، بیشه های پاک نشده یی همچون بیشه های روسیه ، و زمین های فوتبال پراز بازیگرانی به رنگ های مختلف ، نمایان و ناپدید می‌شوند . . . و همینطور ، تکنیک ، تکنیک ،



Amad 77

و تکنیک ...

تکنیکی که متوقف نشده، تکنیکی که رو به رشد است، و خط عجیبی در آن دیده می‌شود: از بیرون، ظاهراً، تصور موقتی و ناتمام بودن را ایجاد می‌کند. گویی دیوارهای کارخانه، بنیادی نیستند، یک روزه اند، و یا یک ساله،

ستون‌های تلگراف، و اغلب حتی ستون‌های تراموا در هر قدم، چوبی اند. مخزن‌های عظیم گاز، که اگر یک چوب کبریت به میانشان بیاندازی، نصف شهر را زیر و رو خواهد کرد، بی‌نگهبان بنظر می‌رسند. تنها در سالهای جنگ بود که نگهبانانی گمارده بودند، چرا اینطور است؟

فکر می‌کنم به دلیل ماهیت رشد و تکامل سلطه‌گرانه‌ی آمریکائی باشد.

تکنیک در اینجا گسترده‌تر از تکنیک محدود و محصور آلمانی است، ولی فاقد فرهنگ کهن تکنیک است، آن فرهنگی که نه تنها جزئیات ساختمان را وادار می‌کرد که بدرستی روی هم تل انبار شوند، بلکه وادار می‌کرد که حیاط و دیوارهای روبروی کارخانه را نیز هماهنگ با ساختمان آن بسازند.

ما از بیکن (در فاصله‌ی شش ساعت از نیویورک) می‌آمدیم و بدون هیچ‌اخطار قبلی، مواجه شدیم با تعمیرات کلی‌ی راه، بطوری که هیچ‌جایی برای اتومبیل‌ها باقی نگذاشته بودند (ظاهراً "صاحبان اراضی اطراف، برای خودشان جاده می‌کشیدند و چندان به فکر امکانات ترافیک نبودند). به جاده‌های فرعی پیچیدیم. مسیر را از رهگذران می‌پرسیدیم، زیرا هیچ علامت و تابلویی مسیر را نشان نمی‌داد.

در آلمان، در هر شرایط و هر محل دور افتاده‌ی، ممکن نیست با چنین چیزی برخورد کنید.

خانه‌های آمریکائی هم با اینکه بناهایی عظیم اند، عملیات ساختمانی با سرعت سرسام‌آوری انجام می‌شود، آسمانخراش‌ها ارتفاع سرگیجه‌آوری دارند، و با وجود فهم ناپذیر بودن امکانات و حجم‌شان برای اروپا... معمولاً "تصور عجیب موقتی بودن را ایجاد می‌کنند، شاید به نظر چنین است.

بنظر می‌رسد، چون بر بام خانه‌ی عظیم، مخزن آب بزرگی قد برافراشته است. ناطقه‌ی ششم، آب ساختمان را شهر تامین می‌کند، ولی بالاتر از آن، خود ساختمان باید فکری بحال خود بکند. در شرایط ایمان بلاشرط به بلامنازع بودن تکنیک آمریکائی، چنین ساختمانی این تصور را ایجاد می‌کند که گویا تعمیر شده، یا با عجله تغییر شکل یافته، و پس از رفع نیاز به شتاب و عجله، باید دوباره ویران شود.

این خط، به شکلی زنده، در آن ساختمانهایی بچشم می‌خورد که ذاتاً "موقتی بشمار

می‌روند.

من در راکووی بیچ بودم، که بیلاق ساحلی طبقه‌ی متوسط نیویورک است. چیزی زنده‌تر

و نفرت آورتر از بناهای اطراف این ساحل ندیده ام . در چنان قوطی کبریت هایی ، حتا دو (۲۰) ساعت هم نمی توانستم سر کنم .

همه ی خانه های استاندارد شده ، همچون قوطی کبریت های یک کارخانه ، شبیه یکدیگراند ، خانه ها ، درست مثل مسافران بهاری ، که عصر روزهای یکشنبه ، ساردین وار توی ترامواها سوار چیده اند و از سوکول نیکی^{۳۱} بر می گردند ، کیپ هم ساخته شده اند . و پنجره ی مستراح را که باز کنی ، کل ماقع مستراح همسایه را می توانی دید ، و اگر در خانه ی همسایه باز باشد ، مستراح های سایر بیلاق نشینان را نیز سیاحت توانی کرد . خانه ها در خیابان ردیف شده اند - درست مثل سربازانی که گوش به گوش چسبانده ، آماده سان دیدن فرمانده شان ایستاده باشند . مواد ساختمانی از چنان جنسی هستند که نه تنها تمام آه و ناله های عاشقانه همسایه ات را می توانی شنید ، بلکه از جدار دیوار ، می توانی جزئیات عطر و بوی غذای روی میز همسایه را نیز کاملاً ببینی . این شهرک بیلاقی ، تکامل یافته ترین تجسم ولایتی بودن و بدگوئی و غیبت است . حتا خانه های راحت و آسوده ی جدید هم موقتی بنظر می رسند ، چرا که تمام آمریکا ، و بویژه نیویورک ، مدام در حال ساخته شدن و از نو ساخته شدن است . ساختمانهای ده طبقه را خراب می کنند تا بیست طبقه اش را بسازند ، و بعد سی طبقه ، و بعد چهل طبقه و بعد . . . نیویورک همیشه پر از تل های سنگ و خاک ، اسکلت های فلزی ، ونگ و ونگ مته های برقی ، و ضربه های پتک است .

شهوئی عظیم و واقعی برای سازندگی ،

آمریکائی ها چنان می سازند ، که انگار دارند نمایشنامه بی بسیار جالب و خیلی خوب تمرین شده را برای هزارمین بار اجرا می کنند . ممکن نیست بتوانید از این منظره ی چابکی و تیز هوشی چشم بردارید .

ماشین خاک برداری را روی زمین معمولی می گذارند ، ماشین با غرشی درخور هیبت خود ، خاک را می کند ، گاز می زند ، در خود فرو میکشد ، و همانجا به درون کامیون هایی تف می کند که مدام در حال عبوراند ، در وسط کارگاه ، جرثقیلی بلند نصب می کنند ، این یک نیز ، نوردهای سنگین فولادین را بر می دارد ، و با پتک کمپرسی (که چنان فس و فسی می کنند که گویا تمامی تکنیک ساختمانی زکام گرفته باشد) در زمین سخت ، محکم می کند . . . انگار میخ های قاب عکسی را می کوید . آدمها فقط کمک می کنند تا پتک درست روی نورد فرود آید و بعد با تراز ، کج و راستی اش را می سنجند ، سایر پنجه های جرثقیل ، تکیه گاه ها و اسکلت های فلزی را که بی کم و کاست سر جای خود می نشینند ، بلند می کنند . . . فقط بزن و بپیچان .

ساختمان بالا می رود ، و جرثقیل نیز با آن ، گویی خانه را از گیشش گرفته و از زمین بلند می کنند . یک ماه بعد ، یا حتا زودتر ، جرثقیل را باز می کنند . . . و ساختمان حاضر است .

این همانا قانون مشهور ساختن توپ بر پشت بام خانه ها است (محل سوراخ را تعیین می کنند و در اطراف آن برنز می ریزند - توپ حاضر است) . در اینجا هم حجمی ازفضا را انتخاب

کردند و با اسکلت فلزی محصورش کردند - خانه حاضر است ، به سختی می توان با این قضیه ، بصورت جدی روبرو شد . مثلا " آدم با فلان هتل بیست طبقه در کلیولند ، که ساکنانش می گویند اینجا بخاطر آن که خانه خیلی تنگ شده (درست مثل توی تراموا : خواهش می کنم کمی آنطرف تر بایستید) از اینجا به ده محله بالاتر ، به نزدیک دریاچه ، منتقل می کنند ، بصورتی شاعرانه برخورد می کند .

من نمی دانم چه کسی و چگونه باید آن ساختمان را منتقل کند ، ولی این را می دانم کسه مثلا " اگر چنین خانه بی را بخواهند از کف دست آدم جاکن کنند ، چندین و چند زگیل را له و لورده خواهد کرد .

سبک معماری با بتن ، در عرض ده سال ، تصویر شهرهای بزرگ را بکلی تغییر خواهد داد . سی سال پیش ، و . گ . کورولنکو^{۳۲} با دیدن نیویورک ، نوشت : " در میان مه ، برکناره ی دریا ، ساختمان های عظیم شش - هفت طبقه دیده می شد . . . "

حدود ۱۵ سال پیش ، ماکسیم گورکی در دیداری از نیویورک ، اظهار داشت : " در میان باران ، برکناره ی دریا ، ساختمان های پانزده - بیست طبقه دیده می شد . . . " برای اینکه من از حدود ادب و نزاکت پذیرفته شده از سوی نویسندگان خارج نشوم ، باید اینگونه تعریف کنم : " در میان هوای آلوده و دودزده ی شهر ، می توان ساختمان هایی چهل - پنجاه طبقه^{۳۳} مستحکمی را دید . . . "

و شاعر بعدی پس از چنین مسافرتی خواهد نوشت : " از میان طبقات ساختمانهای سربلک کشیده^{۳۴} ساحل نیویورک ، نه دود بچشم می خورد ، نه باران ، و نه ، بخصوص ، هیچ اثری از مه . . . " درباره ی ملت آمریکا ، بیش از هر ملت دیگری ، می توان براساس یکی از نخستین پلاکات - های انقلابی ، گفت : " آمریکاییان متفاوت اند و گوناگون - برخی بورژوا هستند و برخی پرولتر " آقازاده های میلیونرهای شیکاگو ، بچه ها را محض ارضای کنجکاوی می کشند ، (کاری که لوئه بی و شرکاء کردند) ولی دادگاه آنان را بیمار روانی تشخیص می دهد ، زندگی مرفه و گرانبهایشان را حفظ می کند ، و این بیماران روانی را به نقش متصدی کتابخانه های زندان می گمارند ، و همزنجیران را با انشاء های لطیف فلسفی انگشت بدهان می سازد .

حامیان طبقه ی کارگر (کاری که وانزتی^{۳۳} و رفقایش کردند) به مرگ محکوم می شوند ، و همه^{۳۴} کمیته هایی که برای نجات آنها تشکیل شده ، فعلا " نمی توانند فرماندار ایالت را به تغییر حکم دادگاه وادارند ، بورژوازی مسلح و متشکل است . کو - کلوکس - کلان به پدیده بی حیاتی تبدیل شده است .

خیاط های نیویورک ، در روزهای گردهمایی ی بالماسکه مانند کلان ها ، آگهی هایی در میدان علم کرده بودند و سفارش دهندگان کلاه و پیراهن سفید را فرا می خواندند .

- ول کام ، کو - کلوکس - کلان . (خوش آمدید)

گاهی در شهرها شایع می شود که فلان رهبر کو - کلوکس - کلان ، رهبر را کشته و دستگیر

نشده - و دیگری (بدون ذکر نام خانوادگی اش) به سومین دختر نیز تجاوز کرده و از اتومبیلش ۲۰۳ به خیابان انداخته و رفته پی کارش ، او هم آزادانه در شهر می‌گردد . و در کنار سازمان جنگی کلان ، فراماسون‌های ۳۴ صلح طلب ، یکصد هزار ماسون با لباس های عجیب و غریب شرقی ، روز پیش از جشن شان ، در خیابانهای فیلادلفیا قدم می‌زنند .

تشکیلات آنها هنوز محل جلسات و سلسله مراتب خود را حفظ کرده اند ، و در ضمن حرکات عجیب و غریب خود در جلسه هایشان ، در عمل ، مدتها است که به بخشی از بازرگانان و کارخانه دارانی اختصاص یافته که وزیران و مقامات بلند پایه ی کشور را به کار می‌گمارند . شاید دیدن این وضع قسرون وسطایی هنگام قدم زدن در زیر پنجره های روزنامه ی فیلادلفیا اینکو آیرر ، که با ماشین روتاتیف ساعتی ۴۵۰۰۰۰ نسخه از روزنامه را چاپ می‌کند ، عجیب باشد .

« ا » و در کنار آن انجمن گرم و نرم ، وجود باورنکردنی حزب طبقهء کارگر ، که (دقیقاً " بخاطر کنترل آن) حالت قانونی یافته است ، و از این همه باورنکردنی تر ، پیکار اتحادیه های گستاخ کارگری است ،

در روز اول ورودم به شیکاگو ، در آن هوای سرد و رگبار باران ، چیز وحشتناکی دیدم : در اطراف ساختمان عظیم کارخانه ، مردانی خیس و لاغر و یخ زده ، بدون توقف قدم می‌زنند ، و پاسبان های قویپیکل و چاق و بارانی بر تن ، به دقت آنان را زیر نظر دارند . در کارخانه ، اعتصاب است . کارگران باید اعتصاب شکنان را دور کنند ، و کسانی را که فریب خورده و استخدام شده اند ، آگاه سازند .

ولی اجازه ی توقف ندارند ، زیرا پلیس طبق قانونی که علیه راه پیمایان به تصویب رسیده کسانی را که توقف کنند ، بازداشت خواهد کرد . ضمن راه رفتن ، حرف بزن ، و ضمن راه رفتن ضربه وارد کن . یک روز ده ساعته و سریع السیر کارگری .

در روابط متقابل اقوام آمریکا نیز ، کشمکش ها کم نیست . قبلاً " اشاراتی به میلیونها خارجی ساکن آمریکا کرده ام (که البته کلاً " مجموعه یی است از خارجیان ، برای استثمار ، احتکار ، زمین خواری و تجارت) - آنها ده سال بدون از دست دادن زبان و آداب و رسوم شان ، در آمریکا زندگی می‌کنند .

در روزهای سال نو ، در محله ی یهودیان نیویورک ، درست مثل شاولا ، آقایان و دوشیزگان جوانی را می‌بینی که گویا برای شرکت در عروسی یا رفتن به عکاسی شیک و پیک کرده اند . خانم ها با کفش ورنی و جوراب نارنجی ، لباس سفید تور دار ، شال رنگی و شانه های اسپانیایی در خرمن موها ، و آقایان با همان نوع کفش ها و مخلوطی از اسموکینگ و جلیقه و پالتو ، و زنجیری طلائی یا مطلا روی شکم ، که از نظر وزن و اندازه ، شبیه زنجیرهایی است که به در عقب خانه می‌اندازند تا دزد نیاید . هنگام اجرای مراسم ، شال چند لایه بر دوش دستیاران . و در دست بچه ها ، کارت های تبریک ، با نقش و نگاری از قلب و کبوتر . کارت هایی که در آن روزها همه ی پستچی های نیویورک را آبستن می‌کند ، و تنها جنس پر فروش فروشگاه ها در همهء روزهای پیش

از اعیاد است .

در محله ی دیگری ، به همین صورت جدا شده ، روس ها زندگی می کنند ، و آمریکاییها برای خریدن سماورهای جور واجور به مغازه های سمساری آنجا می روند .

زبان آمریکا ، زبان تخیلی ی برج سازان بابل است ، با این تفاوت که در آنجا زبانها را مخلوط می کردند تا هیچکس آنرا نفهمد ، ولی در اینجا مخلوط می کنند تا همه بفهمند ، در نتیجه ، از زبان انگلیسی ، مثلا " ، زبانی بدست می آید که همه ی ملیت ها آنرا می فهمند بجز خود انگلیسی ها .

بیهوده نیست که می گویند در مغازه های چینی ، اعلامیه یی می بینید با این مضمون :

در اینجا انگلیسی حرف می زنند ، و آمریکائی می فهمند .

منی که زبان انگلیسی نمی دانم ، رو بهمرفته حرفهای آمریکائی یی را که کلمات کمی در اختیار

دارد ، بهتر می فهمم تا حرف های روسی را که رگباری از واژه ها بر سر آدم می بارد ،

روسها به تراموای می گویند ؛ استریت کار

به گوشه می گویند ؛ کورنر

به محله می گویند ؛ بلوک

به صاحبخانه می گویند ؛ بوردر

به بلیت می گویند ؛ تیکت

و جمله را اینطور می سازند ؛

شما نمی توانید خطتان عوض کنید .

و این ، یعنی که شما با بلیت یکسره ای که دارید نمی توانید وسط راه خط را عوض کنید ،

تصور ما از کلمه ی آمریکائی ، مخلوطی است از قلندرهای خانه بدوش اوهنری ۳۵ ، نیک کارتر ۳۶

همیشه پیپ بر لب و کابوی های استودیوی کوله شوف ۳۷ ، ولی باید عرض کنم که در اینجا از

این چیزها خبری نیست ،

آن سفید پوستی خود را آمریکائی می خواند که حنا یهودی را سیاه پوست می شمار ، و با

سیاه ها دست نمی دهد ، اگر سیاه پوستی را با یک زن سفید ببیند ، با هفت تیر کلکش را می کند ،

خودش بدون مجازات ، به دختران سیاه تجاوز می کند ، ولی مرد سیاهی را که به زن سفید پوستی

نزدیک شود ، در دادگاه لینچ به مرگ محکوم می شود . . . یعنی پس از قطع کردن دست و پایش

او را روی آتش کباب می کنند ،

|| چرا باید اینها را آمریکائی بحساب آورد و نه ، مثلا " ، سیاهان را ، همان سیاهانی را که

رقص های باصطلاح آمریکائی ی فوکس و شیمی و جاز آمریکائی را بوجود آورده اند ، همان سیاهانی

که چندین و چند ماهنامه خوب منتشر می کنند ، همان سیاهانی را که سعی می کنند رابطه ی خود

را با فرهنگ جهانی بیابند ، و می یابند ، سیاهانی که پوشکین ، الکساندر دوما ، هنری تنی (عکاس)

و دیگران را خادمان فرهنگ خود بحساب می آورند ،

حالا، کاسپر هولشتاین ناشر سیاهپوست، به نام شاعر بزرگ سیاهان پوشکین، برای بهترین ۲۰۵ شعر سیاه، ۱۰۰ دلار جایزه تعیین کرده است. قرار است در روز اول ماه مه ۱۹۲۶، این جایزه اهدا شود.

چرا سیاهان پوشکین را شاعر خودشان حساب نکنند؟ مگر نه اینکه پوشکین را امروز هم در هتل‌ها و تالارهای سطح بالای نیویورک راه نمی‌دادند؟ نه اینکه پوشکین هم موهای فرفری داشت و زیر ناخن هایش مثل سیاهان، کبود بود؟

هنگامی که (به اصطلاح) ترازوی تاریخ به نوسان درآید، خیلی چیزها بستگی به این خواهد داشت که ۱۲ میلیون سیاهپوست، ۳۴ میلیون دست سنگین خود را روی کدام کفه قرار دهند. سیاهان گرم شده از آتش‌های تگزاسی، بمثابة باروت خشکی برای انفجارهای انقلاب هستند. روح، و از جمله روح آمریکائی، چیز بی جسمی است، و حتا می‌توان گفت که تقریباً "هیچ چیز نیست دفتر کار لازم ندارد، به آرامی صادر می‌شود، وزن ندارد و فقط هم ویسکی مصرف می‌کند... آن هم نه ویسکی آمریکائی بلکه نوع وارداتی اش را.

به همین دلیل نیز، خیلی کم به روح می‌پردازند، و آن هم فقط در این اواخر، هنگامی که پس از دوره‌ی غارتگرانه‌ی استثمار بورژوازی، لایه‌چربی نازکی از شعرا، نقاشان و فیلسوفان بورژوائی به میدان آمده‌اند و نوعی نیک اندیشی آشتی طلبانه پا به عرصه گذاشته است.

آمریکائی‌ها به سبک‌های اروپائی حسادت می‌کنند. آنها خیلی خوب می‌فهمند که با پول خود می‌توانستند بجای ۱۴ تا، حتا ۲۸ لودویگ^{۳۸} داشته باشند، اما شتاب و عادت به اینکه آنچه را خواسته‌اند بدقت تحقق بخشند، به آنها فرصت و زمان صبر کردن را نمی‌دهد تا سازندگی امروز به یک سبک آمریکائی بدل شود. به همین دلیل، آمریکائیها اروپای سراسر هنر هم تولیداتش و هم هنرمندانش را - می‌خرند. طبقات چهلیم را وحشیانه به نوعی رنسانس تزئین می‌کنند، و اصلاً "برایشان جالب نیست که آن مجسمه‌های کوچک و سرستون‌ها فقط برای بناهای شش طبقه خوب‌اند، و بالاتر از این حد، اصلاً" به چشم نمی‌آیند. و این اشیاء لوس و پسرت سبک شناختی را پائین تر هم نمیتوان جای داد، چرا که برای تابلوها و سایر چیزهای مفید، مزاحمت ایجاد خواهند کرد. ساختمانی که در کنار کتابخانه‌ی عمومی جای دارد، بنظر من اوج غرابت سبکی است، ساختمانی است کوتاه، هماهنگ، سیاه رنگ، و به منظور زیباکسردن آن، شیروانی تیز و طلائی رنگی دارد.

در سال ۱۹۱۲، شاعران اودسا، محض تبلیغ، بینی خانم فروشنده‌ی بلیت‌های شب شعرشان را به رنگ طلائی کرده بودند.

نوعی سرقت ادبی هیپرتروفیزه‌ی^{۳۹} دیر هنگام.

خیابانهای نیویورک با مجسمه‌های کوچک نویسندگان و هنرمندان تمام دنیا، تزئین شده‌اند. بر دیوارهای انستیتو کارنگی، اسامی چایکوفسکی، تولستوی و دیگران نوشته شده‌است. این اواخر، صدای هنرمندان جوان علیه عوام فریبیهای غیرقابل هضم "از هرچمن گلگی"

برخاسته است .

آمریکائیا سعی می کنند روح و ریتم آمریکا را بیابند . دارند شیوه ی قدم زدن آمریکائیاها را از گام های محتاطانه ی سرخپوستان در کوره راههای خلوت مانهاتان در می آورند . خانواده های بازمانده ی سرخپوست را در موزه ها نگهداری می کنند ، برای اقشار بالای جامعه ، ارتباط خویشاوندی کهن با هر یک از قبیله های نامدار سرخپوست ، بسیار شیک بحساب می آید ، چیزی که تا همین اواخر ، از نظر آمریکائیاها بکلی غیرقابل قبول بود ، حالا دیگر به صدای هنرمندانی که در آمریکا بدنیا نیامده اند ، خیلی ساده ، اصلا " گوش نمی دهند ، هر نوعی از بومی بودن ، مد روز می شود ،

شیکاگو : در سال ۱۹۲۰ ، در شعری بنام ۱۵۰۰۰۰۰۰۰ ، شیکاگو را چنین تصویر کرده ام
دنیا

با پرداختن یک کوئیننت

از قاره هایش

بدان قدرتی جادویی بخشیده ست ،

کاملاً " الکترو-دینامو-مکانیکی ،

شیکاگو

۱۴۰۰۰ خیابان دارد ،

اشعه خورشید میدانهایش ،

هر یک

با ۷۰۰ کوچه تنگ ،

که قطار ، درازایشان را یک ساله طی می تواند کرد ،

زندگی در شیکاگو ، سیر غربی دارد ،

کارل سامبور ، برجسته ترین شاعر امروز آمریکا ، که اهل شیکاگو است ، به علت عدم استقبال

آمریکائیاها از شعر غنائی ، به بخش حوادث روزنامه پر فروش شیکاگو تریبون رفته است ، و همین

سامبور شیکاگو را چنین تصویر می کند

شیکاگو ،

سلاخ خانه خوک های تمام دنیا است

دستگاه ساز و نان درآور است

باربری است با خطوط آهن کشور بازی می کند ،

قدر ، یکه بزن وحشی است

شهر شانه های پهن است ،

راهنماها و ساکنان قدیمی شهر می گویند :

بزرگ ترین کشتارگاه دنیا .

بزرگ ترین تولیدکننده مواد جنگلی .

بزرگ ترین مرکز تولید وسایل منزل .

بزرگ ترین تولیدکننده وسایل کشاورزی .

بزرگ ترین انبار پیانو .

بزرگ ترین کارخانه ی بخاری های فلزی .

بزرگ ترین مرکز راه آهن .

بزرگ ترین مرکز ارسال پستی ی اجناس .

پرجمعیت ترین گوشه ی دنیا .

و پررفت و آمد ترین پل دنیا ؛ باش استریت بریج .

بهترین سیستم بولوارهای دنیا ، در بولوارها قدم بزن و تمام شیکاگو را بگرد ، بی آنکه وارد کوچه ها یا خیابانهای دیگری بشوی ، همه ، ، ، ، ترین ، ، ، ، ترین ، ، ، ، ترین .

پس ، شیکاگو را چگونه می توان شهر نامید ؟

اگر همه ی شهرهای آمریکا را درون کیسه بی بریزید و خانه ها را همچون مهره های لوتو بر بزنید ، حتا شهرداران نیز نمی توانند مایملک شهر خود را جدا کنند .

ولی شیکاگو متفاوت از همه ی شهرهای دیگر آمریکا است ، نه تنها از نظر ساختمانها و آدمها ، بلکه به سبب جوش و خروش خاص شیکاگوئی اش .

در نیویورک ، خیلی چیزها ، محض دکوراسیون و زیبایی است . بزرگراه سفید ، و کانی آپلند بخاطر مناظر زیبای آنها ساخته شده ، و حتا ول وول ورث بیلدینگ پنجاه و هفت طبقه نیز بخاطر این است که خارجی ها و شهرستانی ها از تعجب ، انگشت به دهان بمانند ،

شیکاگو بدون این گونه فخرفروشی ها زندگی می کند .

محله ی ظاهرپرستانه ی آسمانخراش ها ، کوچک است و بهمراه توده ی عظیم کارخانه های بهم فشرده ی شیکاگوئی ، در حوالی ساحل قرار دارد .

شیکاگو از کارخانه هایش خجالت نمی کشد ، و آنها را بسوی حومه ها پس نمی زند . بدون نان نمی توانی زندگی کنی ، و مک کورمیک کارخانه های تولید وسایل کشاورزی را در قسمت مرکزی شهر به نمایش می گذارد ، و حتا غرور آمیزتر از (مثلا) پاریس با نوتردامش ، بدون گوشه شست نمی توانی زندگی کنی ، و لازم نیست با علفخوار شدن ، ناز و عشوه بیائی ، به همین دلیل نیز درست در قلب خونین شهر ، کشتارگاه ها قرار دارند .

۱۲ کشتارگاه های شیکاگو ، یکی از نفرت آورترین مناظری است که به عمر خود دیده ام ، می توانید با اتومبیل فورد شخصی تان از روی یک پل طویل عبور کنید ، این پل از بالای هزاران آغلی می گذرد که برای بی نهایت گاو میش ها ، گوساله ها ، گوسفند ها و خوک ها ساخته شده اند . جیغ

و فریاد و بی‌مع حیوانات نا دنیا دنیا است تکرار خواهند شد و از آنجا بگوش خواهد رسید ، بسوی تعفن ادرار گاو میش ها و نجاست میلیونها راس از ده ها نوع حیوان ، از منخرین بهم فشرده تان عبور می‌کند ،

بوی خیالی (یا واقعی) ی دریایی وسیع از خون ، سگ‌گیجه آور است ،

مگس هایی به اندازه های مختلف ، از روی مراتع و گل و ثل مایع بر می‌خیزند ، و گاه بر پشت گاوها می‌نشینند و گاه بر چشمان شما .

راهروهای طویل چوبی ، حیوانات بی زبانی را که مقاومت می‌ورزند ، بسوی مسلخ می‌برند . اگر گوسفندها به میل خود پیش نروند ، بزهای تعلیم دیده آنان را می‌برند .

و راهروها در جایی به پایان می‌رسند ، که آغازگاه چاقوهای سلاخان است .

چنگک ماشین خوک زنده را در حالیکه جیغ می‌کشد ، از پاهایش می‌گیرد ، وارونه اش می‌کند و بر روی زنجیری می‌اندازد ، و خوک زبان بسته در حالیکه پاهایش هواست ، از کنار سلاخ ایرلندی یا سیاهی که چاقوی تیزش را به گردن آن فرو می‌برد ، عبور می‌کند . راهنمای کشتارگاه با غرور و فخر فراوان می‌گوید : هر یک از اینها روزی چند هزار خوک می‌کشند .

در اینجا خرخر و جیغ و فریاد است ، و در آن سر کارخانه ، روی ران های چاق و گوشتالوی خوک ها مهر می‌زنند . قوطی های نقره ای رنگ کنسرو ، که مثل تگرگ بیرون می‌ریزند ، زیر نور خورشید ، برق می‌زنند - و کمی آنسو تر ، تولیدات کارخانه را بار یخچال ها و قطارهای سریع - السیر و کشتی های بخاری می‌کنند و بسوی کارخانه های کالباس سازی و رستوران های سراسر دنیا می‌فرستند .

در حدود پانزده دقیقه ، فقط از روی پل یک شرکت سلاخی عبور می‌کردیم . و تابلوهای ده ها شرکت از این نوع ، از هر سو ، فریاد بر می‌آوردند :

ویلسون !

استار !

سوئیفت !

هموند !

آرمور !

و همه این شرکت ها ، برخلاف قانون ، یک اتحادیه ، یا تراست هستند ، که در این تراست ، آرمور شرکت اصلی است ، ، با شناخت آن ، به عظمت و قدرت تمامی این صنعت پی خواهید برد ، آرمور بیش از ۱۰۰۰۰۰۰ کارگر دارد ، فقط در بخش اداری آن ، ۱۵-۱۰ هزار کارمند مشغول کار هستند .

قیمت کل کارخانجات آرمور ۴۰۰ میلیون دلار است . هشتاد هزار سهامدار برای کارخانجات آرمور بخود می‌لرزند ، و مدام صاحبان آن را تر و خشک می‌کنند . نصف سهامداران ، کارگران (البته نصف سهامداران و نه نصف کل سهام) به کارگران سه

حساب قسطی سهم می‌دهند - هفته ای یک دلار، به زور این سهام، اطاعت و فرمانبرداری کارگران ۲۰۹
عقب مانده کشتارگاه ها، بطور موقت، بدست می‌آید.
آرمو، مغرور است.

شصت درصد تولید گوشت آمریکا و ده درصد تولید دنیا از آن آرمور است.
کنسروهای آرمور را در سراسر دنیا نوش جان می‌کنند.

و در سالهای جنگ جهانی (اول) در جبهه های مقدم، کنسروهایی وجود داشت که
برچسب های نو بر آنها چسبانده بودند، آرمور، در پی منافع بیشتر، تخم مرغ های چهار ساله
و گوشتی را که به سن سربازی (یعنی به بیست سالگی) می‌رسید، زنده می‌کرد و به بازار
می‌فرستاد.

آدم های ساده، برای دیدن پایتخت ایالات متحده، به واشنگتن می‌روند، ولی آدمهایی
با تجربه، به وال استریت، این کوچه ی باریک و نه چندان طویل نیویورک می‌روند، به کوچهای
بانک ها، به کوچه یی که عملاً "تمام مملکت را اداره می‌کند،

رفتن به وال استریت هم درست تر از سفر به واشنگتن و هم ارزان تر از آن تمام می‌شود.
دولت های خارجی، باید سفیران شان را در اینجا متمرکز کنند و نه زیر دماغ آقای کولین، از زیر
وال استریت، تونل قطار زیرزمینی عبور می‌کند، که اگر آن را پراز دینامیت کنند و این مرکز
شیاطین خوک صفت را منفجر کنند، دفاتر ثبت سپرده ها و شقه ها، اسامی و شماره های
سریال سهام بیشمار، و ستون بدهی های خارجی، همه به هوا بروند خاست.

وال استریت پایتخت اول، پایتخت دلارهای آمریکائی، و شیکاگو پایتخت دوم، پایتخت
تولید است. به همین دلیل، شیکاگو را بجای واشنگتن گذاشتن، چندان هم خطا نخواهد بود.
ویلسون سلاح، همان اثری را بر زندگی آمریکا دارد که وودرو ۴^می همنامش داشت.

کشتارگاه ها نیز اثر خود را باقی می‌گذارند، با کار کردن در این مکان، یا علفخوار خواهی
شد، یا پس از اینکه حوصله ات از لذت بردن از سینما سر رفت، براحتی آدم خواهی کشت.
بیهوده نیست که شیکاگو محل قتل های احساساتی و مهیج، و مقر دزدهای حماسی است.

بیهوده نیست که در آن آب و هوا، از هر چهار کودک، یکی پیش از رسیدن به یک سالگی
می‌میرد.

قابل فهم است که عظمت جبهه ی زحمتکشان، و ظلمت زندگی کارگری ی شیکاگو، در همینجا،
زحمتکشان را بزرگ ترین سد مقاوم آمریکا می‌نامند.

مهم ترین نیروهای حزب کارگری آمریکا در اینجا هستند.
کمیته ی مرکزی در اینجا است.

ارگان مرکزی حزب - دیلی وورکر - در اینجا چاپ می‌شود.

و آنگاه که لازم است از دستمزدهای ناچیز زحمتکشان، هزاران دلار گردآوری شود، حزب
در اینجا به فراخوانی می‌پردازد.

حزب با صدای شیکاگوئی ها فریاد بر می آورد ، آنگاه که لازم است به کلوگ (وزیر امور خارجه) یادآوری شود که او بیهوده فقط خادمان دلار را اجازه ی ورود به آمریکا می دهد ، کسه آمریکا خانه ی کلوگ نیست ، که دیر یا زود مجبور می شوند ساک لات والا ی کمونیست و سایر نمایندگان طبقه ی کارگر سراسر دنیا را نیز اجازه ی ورود دهند ، فقط امروز و دیروز نیست که کارگران شیکاگو در راه انقلاب قرار گرفته اند .

همانطور که کمونیست های توریست در پاریس به دیدار از دیوار تیرباران کمونرها می روند ، در شیکاگو نیز به دیدار از سنگ قبر نخستین انقلابیون اعدامی می روند .

روز اول ماه مه ۱۸۸۶ ، کارگران شیکاگو اعلام اعتصاب کردند . ضمن تظاهرات روز سوم ماه مه در حوالی کارخانه مک کورمیک بود که عوامل پلیس به تیراندازیهای تحریک کننده دست زدند . این تیراندازیها ، عامل تبرئه ی تیراندازی پلیس ، و سبب بازداشت اعتصابیون شد .

پنج تن از رفقا ، آگوست اسپایس ، آدولف فیشر ، آلبرت پارسون ، لوئی لنچ ، و ژرژ انگل به دار آویخته شدند .

امروز ، بر سنگ قبر جمعی آنان ، سخنانی از نطق یکی از متهمان حکاکی شده است ؛ (روزی خواهد رسید که سکوت ما نیرومندتر از صداهايمان ، که امروز خفه می کنید ، خواهد شد) . تکنیک در شیکاگو چشم را خیره نمی کند ، اما حتما ظاهر شهر ، و زندگی ظاهری آن نیز نشان می دهد که شیکاگو بیش از سایر شهرها با تولید و ماشین زندگی می کند .

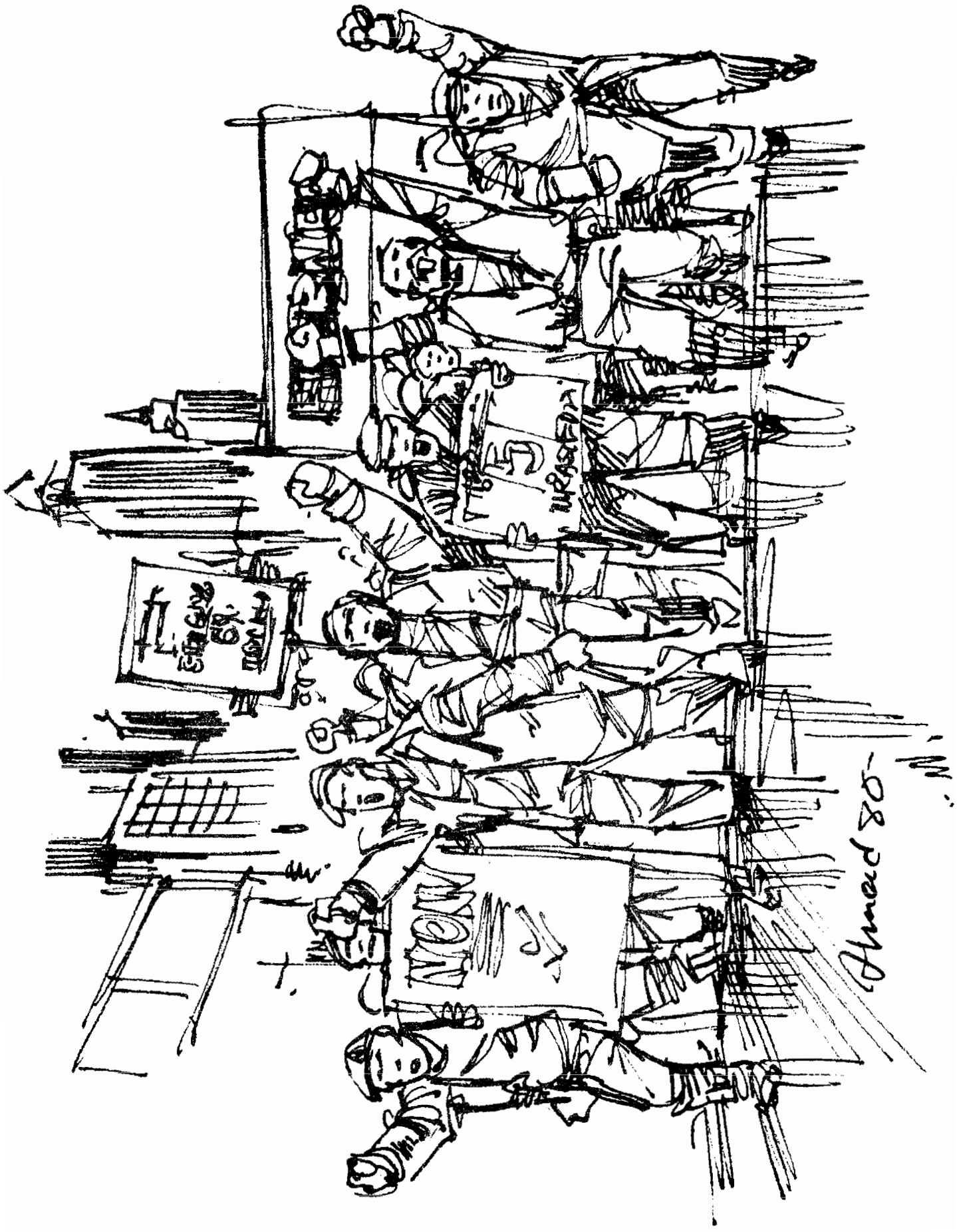
اینجا ، در هر قدم ، پل متحرکی در برابر رادیاتور اتومبیل تان به هوا می رود ، تا راه کشتی های بخاری و باری به مقصد میشیگان باز شود . اینجا ، به هنگام عبور از روی پل هایی بر فراز خطوط آهن ، در هر ساعتی از صبح ، در دود و بخار صدها وسیله نقلیه ی بخاری ، درهم پیچیده خواهید شد .

اینجا ، در هر گردش چرخ اتومبیل ، پمپ های بنزین سلاطین نفت ، استاندارد اوبیسسل و سینکлер بچشم می خورند .

اینجا ، تمام شب ، چراغ های راهنمایی سر چهارراه ها چشمک می زنند و لامپ های زیر زمینی روشن اند تا برای پرهیز از تصادف ، پیاده رو را از جاده جدا کنند ، اینجا پلیس های موتور شلماره ی اتومبیل هایی را که بیش از نیم ساعت در کنار خیابان پارک کرده باشند ، یادداشت می کنند . اگر اجازه بدهند که همه در کنار خیابان هر چقدر که می خواهند توقف کنند ، اتومبیل ها در ده ردیف و ده طبقه روی هم پارک خواهند کرد ،

به همین دلیل عرض کردم که شیکاگوی سراسر باغ و باغچه را باید در یک خط و تماما " بصورت الکترو-دینامو مکانیکی تصور کرد . و این ، نه برای برائت گرفتن برای شعری که من نوشته ام ، بلکه به دلیل اثبات این نکته ، که شاعر اجازه دارد و باید موضوع را شکل دهد و اصلاح کند و نه اینکه آنچه را دیده است صیقلی دهد .

دفترچه ی راهنما ، شیکاگو را بدرستی ، اما نه شبیه به آن ، تصویر کرده است .



سامبور، نه بدرستی و نه شبیه به آن تصویر کرده است .
و من شیکاگو را، بدرستی نه، اما شبیه به آن تصویر کرده ام .
منتقدان می‌نوشتند که شیکاگوی من، فقط بدست کسی ممکن بود نوشته شود که هرگز آن شهر
را ندیده است . می‌گفتند ، اگر من شیکاگو را ببینم ، نگاهته‌هایم را تغییر خواهم داد ،
حالا من شیکاگو را دیده ام . در آنجا شعرم را روی شیکاگوئی‌ها آزمودم ، و متوجه شدم که
برلبان شان لبخندهای مشکوک پدید نمی‌آورد ، بلکه به عکس ، انگار که فراسوی شیکاگو را بسه
آنان نشان می‌داد .

دیترویت دومین و آخرین شهر آمریکائی است که دربارهٔ آن خواهم نوشت . متأسفانه
فرصت دیدار از روستاهای گندم خیز را نیافتم . مسافرت در آمریکا بسیار گران تمام می‌شود . تا
شیکاگو ، بلیت واگن خواب (پولمن) ۵۰ دلار - ۱۰۰ روبل - قیمت دارد .
من تنها به‌جاهایی می‌توانستم بروم که جوامع بزرگ ، و البته کارگری‌ی‌روسها وجود داشته
باشد . سخنرانی‌های مرا نووی مبر و فرایگایت ، روزنامه‌های روسی و عبری حزب کارگر آمریکا
ترتیب می‌دادند .

در دیترویت ، بیست هزار روس زندگی می‌کند .

در دیترویت ، هشتاد هزار یهودی زندگی می‌کند .

اینها بیشتر از اهالی فقیر روسیه هستند که از سرزمین مادری شان با انواع جفنگیات ییاد
می‌کنند . آنان حدود ۲۰ سال پیش به اینجا آمده‌اند ، و به این دلیل ، رفتاری دوستانه و
رویه‌رفته دقیق نسبت به اتحاد جماهیر شوروی دارند . گروهی از اهالی جزیره ی‌ورانگل ۴۱ ، که
بوسیله‌ی پیشوایان سپید موی و طاس انجمن جوانان مسیحی به اینجا آورده شده‌اند ، استثناء
هستند . ولی این جامعه نیز بزودی حل خواهد شد . دلار ، مهاجران سفید را بهتر از هــــــ
تبلیغاتی در هم می‌پاشد . بانوی مشهور گیریل ، که آمریکائی‌ها او را پرنسس سیریل می‌خواندند
و بخاطر شهرتش در محافل واشنگتن به آمریکا آمده بود ، خیلی زود عقب نشینی کرد و با یافتن
یک مدیر برنامهٔ چابک و ماهر ، دست خود را برای بوسیده شدن بسوی کسانی دراز کرد که با
۱۵- ۱۰ دلار در باشگاه ماندی موزینگ - ایرا - کلاب نیویورک به دیدار او می‌شنافتند .

حتا شاهزاده بوریس نیز در نیویورک خود را وقف همه‌گونه الواتی ولات بازی کرد ، او با
کندن درخت‌های غار از روی آثار رادچنکو ۴۲ ، شروع کرد به کار فتمونناژ واقعی . مقاله‌هایی
درباره‌ی اوضاع زندگی دربار سابق روسیه می‌نوشت ، و با تاریخ‌های دقیق می‌گفت که تزارها چه
موقع و با چه کسانی مست بازی درآورده‌اند ، و با طراحی تصاویری از شاهان ، که رقاصه‌هایی
بر زانوانشان نشسته‌اند ، بیاد می‌آورد که چه موقع و با کدام پادشاهی ورق بازی کرده است .

حتا وحشی‌های گارد سفید نیز از این ادبیات بورسیسی دلسرد شدند ، و دلخوری شان از
این بود که چگونه می‌توان با این‌گونه افراد ، تبلیغاتی به سود تاسیس مجدد گارد سفید -
انداخت . حتا روزنامه‌های سفید نیز با اندوه فراوان می‌نوشتند ، زیرا اینگونه کارها ، تــــــ

سلطنت مطلق را به لجن می‌کشید. افراد تازه وارد و ناشی گارد سفید، به استخدام شرکت‌های ۲۱۳ مختلف در می‌آیند، فورد مهربان، بسیاری از آنان را برای همه جور سفید کاری به فرزندانی پذیرفته است.

کارگران فورد، این فرزند خوانده‌ها را به روسهای تازه وارد نشان می‌دهند؛ ببینید، شاه شما اینجا کار می‌کند. شاه خیلی کم کار می‌کند. دستور نانوشته بی در فورد حاکم است که روسهای سفید را بلافاصله استخدام کنند و کار نسبتاً "سبکی هم به عهده شان بگذارند.

در دیترویت، تعداد زیادی از اینگونه موسسات عظیم بین المللی هست، مثلاً: "پارک دیویس سازنده محصولات دارویی، ولی اتومبیل‌ها مایه‌ی فخر و مباهات دیترویت هستند، و نه محصولات دیگر.

نمی‌دانم به هرچند نفر (بنظرم، چهار نفر) یک اتومبیل می‌رسد، ولی می‌دانم که در خیابان‌ها، بیشتر از آدم، اتومبیل دیده می‌شود.

آدمها وارد مغازه‌ها، اداره‌ها، کافه‌ها و رستورانها می‌شوند، و اتومبیل هادم در بسه انتظار آنان می‌ایستند. اتومبیل‌ها در ردیف‌های طولانی، در دو سوی خیابان توقف کرده‌اند، یا در میدان‌هایی محصور که ۲۵ تا ۳۵ سنت کرایه دارد، تل انبار شده‌اند.

بعد از ظهرها، کسی که بخواهد اتومبیلش را پارک کند، باید از خیابان اصلی به فرعی بپیچد، و در آنجا هم ده دقیقه بی اینطرف و آنطرف بگردد، و پس از آنکه آن را در آغسل محصور گذاشت، موقع بازگشت باید صبر کند تا از پشت هزاران اتومبیل دیگر، ماشین خودش را بیرون بکشند.

و از آنجا که اتومبیل بزرگ تر از آدم است، و آدم پس از اتمام کارش دوباره سوار اتومبیل می‌شود، این تصور قوی به ذهن خطور می‌کند که: اتومبیل‌ها بیشتر از آدمها هستند.

در اینجا کارخانه‌های زیر وجود دارد:

پاکارد، کادیلک، و برادران دیچ که با تولید ۱۵۰۰ اتومبیل در روز، دومین کارخانه بزرگ دنیا است. ولی یک کلمه بر همه‌ی اینها حکومت می‌کند: فورد،

فورد در اینجا ریشه دوانده و روزی ۷۰۰۰ فورد نو نوار، از دروازه‌ی کارخانه بیرون می‌آید کارخانه ۲۴ ساعته مشغول تولید است.

در یک سوی دیترویت، هایلند پارک واقع است که ۴۵۰۰۰ کارگر را در خود جای می‌دهد، و در سوی دیگرش ریور روژ با ۶۰۰۰۰ کارگر قرار دارد. و در دیربورن هم که در فاصله‌ی ۱۷- کیلومتری شهر واقع است، کارخانه‌ی مونتاژ هواپیما قرار دارد.

موقعی که به کارخانه‌ی فورد می‌رفتم، حال عجیبی داشتم. کتاب فورد که در ۱۹۲۳، در لنیگراد منتشر شد، چهل و پنج هزارمین علامت را بر خود دارد. فوردیسم، توده‌ای ترین کلمه‌ی سازماندهندگان کار در آمریکا است. درباره‌ی سرمایه‌گذارهای فورد چنان سخن می‌گویند که انگار چیزی است که می‌توان بوسیله‌ی آن، بدون هیچ تغییرات و دگرگونی‌هایی، به

سوسیالیسم رسید .

پروفسور لاوروف در مقدمه ی چاپ پنجم کتاب فورد می نویسد : " کتاب فورد . . . این عالی ترین اتومبیل دنیا . . . منتشر شد . متعاقبان فورد ناتوان و قابل ترحم اند ، نه این دلیل که سیستم اختراعی فورد ، نهوغ آسا است . این سیستم را ، همچون هر سیستم تکامل یافته یی تنها و تنها بهترین سازماندهی می تواند فراهم آورد . . . " و غیره ، و غیره .

خود فورد می گوید که هدف تئوری او تبدیل دنیا به سرچشمه ی سعادت است (آیسوا سوسیالیست نیست ؟) . اگر استفاده ی بهتر از اتومبیل را نیاموزیم ، فرصت محفوظ شدن از درختان و پرندگان ، و گل ها و چمنزارها را نخواهیم یافت . " پول فقط آنقدرش مفید است که به آزادی لازم انسان کمک کند " (کاپیتالیسم ؟) . " اگر بخاطر نفس خدمت است که خدمت می کنی ، و بخاطر آن رضایت خاطری که آگاهی از عدالت کار بوجود می آورد ، پس پولها بخودی خود ، روی هم انبار می شوند " (تا حالا متوجه نشده بودم !) . " رئیس (فورد) همراه وهمدم کارگر است ، و کارگر ، دوست رئیس " . " ما طالب کاری نیستیم که مردم را عذاب دهد . هر کارگر فورد ، مجبور است و باید درباره ی بهبود کار بیاندیشد ، و آنگاه است که می تواند کاندید مقام فورد بشود " و غیره ، و غیره .

من عمداً بر افکار ارزشمند و جالب کتاب تاکید نمی کنم ، درباره ی آنها بقدر کافی جنجال براه انداخته اند ، و از طرفی هم ، کتاب بخاطر این گونه افکار نوشته نشده است . کارگران را در گروه های ۵ نفری به کارخانه می برند . مسیر ، برای همیشه ، یکسان است . اتوبوس فورد پیشتاز کارخانه های دیگر است ، پشت سر هم ، و بدون توقف براه می افتند و می روند .

برای اخذ اجازه ی باز دید از کارخانه ، در یک اتاق ، پرسشنامه پر می کنی . ده میلیونمین اتومبیل فورد ، پوشیده از نوشته های یادگاری ، نیز در همین اتاق قرار دارد ، جیب تان را پراز بروشورهای می کنند که تلی از آنها را روی میزها قرار داده اند . کسانی که پرسشنامه پر می - می کنند و آنها که راهنما هستند ، قیافه آدمهای پیر و ورشکسته و بازنشسته یی را دارند که جلوی مغازه ها می ایستند و به رهگذران بفرما می زنند .

راه افتادیم ، پاکیزگی به حد اعلا است . هیچکس یک لحظه هم توقف نمی کند . آدمهایی کلاه بسر می گذرند ، نگاه می کنند و مدام بر ورقه هایی یادداشت می نویسند ، لابد حساب گارهای انجام شده را می کنند . نه صدایی هست ، و نه تق و توقی . فقط غرشی جدی در فضا موج می زند ، چهره ها سبز رنگ اند ، و لب ها سیاه ، گویا برای فیلمبرداری آنها را گرم کرده اند . و این ، به دلیل نور نئون ها است . پس از انبار وسایل فنی و زمینی پر گل و لای و کوره ی ذوب فلز ، زنجیره ۶ مشهور فورد آغاز می شود . کار از برابر کارگران عبور می کند . اول شاسی ماشین می آید - گویی اتومبیل ها هنوز تنبان به پا ندارند ، میل گردان را سوار می کنند ، و اتومبیل همراه شما به سوی کارگرانی می رود که موتور را کار می گذارند ، جبرثقیل ها بدنه را سوار می کنند - چرخها

را وصل می‌کنند - و همینطور الی آخر ... و کارگران ، زیر زنجیره ، با چکش به چیزهایی می - ۲۱۵
کوبند که نفهمیدم چیست ، اتومبیل با گذشتن از زیر هزاران دست ، در یکی از آخرین مراحل ،
شکل و شمایل پیدا می‌کند . راننده سوارش می‌شود ، اتومبیل از روی زنجیره پائین می‌آید و
بسوی حیاط غل می‌خورد ... خلاص!

و این روندی است که همه از راه سینما با آن آشنا هستند ، ولی با این وجود ، مات وحیران
از کارخانه بیرون می‌آئی . و بعد با گذشتن از بخش های فرعی (فورد همه ی اجزاء اتومبیل
خود را ، از نخ و ریسمان گرفته تا شیشه ، خود تولید می‌کند) ، عدل های پنبه ، و بزرگترین مولد
برق دنیا را پشت سر می‌گذاری و وارد خیابان وود - وورث می‌شوی .

دوستی که همراه من به بازدید کارخانه آمده بود ، یکی از کارگران قدیمی فورد بود که پس
از دو سال کار ، به دلیل ابتلاء به بیماری سل ، کارش را ترک گفته بود . او هم برای نخستین بار
کارخانه را بطور کامل می‌دید . کینه جویانه می‌گوید : " تازه این قسمت نمایشی کارخانه است که
به ما نشان می‌دهند . اگر دست من بود شما را به کارگاه های آهنگری بالای رودخانه می‌بردم ، که
نصف کارگران در میان شعله های آتش کار می‌کنند ، و نصف دیگرشان در گل و لای " .

بعد از ظهر ، روزنامه نگاران کارشناس نشریه ی کمونیستی دیلی وورکر تعریف می‌کردند که :
- بد است ، خیلی بد است . ظرف آبدهن انداختن نمی‌دهند . فورد پول خرید اینجور
چیزها را نمی‌دهد . می‌گوید " به من چه که شما تف می‌کنید ، من فقط می‌خواهم کارخانه تمیز
باشد . حالا اگر شما می‌خواهید تف کنید ، ظرفش را هم خودتان بخرید " .

... تکنولوژی - برای اوست ، نه برای ما .

... عینک هایی با شیشه های ضخیم می‌دهد تا چشم کارگران عیب نکند . شیشه ی گرانی
است . فورد نودوست است . و این کار او به این دلیل است که اگر شیشه ها نازک باشند ، چشم
کارگر عیب می‌کند ، یا از حدقه بیرون می‌افتد ، و مجبور است خسارت بپردازد . ولی شیشه ی
ضخیم فقط خراش بر می‌دارد . البته فرقی نمی‌کند ، با این شیشه ها هم چشم پس از یکی دو سال
از بین می‌رود ، ولی دیگر جناب فورد مسئول نیست و چیزی هم نباید از جیب مایه بگذارد .

... پانزده دقیقه وقت ناهار ، بغل دستگاه ، خشک و خالی ، در حالیکه قانون کار می‌گوید
باید سالن غذاخوری وجود داشته باشد .

... اخراج ، بدون هیچ حق سابقه ای .

... کارگران عضو اتحادیه که اصلاً " استخدام نمی‌شوند .

... کتابخانه نیست . فقط یک سالن سینما دارند که آن هم تنها برای فیلم هایی در این

مورد که چگونه می‌توان سریع تر کار کرد ،

... خیال می‌کنید اینجا اتفاقات فجیع رخ نمی‌دهد؟ چرا ، رخ می‌دهد ، ولی صدایش را

در نمی‌آورند ، و مجروحان یا کشته ها را هم با ماشین معمولی فورد بیرون می‌برند ، نه با

آمبولانس ، که صلیب سرخ رنگش گند فضا را در آورد .

... سیستم فورده را ساعتی (روز هشت ساعته ی کاری) جا می‌زنند، که در واقع همان سیستم ناب مزدوری است.

... و چگونه باید با فورده مبارزه کرد؟

... کار آگاه‌ها، محرک‌ها و اعضاء کو-کلوکس-کلان، هشناد درصد، خارجی هستند.

... چگونه می‌توان با ۵۴ زبان تبلیغ و تهییج کرد؟

ساعت چهار بعد از ظهر، دم دروازه ی فورده، داشتم تعویض شیفت را می‌نگریستم. کارگران به درون ترامواها می‌ریختند، و جا به جا، خسته و کوفته، خواب‌شان می‌برد.

دیترویت دارای بالاترین درصد طلاق است. سیستم فورده، کارگران را از قوهء باء می‌اندازد.

بازگشت

لنگرگاه شرکت "ترانس آتلانتیکز" در انتهای خیابان چهاردهم قرار دارد. چمدان‌ها را روی نوار غلطان گذاشتند - و نوار که با میله‌هایی محافظت می‌شد تا بسته‌ها را پائین نریزند، بی‌وقفه رو به بالا می‌غلطید. اسباب سفر به طبقه ی دوم پریدند. کشتی بخاری و کویچک "روشامبو"، که در همسایگی ی لنگرگاه دو طبقه ی عظیم کوچک تر هم بنظر می‌رسد، به اسکله نزدیک شده و پهلو گرفته است.

نردبان، سنگین و موقر، از طبقه ی دوم پائین می‌آید.

پروانه‌های خروج را می‌گیرند و واریسی می‌کنند - پروانه‌هایی در این باره که آیا مالیات پولهایی را که در آمریکا درآورده‌ای، پرداخته‌ای یا نه، و اینکه از راه قانونی و با اجازه ی حکومت وارد کشور شده‌ای یا نه.

بلیتم را که دیدند، خودم را در خاک فرانسه احساس کردم. دیگر نمی‌توان به زیر تابلوی اعلانات فرنج لاین و یا آگهی دیواری بیسکوئیت - کامپنی - نشنال بازگشت،

برای آخرین بار، مسافران را از زیر چشم می‌گذرانم. آخرین بار می‌گویم، چون فصل پاییز فصل طوفان است و مسافران هشت روز تمام در کابین‌هایشان باقی خواهند ماند.

وقتی به بندر "هاور" رسیدیم، شنیدم که در کشتی بی‌که همزمان با ما از اسکله کزدالاین حرکت کرده بود، شش نفر در زمان خروج امواج اقیانوس، دک و پوزشان را به دیوار مستراح مالانده‌اند و حسایی خونین و مالین شده‌اند.

کشتی ما از آن کشتی‌های ناجور بخاری است که فقط درجه یک و درجه سه دارد. درجه دو غایب است. یا بهتر بگویم، فقط درجه دو دارد. یا فقرا هستند یا کسانی که قصد صرفه جوئی دارند. ... و البته باز چند جوان آمریکائی، که نه فقیراند و نه اهل صرفه جوئی، بلکه کسانی هستند که پدر و مادرشان راهی اروپا ششان کرده‌اند تا هنری چیزی بیاموزند و هنرمند بشوند. نیویورک که در زمان حرکت، آدم را شگفت زده می‌کند، دستمال تکان می‌داد و از ما دور می‌شد.

ساختمان چهل طبقه و تماما "شیشه ای متروپولیتن واژگون شد. ساختمان جدید تلفنخانه

با امواج عظیم و چند متری اقیانوس، وسعت بیشتری یافت، دور شد، و از دور ناگهان زلانه ۲۱۷ تمام آسمانخراش‌ها بنسوزیدند. طبقه هویدا شد. دو آسمانخراش کرسنت مانند که نامشان را نمی‌دانم، خیابانها، ردیف‌های آسانسور، و حفره‌های قطارهای زیرزمینی به ساحل ختم شدند. کمی بعد، ساختمان‌ها درهم آمیختند و شکل یک جاده‌ی سربالایی دندانه‌دندانه را بخود گرفتند که وول ورث ۵۷ طبقه همچون دودکشی برفراز آن قد می‌کشید.

آزادی ی مونت آمریکا، مشعلی فروزان در مشت، در حالیکه با ماتحت خود زندان جزیره‌اشک‌ها ۴۳ را می‌پوشاند، بر ما هجوم آورد.

ما در میان اقیانوس آغوش گشوده‌ی بازگشت بودیم. یک شبانروز تمام نه تکان و لـرزه خوردیم و نه شراب. این آب‌های قلمرو آمریکا است که تحت حکومت قانون خشک (منع فروش مشروبات الکلی) از زیر ما به سرعت درگذر است. پس از یک روز، هم تکان‌ها شروع شدند و هم فروش مشروبات، مردم به کابین‌هایشان پناه بردند.

تنها بیست نفر، و از جمله ناخداها، بر عرشه و داخل رستورانها باقی ماندند. شش نفر از این عده، جوانان آمریکائی هستند؛ یک قصه‌نویس، دو نقاش، شاعر، آهنگساز، و دوشیزه‌ی مسافری که سوار کشتی شده و بخاطر عشق، بدون ویزای فرانسه، راهی شده بود.

هنرمندان جوان آمریکائی، با قدردانی از غیبت پدر و مادرهایشان و قانون پروهیبی‌شن شروع کردند به مشروبخواری. ساعت پنج با کوکتل شروع می‌کردند، سر شام تمامی شراب روی میز را می‌بلعیدند، پس از شام، شامپانی سفارش می‌دادند، و ده دقیقه پیش از تعطیل شدن رستوران، چند بطری دیگر به زیر بغل می‌زدند و می‌رفتند. و پس از نوشیدن این چند بطری، تازه در راهروها براه می‌افتادند و بدنبال کابین بارمن می‌گشتند تا از خواب بیدارش کنند. یک روز پیش از رسیدن به ساحل، مشروبخواری را کنار گذاشتند - ابتدا به این دلیل که کمیسر، خشمگین از جار و جنجال‌های مداوم آنها، قسم خورده بود که دو جوان نقاش را بدون پیاده کردنشان به ساحل، تحویل پلیس خواهد داد، و دوم این که تمام ذخیره‌ی شامپانی کشتی ته کشیده بود. شاید دلیل خشم و غضب کمیسر نیز همین بود.

بجز این دار و دسته، یک پیرمرد طاس کانادائی هم در کشتی ول می‌گشت، و با عشقی که به روس‌ها میدول می‌داشت، حوصله‌ی مرا سر می‌برد. او با خواهش و تمنا از من می‌پرسید که آیا با شاهسزادگان زنده و مرده‌ی خاندان سابق سلطنتی که در صفحات مجله‌ها عکس‌شان را دیده، آشنائی دارم یا نه.

در میان میزها که صدای جیر جیرشان همیشه براه بود، دو سیاستمدار در هم می‌پیچیدند، یکی معاون کنسول پاراگوئه در لندن، و دیگری نماینده‌ی شیلی در جامعه‌ی ملل. دیپلمات پاراگوئه‌ای با لذت تمام می‌نوشید، ولی خودش سفارش مشروب نمی‌داد، بلکه برای مطالعه‌ی آداب و سنن و مراقبت از جوانان آمریکائی بود که دمی به خمره می‌زد. دیپلمات شیلیائی از هر دقیقه‌ی صاف شدن هوا و ظاهر شدن زنان بر عرشه استفاده می‌کرد تا خلق و خوی

خود را عیان کند یا ، دستکم ، در زمینه ی دودکش و لوله ی سوت بخاری کشتی عکس بگیرد ، و سرانجام ، یک بازرگان اسپانیایی هم بود که یک کلمه انگلیسی نمی دانست و از فرانسه هم تنها یک واژه ی رگارده (نگاه کن) را بلد بود . فکر می کنم حتماً مرسی را هم نمی دانست . ولی مرد اسپانیایی با چنان مهارتی این یک کلمه را مورد استفاده قرار می داد که با اضافه کردن حرکات دست و لبخندش تمام روز از کنار این دسته به آغوش دسته بی دیگر می دوید . گویی مشغول جوش دادن معامله ی میان گفتگوها بود .

باز هم روزنامه منتشر می شد . باز شرط بندی براه می انداختند ، و باز هم لوتو برگزار شد ، در آن خلوت بی سر خر ، من سعی می کردم تاثیراتی را که آمریکا بر من گذاشته بود فرموله کنم و شکل بدهم .

اول؛ فوتوریسم تکنولوژی ناب امپرسیونیسم ظاهری ی دود و خطوط ارتباطی ، که کارعظیمی در پیش داشت ؛ انقلابی کردن روح منجمد و چربی گرفته . آمریکا سرانجام آن فوتوریسم بدوی را تائید کرده است .

لازم به خطاب و وعظ نیست ، فوردسون^{۴۴} های " نووروسیسک " را منتقل کن ، همانطور که آمتورگ می کند .

مسئله لف^{۴۵} در برابر هنرمندان قد علم می کند ، نه تجلیل از تکنولوژی ، بلکه افسار زدن به آن بخاطر منافع بشریت . نه شیفتگی زیبایی شناسانه در برابر پله های فلزی آتشفشانی آسمانخراش ها ، بلکه شکل و شمایل ساده ی ساختمان ها ،

اتومبیل چیست ؟ . . . اتومبیل ها فراوانند ، وقت آن است که به این موضوع بیاندیشیم که بوی تعفن در خیابان ها پخش نکنند .

نه آسمانخراش ، که نمی توان در آن زندگی کرد ، ولی زندگی می کنند .

از زیر چرخ های آسانسورها ، غبار بیرون می زند و بنظر می رسد که قطارها از روی گوش های آدم رد می شوند .

نه اینکه فریاد سردهیم ، بلکه ما شاعران پنبه در گوش هایمان بگذاریم . لازم است که آدم در واگن ها حرف بزند .

پروازهای بی موتور ، تلگراف بی سیم ، رادیو ، انواع اتومبیل که تراموای ریلی را از میدان بدر می کنند ، و ساب وی ها که هرچیز تماشایی را به قعر زمین برده اند ،

شاید تکنولوژی فردا ، با چند میلیون برابر کردن نیروی بشر ، در راه نابود ساختن ساختمانها ، غرش ها و سایر درد سرهای ظاهری تکنولوژیکی گام بردارد .

دوم؛ تقسیم کار ، صفات و صلاحیت های انسانی را نابود می کند . کاپیتالیست با جدا کردن و منزوی ساختن عده ی زیادی از کارگران (کارشناس ها ، رهبران زرد اتحادیه ها و غیره) که برایش گران تمام می شود ، با بقیه ی توده^۶ کارگران همچون کالایی پر برکت رفتار می کند .

خواستیم می فروشیم ، خواستیم می خریم . نمی خواهید کار کنید ، منتظر می مانیم . اعتصاب



- Ahmad '80

می‌کنید، عده بی‌دیگر را استخدام می‌کنیم، از سر بزیرها و با استعدادها حمایت می‌کنیم، و نافرمانان را به تازیانه‌های پلیس فدرال و ماوزرها و کلت‌های کارآگاهان خصوصی می‌سپاریم. تقسیم عاقلانه‌ی طبقه‌ی کارگر به معمولی و ممتاز، ناآگاهی کارگران کوفته از کار زیاد، که پس از تشبیت روز کارگر هم نیروی تفکر برایشان نمی‌ماند، رفاه نسبی کارگری که حداقل معاش را بدست می‌آورد، امید تحقق نیافتنی ثروتمند شدن در آینده، که مدام در افسانه‌های مربوط به واکسی‌هایی که میلیارد شده‌اند، غرغره می‌شود، قلعه‌های نظامی واقعی در گوشه و کنار خیلی از خیابانها و کلمهٔ رعب‌آور دیپورتیشن (اخراج و تبعید)، هرگونه امیدی به شعله‌ور شدن آتش انقلاب را در آمریکا، بسیار دور می‌سازد. شاید، تنها امید باقیمانده این باشد که اروپای انقلابی، از پرداخت هرگونه بدهی سر باز زند، یا بر روی اقیانوس آرام، ژاپنی‌ها چنگال‌های یکی از دستهای دراز شده بدان سو را قطع کنند. به این دلیل، آموختن تکنولوژی آمریکائی و تلاش در جهت کشف دوباره‌ی قارهٔ آمریکا (برای شوروی)، مسئله‌ی ذهنی‌ی هر مسافری است که به آن قاره سفر می‌کند.

سوم: شاید فانتزی باشد، آمریکا دارد چاق و چله می‌شود، آدم‌هایی که دو میلیون دلار ناقابل داشته باشند، نوجوانان مبتدی بی پول بحساب می‌آیند. پول، به نسبت، به همه داده می‌شود، حتا به حضرت پاپ، برای اینکه کاخی را که در برابر مقر خود سربرافراشته بخرد تا کنجکاوان از پنجره هایشان به پنجره‌های مقدس او ننگرند، این پول از همه جا گرفته می‌شود، حتا از کیسه‌ی کوچک کارگران آمریکائی. بانک‌ها وحشیانه به نفع سپرده‌های کارگری تبلیغ می‌کنند، این سپرده‌ها به تدریج آدم را به این فکر می‌اندازد که باید به فکر بهره بود و نه کار. آمریکا به کشور رباخواری بدل خواهد شد.

کارگران سابق هنوز قسط اتومبیل و خانه‌ی میکروسکپی شان را باید بپردازند، خانه بی‌که آنقدر با عرق جبین آبیاریش کرده‌اند که، عجیب نیست اگر یک طبقه‌ی دیگر بر روی آن جوانه زده است. لابد این کارگران سابق چنین بنظرشان می‌رسد که مسئله شان این است که مراقبت کنند تا مبادا پولهای پدری شان از میان برود.

شاید چنین افتد که ایالات متحده به آخرین حامیان مسلح کار نومیدانه‌ی بورژوازی تبدیل شود — آن زمان است که تاریخ موفق خواهد شد داستان خوبی به سبک "جنگ دو دنیا" ی ولز ۴۶ بنویسد.

هدف من از این یادداشت‌ها، این است که با پیش‌بینی جنگ دیگری در سالهای آینده‌ی دور، لزوم بررسی و مطالعهٔ جنبه‌های قوی و ضعیف آمریکا را به ثبوت برسانم.

* *

"روشامبو" وارد هاور شد. ساختمان‌های فقیرانه بی‌که با انگشت می‌توان طبقاتشان را شمرد. بندرگاه در فاصله‌ی یک ساعتی از شهر قرار دارد. هنگامی که به اسکله رسیدیم و باطناب

به آن وصل شدیم ، ساحل پر از معلولان ژنده پوش و بچه های فقیر شد .

از داخل کشتی ، سکه های بی ارزش برایشان می انداختند و (مثلا " خوشبختی می آورد) ، و بچه ها ، با له کردن یکدیگر ، و با چنگ و دندان پاره کردن پیراهن های پاره پوره ی یکدیگر روی سکه های مسین می افتادند .

آمریکائی ها بر عرشه ، از ته دل می خندید و دوربین های عکاسی شان را تلق تلق بصدا در می آوردند .

این گدا گشته ها ، بنظر من ، سبل های آینده ی اروپا هستند ، اگر که چاپلوسی و تملق از پول آمریکائی یا هر پول دیگری را کنار نگذارد .

ما تن کوه ها را سوراخ می کردیم و از تونل ها بسوی پاریس ره می سپردیم ،

ساختمانهای اینجا در قیاس با آمریکا ، کلبه های قابل ترحمی بیش نیستند . هر مشیت از این خاک ، پس از قرنهای پیکار و مبارزه بدست آمده ، و طی چندین و چند قرن بیحال و بیجان شده و برای کشت و زرع بنفشه و این چیزها بکار رفته است . اما حتا این کلبه ها و اراضی ، و حتا این اتکاء به خاک که طی این همه قرن بدان اندیشیده شده ، حالا در مقایسه با ماهیت بسزن- بکوب وار زندگی آمریکائی ، فرهنگی باور نکردنی بنظرم می رسد .

در عوض ، تا روآن ، در راه های بی سر و ته روستائی که پر از درختان بلوط بودند ، در شلوغ ترین قسمت خاک فرانسه ، تنها یک اتومبیل دیدیم و نه بیشتر ،

(۱۹۲۵-۱۹۲۶) برگردان ؛ وازریک درساهاکیان (از ترجمه ی روسی به ارمنی ی " یوگنی

ملیکیان " در مجموعه آثار مایاکوفسکی- چاپ ارمنستان شوروی)

توضیح ها :

۱- آتلانتید: جزیره بی افسانه ای در اقیانوس اطلس که بنا به افسانه های یونانی، زمانی یک حکومت قدرتمند در آن وجود داشته که بر تمام دنیا، جز آتن حکومت داشته، اما در اثر سیلی عظیم به قعر اقیانوس فرو رفته است.

۲- نام فروشگاه بسیار بزرگ و وسیع در مسکو.

۳- عبارت تقریباً " غیرقابل ترجمه است. در زبان روسی نیز همچون انگلیسی برای "درجه" و "طبقات اجتماعی" یک واژه بکار می‌برند و در نتیجه، نویسنده در عین حال که درجه های سه گانه ی کشتی را مدنظر داشته، گوشه ی چشمی نیز به مفهوم طبقات اجتماعی داشته است.

۴- نوعی بازی با ورق.

۵- مخلوطی از بازی ورق و دومینو که در کشورهای خاورزمین، به ویژه چین، بسیار متداول است.

۶- در ژانویه ی ۱۹۲۵، قانون معروف به قانون خشک (بعنوان متمم هجدهم قانون اساسی) به تصویب رسید. بنا بر این قانون، فروش و مصرف هرگونه مشروبات الکلی ممنوع اعلام شد. اما به رغم تصویب چنین قانونی، مقدار زیادی از این نوع مشروبات، به مصرف می‌رسید، و شرکت هایی که با لغو این قانون نیز به شدت مخالف بودند، منافع سرشاری از راه قاچاق مشروبات الکلی به جیب زدند. این قانون، سرانجام در سال ۱۹۳۴ لغو شد.

۷- کوزنتسکی موست *Kuznetsky Most* یکی از خیابانهای مرکزی مسکو و مرکز بسیاری از مغازه های آن شهر است. منظور مایاکوفسکی از مقایسه ی پرادو و این خیابان، اشاره به این نکته است که پرادو شلوغ ترین و پرجوش و خروش ترین خیابان هاوانا است.

۸- ماخنوئیسم؛ جنبشی ضد انقلابی آنارشویستی و کولاکی در اوکراین در سالهای ۲۱-۱۹۱۸.

۹- نقاشان بوهم - بوهم اصطلاحاً " به جمعی از هنرمندان و هنردوستان گفته می‌شود که آداب و رسومی جدا از آنچه که اکثریت جامعه پذیرفته، در پیش می‌گیرد. محل زندگی چنین

جمعی را نیز بوهم گویند .

۱۰- ژنرال ارناندو کورتس (۱۵۴۷-۱۴۸۵) : کاشف و اشغالگر مکزیک . او در سال ۱۵۱۹ ، باتفاق ۵۵۰ اسپانیائی ، و تعدادی اسب و توپ ، با ده کشتی به ساحل مکزیک رسید و در میان ساکنان آن حوالی ، رعب و وحشت آفرید . او شهر وراکروز را در ساحل بنیان نهاد ، و یک سال بعد ، پس از سه ماه محاصره ، شهر مکزیکو را اشغال کرد و به ویرانی کشید .

۱۱- مانگو : میوه ای معطر و شیرین استوائی ، به اندازه ی سیب و به رنگ زرد مایل به نارنجی .

۱۲- " ا . ن . پ . ر . " انجمن نویسندگان پرولتر روسیه و " ا . ن . پ . م . " شعبه ی این انجمن در مسکو بود . اعضای این انجمن به عوامانه ساختن مارکسیسم معروف بودند .

۱۳- بانده ریل یر : *Banderilier* یکی از شرکت کنندگان در گاو بازی . بانده ریل ها گاو را با فرو کردن نیزه هایی به پشت او و تکان دادن پارچه های قرمز رنگ در برابرش ، به خشم می آورند تا بعد گاو باز اصلی وارد میدان شود .

۱۴- سوخارفکا : بازاری در مسکوی قدیم ، که امروز با نوسازی شهر ویران شده است .

۱۵- سیمون بولیوار : یکی از انقلابیون آمریکای جنوبی (۱۸۳۰-۱۷۸۳)

۱۶- ۱۴ ژوئیه : در سال ۱۷۸۹ در انقلاب بورژوائی فرانسه ، توده های مردم پاریس پس از جنگی سخت ، در این روز زندان باستیل را تسخیر کردند ، باستیل قلعه یی بود که سمبل استبداد سلطنتی به شمار می آمد . روز ۱۴ ژوئیه از آن پس ، عید ملی فرانسویان بحساب می آید و هرساله آن روز را جشن می گیرند .

۱۷- س . گومپرز : یکی از رهبران ارتجاعی جنبش اتحادیه های کارگری در آمریکا ومخالف سرسخت سوسیالیسم . به کوشش او تعدادی از اعتصاب های کارگری شکسته شده است . گومپرز یکی از مدافعان نظریه ی اپورتونیستی ی همکاری طبقاتی بود .

- ۱۸- گامارادو - به اسپانیایی یعنی رفیق .
- ۱۹- ا. چ. ش. س. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی .
- ۲۰- ا. م. آ. ش. ایالات متحده آمریکا شمالی .
- ۲۱- ژنرال یولیس گرانت : در سالهای جنگ داخلی آمریکا میان ایالات شمالی و جنوبی آن کشور (۱۸۶۵-۱۸۶۱) ، به فرماندهی ارتش شمال رسید .
- ۲۲- جان کلوین کوليج (۱۸۷۲-۱۹۳۳) - سی امین رئیس جمهور ایالات متحده از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹ (توضیح اینکه ، مایاکوفسکی در سالهای ریاست جمهوری کوليج بود که به آمریکا سفر کرد - م .)
- ۲۳- گولیات : که در افسانه های " کتاب مقدس " بدست داود کشته شد . گولیات آدم تنومند و پر زوری بود ، و این نام را معمولا " برای مشخص ساختن چنین آدم هایی بکار می برند .
- ۲۴- (فایف - او - کلاک) : چای عصرانه .
- ۲۵- مایاکوفسکی این سخنان مارکس و انگلس را دستکاری می کند : " جامعه بورژوائی امروز ، با مناسبات تولید و مبادله ی بورژوائی خود ، و مناسبات مالکیت بورژوائی که گویی معجزه وار چنین امکانات نیرومند تولید و مبادله یی را ایجاد کرده ، به آن جادوگری شبیه است که دیگر نمی تواند بر نیروهای ماوراءطبیعی اش حکومت کند " (مانیفست کمونیست) .
- ۲۶- کوه آمریکائی - نوعی چرخ فلک که در آمریکا به " کوه روسی " مشهور است ،
- ۲۷- ماستنگ ؛ نژادی از اسبان وحشی آمریکائی ،
- ۲۸- محاکمه ی میمونی ؛ محاکماتی علیه پیروان و مدرسان نظریه داروین ، که در آن سالها در آمریکا رواج داشت .
- ۲۹- بوت لگر ؛ *Boot legger* قاچاقچی مشروبات الکلی ،
- ۳۰- ساک لات والا - شاپورچی (۱۸۷۴-۱۹۳۶) - کمونیست هندی ، و عضو کمیته ی

مرکزی حزب کمونیست انگلستان .

۳۱- سوکول نیکی ؛ باغی در مسکو که امروز به یک پارک وسیع فرهنگی و رفاهی تبدیل شده است .

۳۲- و. گ. کورولنگو (۱۹۲۱-۱۸۵۳) ؛ خطیب و نویسنده ی روس ،

۳۳- بارتولیمئوس وانزتی (۱۹۲۷-۱۸۸۸) - کارگر مهاجر و ضدامپریالیست ایتالیائی . در سال ۱۹۲۰ ، وانزتی و یک کارگر دیگر ایتالیائی به نام " نیکولو ساکو " را به اتهامی بکلی بوج و بی اساس دستگیر کردند . دادگاه در ۱۹۲۱ این دو را به مرگ محکوم کرد . محکومیت اعدام این دو ، تمام کارگران دنیا را به خشم آورد . ساکو و وانزتی هفت سال در سلول مرگ ماندند و علیرغم مساعی و کوشش های محافل و احزاب مترقی دنیا ، در سال ۱۹۲۷ ، با صندلی الکتریکی اعدام شدند . (در زمان مسافرت مایاکوفسکی ، این دو هنوز اعدام نشده بودند - م .)

۳۴- ماسون (فراماسون - بناهای آزاد) ؛ اعضای انجمن مخفی ی مذهبی - فلسفی که در قرن هجدهم در انگلستان ایجاد شد . فراماسون ها در عین حال که مخالف روحانیت هستند ، ارتجاعی ترین مخالفان جنبش انقلابی طبقه ی کارگر نیز هستند .

۳۵- ویلیام اوهنری (۱۹۱۰-۱۸۶۲) - نویسنده ی آمریکائی که قصه های کوتاه پر حادثه درباره ی زندگی آدم های شاد و خرم آمریکائی می نوشت .

۳۶- نیک کارتتر ؛ بازرس مشهور پلیس آمریکا و قهرمان ادبیات پلیسی .

۳۷- کوله شوف ؛ یکی از نخستین کارگردانان سینمای شوروی که با تجربه گری و فرمالیسم آغاز کرد . پودوفکین و بارنت دو تن از شاگردان کارگاه فیلمسازی او بودند .

۳۸- لودویگ ؛ نام تنی چند از شاهان فرانسه . کاپت لودویگوس چهاردهم یکی از آنان بود که به حکم دادگاه در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ سر از تنش جدا کردند .

۳۹- هیپرتروفی ؛ *Hyper trophy* در اصطلاح پزشکی به معنی بزرگ شدن عضوی بیش

از حد لزوم .

۴۰- وودرو ویلسون؛ رئیس جمهور آمریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱. یکی از پیروان افراطی سیاست امپریالیستی، و محافظه کاری ارتجاعی بود. چه در سیاست خارجی و چه سیاست داخلی آمریکا، مشی دورویی و حيله گری را بکار می برد تا توده ی مردم را فریب دهد. او یکی از چهره های برجسته ی جنگ اول امپریالیستی و معاهده^۶ ورسای بود. (۱۸۵۶-۱۹۲۴)

۴۱- جزیره^۶ ورانگل: *vran gel* واقع در شمال شرقی سیبری به وسعت ۱۷۴۰ میل مربع. ۴۲- رادچنکو؛ نقاش و عکاس فرمالیست روس. نقاشی ها و طراحی تعدادی از کتاب های مایاکوفسکی و مجله ی لف را برعهده داشته است. می خواست انقلابی در عکاسی بوجود آورد، و این فن را در مقابل نقاشی علم کند. می گفت: مهم این است که چگونه عکس بگیریم و نه اینکه از چه چیزی عکس بگیریم. فتومونتاژهای او که در اینجا مایاکوفسکی به آنها اشاره می کند، بسیار مشهور هستند.

۴۳- جزیره ی اشک ها: جزیره یی است در دلتای رود هودسن در حوالی نیویورک، که همه را پیش از ورود به آمریکا در آنجا نگهداری می کنند. تنها پس از این مرحله است که خارجی ها می توانند وارد آمریکا شوند. خشونت پلیسی این جزیره بسیار مشهور است.

۴۴- فوردسون؛ نوعی تراکتور که از آمریکا صادر می شد.

۴۵- لف: LEF (مخفف "لوی فرونت": جبهه^۶ چپ هنری) و مجله یی به همین نام که به سردبیری مایاکوفسکی منتشر می شد. لف اصولاً نوعی مشی فرمالیستی را در هنر شوروی پی می گرفت، که خود مایاکوفسکی نیز مدتی بعد آن را رد کرد.

۴۶- هربرت ولز (۱۸۶۶-۱۹۲۶)؛ نویسنده^۶ رمان های علمی تخیلی - اهل انگلستان.

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نمایندگی های فروش " فرهنگ نوین " در تهران :

- | | |
|--|----------------------------|
| خیابان انقلاب روبروی دبیرخانه دانشگاه . | ۱- انتشارات آگاه |
| خیابان انقلاب شماره ۲۵۲ | ۲- انتشارات پیشگام |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه . | ۳- انتشارات پیام |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه . | ۴- انتشارات پیوند |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه اول فروردین . | ۵- کتاب پرهام |
| روبروی دانشگاه ابتدای فخر رازی . | ۶- انتشارات پارت |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه . | ۷- سازمان انتشارات جاویدان |
| خیابان انقلاب شماره ۱۸۰ . | ۸- کتاب زمان |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه . | ۹- انتشارات سحر |
| خیابان انقلاب شماره ۱۴۱۶ | ۱۰- مرکز نشر سپهر |
| خیابان انقلاب شماره ۱۳۱۰ . | ۱۱- انتشارات فرزانه |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه | ۱۲- انتشارات کاوش |
| خیابان انقلاب روبروی دانشگاه | ۱۳- انتشارات مروارید |

در شهرستان ها :

- | | |
|--|----------|
| خیابان امیر مطبوعاتی شاهنگ . | آبادان |
| دروازه دولت ساختمان شکرچیان شرکت پخشینگ . | اصفهان |
| خیابان خمینی شرقی - روبروی هتل نادری مطبوعاتی آقای مجتبیان | اهواز |
| خیابان پهلوی سابق فروشگاه شهرام . | بروجرد |
| فلکه شهربانی مطبوعاتی احمدی . | بندرعباس |
| خیابان شاه سابق مطبوعاتی معلمی . | ساری |
| خیابان بازرگان ، ساختمان زیبا مطبوعاتی آقای یزدانجو | مشهد |

فرهنگ نوین منتشر کرده است :

الف - "فرهنگ نوین" دیمه ۵۸

قصه :

۱- "حرامزاده" قصه‌ای از سخائیل شولوخوف .

۲- "موکوچ" نوشته‌ی مووسس آرازی قصه‌بویس ارمنستان شوروی .

۳- "من کتاب را دوست دارم" قصه‌ای کوتاه از حمیدکرامتی نژاد . ولادیمیر آنوف اوفستنیکو

شعر :

۱- سه شعر از آخرین کارهای عمران صلاحی .

۲- شعری از برست .

۳- شعری از اوروگوئه .

۴- شعری از شاعر روسنا خلیل حمزه‌ای .

نقد :

۱- نقدی بر کاربگاتورهای سناه کامبیر درم بخش و طرح‌های رادبیر . آناتولی لوناچارسکی

مصاحبه :

۱- گفتگویی با کوسناوکاوراس درباره‌ی فیلم "حکومت نظامی"

تفسیر :

۱- دهه‌ی عقب نشینی امپریالیسم

۲- اوبک : جداییت عدم تواقی !

۳- "زمین ارآن کسی است که روی آن کار می‌کند"

۴- مقاومت فرهنگی در شیلی

تحلیل :

۱- "اقتصاد سیاسی سوسیالیسم" اسکارلانگه

۲- "مشارکت رحمتکشان درمدیریت تولید" ، نیکلای بلینوف

ب - " چگونه انقلاب اکسیر پیروز شد "

نوشته‌هایی از بیسگامان انقلاب اکسیر ،

الیزابتادر بکینا ،

مارگاریتا فوفانووا

ولادیمیر آنوف اوفستنیکو

الکساندر ایلین زینفسکی

سرکتی اورالف

کتورگی جودنووسکی

ایوان فتهرووسکی

نیکلای بودووسکی

یاکوب پیتیرر

آناتولی لوناچارسکی

الکساندر جلیکنر

الکساندر اقولونای

سخائیل لیمک ،

درباره‌ی جگونگی پیروزی بخشین انقلاب کارگری دنیا .